

رمان سرمای قلب تو | پری

سرمای قلب تو



niceroman.ir

نویسنده: پری

رمان سرمای قلب تو | پری

نام رمان: سرمای قلب تو

نویسنده: پری

ژانر: عاشقانه

خلاصه:

ماجرا از جوانه زدن عشق در قلب دخترک قصه شروع میشه...عشق به ارباب جوان روستا...این عشق در قلب دخترک شهری ریشه میزنه تا اینکه روزگار این دو رو به نقطه ی عطف میرسونه.....پسر قصه ارباب بیرحمی نیست...بلکه تو قلبش مهر نهفته...فقط...به خاطر بیماری روحی که داره خودش رو مشغول کار میکنه که این روح شکنجه دیده رو اروم کنه...روحی که با کوچکترین محرکی اون رو به یاد جهنم ۱۹سالگیش میندازه...پسری که زود بزرگ شد و جوونی نکرد...این قلب فقط به دو معجون نیاز داره.....

عشق و شکیبایی.....چیزی که تو جود دختر مهربون قصه امیخته شده.....رها از اون دخترای سرکشو لجباز نیست.....شرو شیطان نیست...یه بانوی عاقل تو جلد یه دختر ۱۹ساله.....

یه داستان درام ...با مشکلاتی که ممکن واسه هر کسی اتفاق بیفته...این وسط جای ادمای شرور و مزاحم خالی نیست...ندا ها و احساسات قلب کوچیک دختر قصمونو دنبال کنید

رمان سرمای قلب تو | پری

به نام خدا

اربابزادگان

دستانش برای بافتنی خیلی سریع شده بود.. بدون توجه به حرکتاتش سیخ را از حلقه های کاموا عبور میداد... ابرها گاهی از جلوی خورشید میگذشتند و بر دشت سرسبز سایه می انداختند... رها همانطور که به دشت نگاه میکرد.. بافتنی هم میکرد... خانه ی پدر بزرگش از دور نمایان بود... با لذت غرق این دشت زیبایی شده بود که هر چند هفته یکبار ان را میدید... با خودش فکر کرد که

-بهره تعطیلات تابستون پیام اینجا... البته.. آگه بزارن...

با صدای شلیک با ترس بلند شد... قلبش به تپش افتاد... از بالای تپه ی سرسبز به پایین نگاه کرد...

-صدای تفنگ بود... وای خدا...

با شیهیه ی اسب به خودش آمد و به لابه لای درختان نگاه میکرد.. هر لحظه آماده ی فرار بود... دید که چند مرد سوار بر اسب به سمت عمق جنگل میرفتند... رها با کنجکاو ی خیره ی ان چند مرد بود که یکی از سوار کارها با نگاهش رها را غافل گیر کرد... رها اینبار ترسید و پا به فرار گذاشت.. چنان میدوید که نزدیک بود شلوار لی اش از چند طرف جر بخورد... بلاخره نفس زنان به کلبه نزدیک شد... ننه زهرا و مادرش نازنین... مشغول شستن ظرفها در حیاط بودند که با دیدن رها ی ترسیده.. به سمتش رفتن

رمان سرمای قلب تو | پری

ننه زهرا-یا قمر بنی هاشم...چی شده دخترم

مادر-رها جان..چت شده؟

رها روی زانوهاش خم شد و بریده بریده گفت...چند..نفر..اسلح..ه
..به..دست..رفتن..تو جنگل..شلیکم..کردن..

ننه زهرا که فهمید صاف ایستادو گفت

-واا..دختر تو تا حالا ندیدی مردا برن شکار..جوری ترسیدی که انگار دفعه ی
اولته ...رها گیج نگاش کردو گفت...-یعنی اونا شکارچی بودن...

ننه زهرا-یا شکارچی یا ارب...

اقاجون- چتونه شما زنا تا یه دقیقه دور هم میشینین کل اهالی رو
میشورین...رها لبخند شیرینی زدو به اقاچونش سلام کرد...اقاجون همانطور
که از پله ها پایین میومد با لبخند جوابش رو داد....

مادر-دست شما درد نکنه بابا جون ...ما کی غیبت کردیم...

اقاجون- نازنین جان ...غیبت کردن تو ذات زناست لازم به اثباتش نیست
...رها جان..دختر تو دیگه بزرگ شدی اینقدر اول صبی تنها نرو رو تپه...

رها اروم به سمت اقاچون رفتو گونشو بوسید....

رها-اا اقا جون مگه من چند بار شانس میارم این روستارو تو این فصل
ببینم...تازشم..به قول خودتون منکه بچه نیستم 19سالمه ..کسی جرات نمیکنه
منو اذیت کنهرها همانطور که سینه سپر کرده بود به اقاچون نگاه کرد که
ننه زهرا گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

ننه زهرا-اره دخترم ..واسه همینه 5دقیقه پیش تا مرز سخته رفتی...

پدر بزرگ رها کد خدا ی روستا بود و همه از او حساب میبردند....اما رها و خانواده اش در تهران زندگی میکردند و گاهی در تعطیلات به روستای مسلم آباد میرفتند ...

رها بعد از ناهار پشت پنجره ایستاده بود و به هوای بارانی نگاه میکرد...خیلی مسلم آباد را دوست داشت...امسال اولین سالی بود که پشت کنکور میماند و میخواست به بهانه ی اینکه اینجا تمرکز بیشتری روی درسها دارد ..اینجا بماند....در همین حین با صدای در از افکارش بیرون آمد و به در حیاط خیره شد....اقاجون در را باز کرد و با یه مرد میانسال مشغول صحبت شد ... کمی بعد برگشت داخل ...کتش را برداشت

اقاجون-زهرا...من میرم یه سر تا عمارت

زهرا-باشه احمد اقا به سلامت

عمارت فرخزاد ها....و مالک اصلی روستا...این امارت و تمام وظایف همراه با ان ...7سال بعد از مرگ خسرو خان به پسرش بهراد رسید....بهراد مردی با مسئولیت بود که بر خلاف ظاهرش ..و در ته مانده ی قلبش مهربانیت همچنان نبض میزد....

پرویز-خوشامدید ارباب..خسته نباشید

بهراد-سلامت باشی...بگیر تندرو بیر تو اسطبل....

پرویز چشمی گفت و اسب را برد...بهراد و همراهانش وارد عمارت شدند ...کت چرم مشکیش را در آورد ...روی مبل نشست و چشمانش را

رمان سرمای قلب تو | پری

بست... فاطمه خانوم با غم به پسری که برایش حکم پسر واقعیست داشت با نگاه کرد...

بهراد متوجه نگاه دایه اش شد

بهراد- چیزی شده؟

دایه- نه مادر جان... بهتری؟ خوش گذشت... خوب کردی اومدی اینجا... اون تهران که به جز الودگی چیز دیگه ایی نداره.. همینجا بمون مادر

بهراد روی راحتی دراز کشید و با چشمان بسته گفت

بهراد- اره خوب بود... آگه تهران میرم به خاطر کارای شرکتی... وگرنه منم

همچین میلی به موندن تو اون جهنم ندارم....

فاطمه اهی کشید و به اتاقش رفت... و در دلش گفت *الهی فاطمه برات بمیره

...

احمد اقا و مراد وارد عمارت شدند

منوچهر- به به سلام احمد اقا و اقا مراد... امری داشتین...؟ هردو سلام کردند و

کنار منوچهر باغبان عمارت ایستادند

اقاجون- منوچهر خان اقا بهراد تشریف دارن؟

منوچهر- بله دیشب اومدن... تازه از سوار کاری برگشتن.. بعد رو به یکی از

محافظایی که کنار در بود گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

منوچهر- اقا حسین .. این اقایون با بهراد خان کار دارن.... حسین که تازه کار بود سری تکان دادو رفت داخل... و وارد سالن اصلی شد... ارو کنار راحتی ایستاد ...

حسین- اقا.. دونفر از اهالی اومدن و با شما کار دارن...

بهراد چشمانشو باز کردواز روی راحتی نشست

بهراد- بگو بیان تو

کمی بعد از رفتن حسین ... احمد اقا و مراد وارد شدند... بهراد از جاش بلند شدو با لبخند بااونها دست دادو سلام کرد

بهراد- .. دو ماهی میشه که ندیدمتون....

احمد اقا- اره پسر... کارات خوب پیش میره...؟ ببخش که ما مزاحم شدیم .. میدونم خسته ایی و تازه از راه رسیدی... ولی خب.. کار واجبی بود...

بهراد- بله ممنون... این چه حرفیه خب کردید اومدید... خب ... حالا این کار واجب چی هست؟

مراد نگاهی به احمد اقا انداخت و بعد به بهراد نگاه کردو گفت.

مراد- راستش اقا... مشکل.. جعفر و پسرشن...

اخمای بهراد تو هم رفت و تا ته جریان رو خوند... بازهم مشکل قاچاق بنزین

رها -مامان من رفتم....

مادر- رها زود برگردیااا

رمان سرمای قلب تو | پری

رها-چشم نازنین خانوم...و بعد دستش رو نمایشی رو چشمان قهوه ایش گذاشت..

زیپ تیشرت را بالا کشید و از خانه بیرون رفت...با لذت بوی نم خاک را به ریه هایش کشید و دست در جیب تیشرت صورتیش کرد...و به سمت مرکز اصلی روستا حرکت کرد...گاهی اوقات زنها به لباسهای شهری رها نگاه میکردند و پچ پچ کنان از کنارش میگذشتند...رها هم هر از گاهی معذب میشد اما این حرفها مانع پیاده روی اش نبود...با لذت به بچه ها خیره بود که پسری موتور سوار از کنارش گذشت و حرفهای وقیحانه ایی نثار رها کرد...رها هم سرخ شد و قبل از اینکه فحشی بدهد پسر خیلی از او دور شده بود...به همین خاطر به یه بیشعور اکتفا کرد...هر چه که جلوتر میرفت صدای هم همه بیشتر میشد...تا جایی که رها کنجکاویش اش امپر ترکاند و با دو خود را به انجا رساند....مردم با فاصله ی زیادی دور چند نفر ایستاده بودند....صداهایی میشنید

-چند بار بهت هشدار بدم...دیگه از بخشش خبری نیست

صدای مرد جوانی بود که با تن صدای مردانه اش بر سر دیگری فریاد میکشید...رها خود را در جمعیت جا داد و ناگهان چهره ی اشناي اقاچونش رو دید...خودش را به زور به جلو رساند...اقا چون در کنار پسری ایستاده بود...پسری با قد و قامت ورزیده و چهره ایی مردانه که کمی هم ته ریش داشت و موهای مشکی ایی که بالا زده بود...و طرز لباس پوشیدنش هم داد میزد که جز اهالی ده نیست....یکی از ان مرد ها سینه اش را جلو داد و با پر رویی تمام گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

-اقا چرا تهمت میزنی ... من که گفتم دیگه سراغ قاچاق بنزین نرفتم....خوشت
میاد یکی بهت تهمت میزنه

رها با تعجب به صحنه ی درگیری خیره بود و دید همان پسر با خشم به
سمت دیگری رفت یقع اش را گرفت و با خود به داخل حیاط باز خانه کشید
...احمد اقا و چند نفر دیگر هم وارد شدند ...رها هم با عده ایی از فضولان وارد
حیاط شد و دید احمد اقا کنار اسطبل ایستاده...دوید و به سمتش رفت....احمد
اقا متوجه نوه اش شدو با اخم گفت...

احمد اقا-||| دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

رها که با استرس به در نیمه باز اسطبل خیره شده بود گفت

رها-داشتم از این حوالی رد میشدم که شمارو دیدم....و بعد با اضطراب
گفت...رها-چیشده اقا جون .این دعوا و مرافه واسه چیه؟

احمد اقا- برو بعدا برات میگم برو دخترم

یهو در اسطبل باز شدو چند تا بطری و وسایل بنزین کشی در حیاط پرت
شد....و فریاد بهراد محوطه را در بر گرفت

بهراد-پس این بساط چیه مرتیکه...همین الات بارو بندیلتو جمع میکنی و
گورتو از اینجا گم میکنی

بعد هم از اسطبل خارج شد...رها از انهمه فریادو درگیری ترسیده بود رو کرد
به اقا جون و گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

رها-اا جون من رفتم...همینکه خاست سر به زیر از کنار بهراد عبور کند با فریاد ان مرد برگشت که دید ان مرد تفنگ به دست با نعره میگفت جعفر-از مادر نژاییده که کسی منو از اینجا بیرون کنه...

رها با دیدن ان صحنه به سرعت و خیلی غیر ارادی به پشت بهراد پناه بردو کتش را چنگ زد....

بهرادمتوجه شد کسی پشتش پناه گرفته اما برنگشت و بی تفاوت به جعفر نگاه کرد و گفت

بهراد-الان داری منو تهدید میکنی...؟!...بزار کنار اون ماسماسکو تا جرمت از اینی که هست سنگین تر نشده...اما جعفر همانطور که پیشانییش عرق کرده بود تفنگ را به سمت بهراد نشانه گرفت....

رها جیغ خفیفی کشید و بیشتر به پشت بهراد فرو رفت...بهراد بی تفاوت ایستاده بود و انگار مناظر اتفاقی بود که...ناگهان ضربه ایی به پشت سر جعفر خوردو افتاد..حسین سریع روی پشت جعفر نشست و دستانش را بست...بهراد سری از تاسف تکان داد و سرش را کج کرد تا ببیند این موجود کوچک کیست که به پشتش پناه برده....دید دختری ریز اندام با لباسهای شهری و موهای مشکی که از زیر شالش نامرتب بیرون زده بود...رها که تا ان لحظه با ترس از پهلوئی بهراد شاهد ماجرا بود...سنگینی نگاهش را حس کردو سرش را بالا بردو دید ان پسر با چهره ایی خنثی به او زل زده...وقتی دو هزاریش افتاد سریع از بهراد دور شدو صاف ایستاد و با من من ..

رها-ب ب بخشید...و بعد سرش را پایین انداخت

رمان سرمای قلب تو | پری

اقاجون که کلا اعصابش بهم ریخته بود رفت کنار بهراد....
احمد اقا- خوبی بهراد خان... الحمدلله تموم شد... و بعد نگاهی به رها انداخت
که خجالت زده سرش پایین بود ... گفت - ببخشید اقا .. اون نوه ی منه... بی
خبر اومد تو میدون... بهراد نگاه سر سری انداخت و گفت...
بهره- اشکالی نداره... فقط مردمو به جوری از اینجا دور کن...
احمد اقا- چشم اقا...

اقاجون- اخی دختر تو وسط مرافه چیکار میکردی ...
رها در حالی که شالشو مرتب میکرد گفت
رها- گفتم که اقاچون داشتم رد میشدم که شمارو اونجا دیدم.. نگرانتون شدم ..
اقاجون- از اون بدتر ... ااا بهراد خان و کرده سپر خودش... رها سرشو بلند کردو
گفت ..

رها- ااا.. اقاچون نکنه انتظار داشتی من برم خودمو واسش سپر کنم... خب
ترسیده بود... این پلیسا عادت دارن ... تازه اون اصلا ناراحت نشد
بی بی زهرا- پلیس چیه دخترم... اون مالک روستاس... رها با تعجب به بی بی
نگاه کردو در حالی که لقمه اش را قورت میداد با خود فکر کرد که * بعضیا چه
خوشانس که از همین جونی مال و منال چنصد نفر تو دستشه...*
مادر- به هر حال رها خانوم دفعه ی دیگه از این جاسوس بازی در
نمیاریاا... امشبم وسایلتو جمع کن فردا بابات میاد دنبالمون....

رمان سرمای قلب تو | پری

رها سرش را به نشانه ی باشه تگون داد ولی باخود خبیثانه گفت*خیلی زود دوباره بر میگردم*نازنین که زیر چشمی به لبخند خبیثانه ی رها نگاه میکرد سری تگون داد در این حال رها لبخند پهنی به مادرش زد....

با هدستش مشغول گوش دادن اهنگ بودو اروم لبخانی میکرد و به ماه پشت پنجره نگاه میکرد که گهگاهی ابر از مقابلش میگذشت...

در دلش خداوند را بابت تمام داشته هایش شکر میکرد...وقتی به آسمان نگاه میکرد انگار خدا را میبیند...لبخندی به آسمان شب زد....هر کاری میکرد نمیتوانست بخوابد...در آن لحظه بیاد درگیری ظهر افتاد که آن پسر را سپر خود کرده بود....چشمانش رابست و اروم با چهار انگشت بر پیشانیاش زد.....

-اخخ...الان که فکر میکنم خیلی ضایع بودم...واای...کاش گلوله میخوردم و اون جور پشتمش قایم نمیشدم...اه...الان با خودش کلی بهم فحش داده....سرش را تکان دادو چشمانش را بست...بازهم نتوانست بخوابد با خودش گفت...*اخ ساعت 11 شب کی میخوابه بهتره برم تو حیاط*

تمام چراغ های خانه ها خاموش بود....*بفرما رها خانوم همه خوابن الا تو*بعد دستش را زیر بغلش زد و رفت کنار مرغدانی...حتی مرغها هم خواب بودن...خبیثانه به مرغ قهوه ایی مورد علاقه اش نگاه کرد....اروم در را باز کردو مرغ را گرفت...مرغ بیچاره که در شش دنگ خواب بود با خماری بیدار شد...رها اروم نوازشش کرد...*عجیبه همیشه ازم فرار میکرد*اروم ان را روی زمین گذاشت تا با ان سرگرم شود...همینکه مرغ روی پایش ایستاد...بال بال زنان پا به فرار گذاشت.....رها شوکه دوید دنبال مرغ که داشت بیرون میرفت....*خاک بر سرم شد...جون مادرت وایسا!*

رمان سرمای قلب تو | پری

بدو.... *کجا میری... وایسا.. تو رو خدا.... *مرغ داشت به سمت پایین تپه
میرفت.... با اینکه میترسید اما به ناچار به دنبالش رفت... چند بار او را گرفت که
مرغ با چنگش از دستش فرار میکرد.... اهسته زم زمه میکرد

-وایسا... جان رها وایسا.... کجا میری... کاریت نداشتم... چه خری هستی
تو.... دیگر از خستگی سرعتش کم شد... ناگهان حس کرد سایه ایی لابه لای
درختان دید.. چنان ترس به وجودش چنگ انداخت که سرعت به دوید و از
مرغ هم جلو زد.... بلاخره پشت یه درخت تنومد قایم شدو نفس نفس
میزد.... دوست داشت جیغ بزند... در همین هین صدای مرغ از پشت بلند
شد.... رها با خود فکر کرد که * وای خدا مرغه رو کشت... نکنه منم بکشه* که با
شنیدن صدای مردی نزدیک بود سخته کند...

مرد- بیا بیرون... مرغت اینجاس ...

اشکهای رها از ترس سرازیر شد... و با صدای لرزان گفت....

ا- اقا تو رو خدا... همون .. مر..غو... ببر... منو .. بیخیال شو... خوا..هش
میکنم....

صدای مرد که برایش آشنا بود... را شنید

مرد- نترس خانوم... کسی با تو کار نداره بیا مرغتو بگیر.. و برو خوب نیست تا
این وقت شب بیرون باشی.... رها خودش را کج کرد تا ان مرد را ببیند.... که
سایه ی مردی بلند قد را لابه لای درختان دید... با ترس گفت..

-د دروغ میگی... میخوای... من پیام بیرون... منو بدزدی... ااره؟.... مرد که
کلافه به نظیر میرسید... جدی گفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

مرد- یعنی الان نمیتونم خودم بیارم بیرون؟... زود باش بیا مرغو بگیر وگرنه ولش میکنم ..اون وقت باید تا صبح دنبالش بدویی..

رها هول شد و گفت ..-نه نه ت تو رو خدا الان میام...اروم باشک و تردید رفت سمت ان مرد که چهره اش در تاریکی معلوم نبود... مرد دوبال مرغ را با یه دست گرفته بوددستش را دراز کردو مزغ را سمتش گرفت...رها با ترس شکم مرغ را دوستی گرفت که مرغ بال بال زنال خودش را بالا کشید رها به سختی رد دوشش نگهش داشت....

-ممنون

مرد- خواهش میکنم. حالا برو تا نگران نشدن....

مرد چرخید که برگردد.....رها گیج اطرافش را نگاه کرد....*حالا از کجا برم*

-ااا؟!

مرد دوباره برگشت...

-ب ببخشید از کدوم طرف برم سمت ده...؟مرد هوفی کشیدو دوباره به راه افتاد

مرد-دنبالم بیا

رها هم با تردید دنبالش حرکت کرد ...و در حالی که چشم از او برنمیداشت خم شدو تکه سنگی برای مواقع ضروری برداشت...و دوباره ادامه داد....مرد دست در جیب حرکت میکرد بدون کلامی.....بلاخره از جنگل خارج شدند...از ان تاریکی بیرون آمدند...ماه

رمان سرمای قلب تو ا پری

را نگاه کردو خدا را شکر کرد...بعد نگاهش به پشت مرد مقابلش افتاد...خیلی جوان بود...با یک بافت مشکی و دست درجیب شلوار کتانیش ایستاده بود....چرخید سمت رها...رها دوست داشت در ان لحظه زمین دهان باز کند و بلعیده شود...با خود گفت...*یا خدا...اینکه همون پرسس...وایی بیچاره شدم*..بهراد چهره ی رها را که دید او راشناخت...همان دختره ترسیده شهری بود.....رها خیلی خنده دارو با خجالت به بهراد خیره بود طوری که بهراد فهمید این دختر به چی فکر میکند ...

بهراد-همین رهاو مستقیم برو میرسی خونه ی پدربزرگت....بعد مسیرش را کج کردو رفت...رها که با خجالت ایستاده بود...به رفتش نگاه کرد بعد بلند گفت...

-بخشید

بهراد ایستادو برگشت....رها سرشو بلند کردوتمام جراتش را جمع کردو گفت -بابت ظهري خیلی معذرت میخوام....

بهردا - نیازی به عذر خواهی نیستوبه حرکتش ادامه داد....
رها لبخندی زد ..*چه ..ادم خوبی بود*

مرغ را در جایش گذاشت و به اتاقش رفت در حالی که دراز میکشید به خودش خندیدو گفت*چه قدر بیخودی میترسیدما*....بعد به خواب رفت
رها و مادرش در حیاط منتظر بودند

بی بی-دخترم چرا انقدر عجله داشتین ...حداقل رها جان تو میموندی مادر..

رمان سرمای قلب تو | پری

رها مظلومانه گفت ...-ممنون بی بی جون باید برم واسه کنکور آماده شم ...بعد با لبخند یه چشمک حواله ی بی بی زهرا کرد...بی بی فهمید که بازگشتی در کار است...و خوشحال شد....بعد از دو دقیقه ماشین مهران برادر رها جلوی در توقف شد...

مهران از ماشین پیاده شد

مهران- سلام کد خدا و خاندات گرامیش....

اقاجون و بی بی با خوشحالی رفتن سمتش و ازش استقبال کردن...

نازنین-سلام پسرم پس بابات کو؟

مهران-والا بابا نتونست بیاد ظاهرا تو کلانتری فعلا کار داره ...دیشبم خونه نیومد

بعد از کمی گفتگو بلاخره خداحافظی کردند و سوار شدند....

مهران- چي شده عتیقه خانوم ...چرا گرفته ایی؟ شرط میبندم داری نقشه ی برگشتو میکشی.....

رها یکه خورد...گوش مهران را از پشت کشید

رها-تو حواست به جاده باشه...دکتر مایک...

مهران-خخخ...ول کن گوشو. ...

نازنین-ول کنین بچه ها..درضمن رها باید واسه کنکور بخونه ...

رمان سرمای قلب تو | پری

رها-راس میگه مامانم.....*میخوام به بهانه ی همون برگردم خخخ*....مهران
گوشش را مالید و زمزمه کرد ...باشه تو راس میگی

بهراد بر روی مبل نشسته بود و کتاب مورد علاقه اش را میخواند...دایه اش
فاطمه در کنارش نشست...و دستش را بر روی بازوی او گذاشت ...

دایه-پسرم وقت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟

بهراد کتابش را بست .

بهراد-جانم دایه بگو میشنوم...

فاطمه به چشمان بهراد نگاه کرد و به دو تيله ی غمگین او خیره شد

دایه-پسرم..8سال گذشته ...چرا از لاکت بیرون نمیای ...یکم بیشتر به
سلامتیت برس...چرا چرا دیگه...چرا دیگه خنده هاتو نمیبینم...همش غمگینی
مادر

بهراد اشک دایه را پاک کرده با لبخندی که کاملاً مصنوعی بود گفت

بهراد-قربونت برم من کی غمگینم ...فقط فکرم مشغول کاراست ...

دایه- میخوای منو گول بزنی مادر...من تو رو بزرگت کردم....

بهراد سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست.....دایه کمی این پا و اون
پا کرد تا اینکه بلاخره گفت

دایه-مطمئنم اگه زن بگیری حالت خوب میشه...

بهراد چشمانش را باز کرد

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد-بسه دایه... این چندمین باره میگی... من حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به زن.... من فقط 8 روز وقت استراحتو تفریح دارم ... بعد از اون دیگه روزی 3 ساعت به زور خونم. ... در ضمن فکر نکنم کسی تحمل رفتارای عاشقانه ی من رو داشته باشه... این جمله را به مزاح گفت و پوزخند زد چون دیگه عشقی در قلبش نبود که به کسی ابراز کند....

دایه - من هفتاد سالمه ... دوست دارم این دمه پیری پسرمو شاد ببینم... پس این ارزو رو ازم نگیر ... من شرایطو به دختری که مناسب ببینم میگم اگه راه اومد تو دیگه حق مخالفت نداری....

بهراد کمی شقیقه اش را ماساژ داد و اروم گفت

بهراد-خودت میدونی... فقط شرایط منو دقیق براش بگو ...

دایه لبخندی زد ...-یه دختر برات بگیرم عین ماه

بهرادپوزخندی زد که مزه ی زهرش را در دهان حس کرد....

وای مهران بلندشو.... مهران به اصطلاح دکتر جامعه در خواب عمیق به سر میبرد و رها با استرس دکمه ی مانتواش را میبست.... رها کلافه وارد اتاق مهران شد.... با حالت مسخره ایی گفت

رها- خواهر گلم فردا صبح زود میبرمت کتابخونه... فقط زود حاضر

شیااا.... پاشو دیگه منو علاف خودت کردی....

مهران بی حال گفت- ول کن مامان اه خوابم میاد

رها دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد

رمان سرمای قلب تو | پری

-من رهام مرهران خان به جا اوردي؟؟

مهران کمي سرش را خاراندو گفت

مهران- رها؟ رها کيه ديگه؟...اها خواهر کوچیکو ميگي....

رها شيرجه بر پشت مهران زد که هفت جدو ابادش را در جلوي چشمانش
ديد....

مهران- اينم بردار....

رها کتابهارا با وسواس نگاه ميکرد....-واي زياد شد که....

مهران پول را حساب کردو کتابهارا در صندوق گذاشت....

مهران- خدا فلجت کنه دختر....کمرمو داغون کردي ديگه کسي بهم زن
نمیده....

رها-تا تو باشي به من نكي رها کيه؟..

مهران-باشه...ولي اخرش اين رها کي بود؟

مهران رها را پياده کردو خود به بیمارستان رفت...

رها- خخخ حقت بود...با ياد نيشگوني که از لپ مهران گرفته بود به خنده
امد....

6روز گذشت ...رها مدام کتاب را در دستانش جابه جا ميکرد....*نخير انگار
واقعا تمرکز ندارم*..

مادر-رها!!...تو يه هفته پيش اونجا بودي

رمان سرمای قلب تو | پری

رها-واا مادر من اون واسه تفریح بود ..اینبار ناچارم.. اینجا تمرکز ندارم...
بابا- اشکال نداره باباجان..وسایلتو جمع کن هر وقت خواستی میبرمت...هم
اونجا راحت درستو میخونی هم اینکه بی بی خانوم تنها نیست
رها گونه ی پدرشو بوسیدو اروم گفت فردا صبح بریم....
مادر-رها اونجا میری درستو میخونی...نه اینکه مدام بری بیرون و خودتو گمو
گور کنی

رها-چشم مادرمن ..حالا من دوبار گم شدم اونم سه سال پیش..دیگه دلیل
نمیشه که هر باربرم یادم بندازی...و بعد با ناراحتی به سمت اتاقش رفت و
کتابهایش را در جعبه گذاشت...

-دیگه از بی اعتمادیاش خسته شدم...نرو اونجا ...نری بیرون...اه...مگه من
بچم...

بعد ساک کرمش را از کمد بیرون آوردو لبلس هایش را داخل ان گذاشت...
صدای در حیات امد...مهران ماشین را پارک کردو داخل شد
بابا-نازنین جان رها دیگه بچه نیست ...اینقدر گم شدنشو به روش نیار غرورش
میشکنه

مامان- مرتضی این چه حرفیه..فقط میخوام مراقب خودش باشه...همین
...میدونم نباید اون حرفو میزدم

مهران-سلام . .باز چی شده

.....

رمان سرمای قلب تو | پری

-بیا تو

مهران وارد اتاق شد و کتش را رو دستش انداخت و کنار تخت رها ایستاد
مهران- سلام عتیقه خانوم باز چته.... اشاره به جعبه کردو با تمسخر
گفت.... خبر دار شدیم بعد از سالها عازم مسلم اباد شدی.. به سلامتی
رها-سلاممهران اذیت نکن حوصله ندارم...خودت که میدونستی قراره برم
مهران-اونکه بعله.....رها...سخت گیریای مادرو به دل نگیر...اولش یکم گیر
میده ولی اخرش اجازرو میده...
رها-دوباره گیر داده که نرم دوباره گمو گور شم...تا کی میخواد اینو بگه...
مهران-...فراموش کن رها...به هر حال مادره و نگرانه...گیریم که بگه...چیزی
که ازت کم نمیشه
رها به مهران نگاه کردو در اغوش برادرانه اش جای گرفت...مهران پیشانی
خواهر کوچکش را بوسیدو کمی بعد از اتاق خارج شد

بهراد-اره 2روز دیگه برمیگردم...

شهرام- در هر صورت شرمندم دادش...کارای شرکت و کارخانه بهم ریختس
تنهایی از پشش برنمیام....کیا هم خودش به اندازه ی کافی در گیری داره....
بهراد-دشمنت...پس دو روز دیگه میبینمت..به کیا هم سلام برسون..

شهرام-حتما ..قربون داداش

رمان سرمای قلب تو ا پری

بهراد گوشي راقطع کردو کمي پيشانیش را خاراند...پشت پنجره ي اتاقش ایستاد...برایش دل کندن از این روستاي زیبا سخت بود...از پنجره دور شد ...در گوشه ي اتاق ویولون مورد علاقه ي بهراد 8سال پیش را دید...ان را به دست گرفتو روی تخت نشست..ویلون را روی شانه اش تنظیم کردو سعی کرد بزند...اما دستش دیگر هنر مندانه حرکت نمیکرد....با اولین حرکت یکی از تارهاي ویلون پاره شد....چشمانش را بست و چهره ي او در مقابل چشمانش ظاهر شد ...با خشم ویلون را به دیوار کوبید....و از اتاق بیرون رفت ..

رها وسایل را در ماشین گذاشتو با مادرش و مهران خداحافظي کردو سوار ماشین پدرش شددر طول مسیر با خوشحالي اهنگ هاي ضبط را عوض میکردو با خواننده ها همراهي میکرد مرتضي هم به حرکات دخترش که همیشه شادو پر انرژی بود نگاه میکرد... .

نزدیک ده شدند ...رها غرق مشاهده ي دشت بود که دیدي همان پسري که نامش بهراد بود سوار بر اسب سیاهي در دشت میتازید...تا جايي که شیشه راه داشت با چشمانش او را دنبال کرد....حس میکرد که ان پسر کمي غمگین است...ولي رفتارهاي مردانه اش را در دل ستایش میکرد....

رها از ماشین پیاده شد اقا جون که کنار در با مردی حرف میزد با دیدن رها لبخني زدو به سمتش آمد....کمي بعد با بي بي هم روبوسي کرد...مرتضي ساعتی در خانه ي احمد اقا ماند و بعد برگشت

بي بي-خب کردی مادر جان ...زودتر از اینا منتظرت بودم...

رها-ممنون بي بي ..راستش راضي کردن مامان کمي سخت بود ..

رمان سرمای قلب تو | پری

بی بی چشمانش عمگین شد اروم سری تکان دادو گفت...-ازش به دل نگیر
مادر...

رها -هوممم بی بی دستپختت حرف ندارهبی بی خندید
بی بی -نوش جانم مادر...

رها کتلت به دست رفت توی اتاقی که همچون اتاق خودش ان را چیده
بود... کمی جلوی آینه سرخوشانه رقصید و بعد با خود گفت که...-امروزو
تفریح میکنم بعد از فردا دیگه شروع میکنم ...
بعد برای تفریح امروزش به فکر فرو رفت.....

-پریناز که فعلا نیست...پس میمونه گشت زدن ...اونم تو باغ ...وبعد خبیثانه
گفت..-باغ الوچه.....

اقاجون-زود برگرد دخترم ...زیادم دور نشو.....

رها-چشم

کتانی اش را پوشید و به راه افتاد...کوچه را با خوشحالی طی کرد ...در راه
دوباره چشمش به پسره ی جاہلی افتاد که دفعه ی پیش از کنارش گذشته
بود...اکنون در کنار موتورش ایستاده بودو با نگاه اعصاب خورد کنش رها را
میپایید...رها تمام طول ان مسیر را اخم کرد خدا میداند که چقدر از ان پسر
مزخرف متنفر بود

بلاخره به باغ الوچه رسید کمی اینطرف و انطرف را پایید که مبادا باغبان دوباره
شبیخون بزند....اهسته جلو میرفت که صدای پاشنید خودش را مخفی

رمان سرمای قلب تو | پری

کرد... آرام سرک کشید... دید پسر بچه ایی در تلاش برای پایین انداختن الوچه است... نفس راحتی کشید و با خنده به سمتش رفت .. پسر بچه تا رها را دید خواست پا به فرار بگذارد ...

-نه وایسا.. کاریت ندارم... منم اومدم الوچه بچینم

پسر بچه ذوق کرد و گفت ..-ابجی بیا ..میشه برا منم بچینی؟...رها هوفی کشید دلش خوش بود که او برایش بچیند رها-باشه...امم...باید یکم ازش بالا برم...

پسرک کمی با حیرت به رها نگاه کرد

-میتونی ابجی؟....-چی بگم...یه امتحانی میکنم

بعد پایش را روی گودی های درخت گذاشت و خودش را بالا کشید...روی پایینی ترین شاخه نشست و نایلونش را در آورد بعد مشغو کردن الوچه از شاخه های نزدیک شد ...

رها-اینهمه الوچه رو ول کردن تا خراب شه....اونوقت اون باغبان بد اخلاق نمیزاره کسی اینجا بیاد و ازش بچینهاینهمهه!!! خب 10تاشم واسه ما اون اربابشون که فکر نکنم الوچه خور باشه...همینجوریشم ترش هست.....همینطور که رها حرصش را خالی میکرد...پسرک با ترس میخواست فرار کند اما دستی که رو شانه اش بود نمیزاشت....نزدیک بود زیر گریه بزند...

رها بدون نگاه کردن به پشتش نایلون پر را پرت کرد پایین

رها-اینو بگیر تا اون یکیم پر کنم.....

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد نایلون را در هوا قاپید... کم کم داشت از بی پروایی دختر خنده اش میگرفت.. نایلون را آرام دست پسرک دادو با اشاره فهماند که بی سرو صدا برود.. پسرک آرام رفتبهراد همچنان دست به سینه دختر را نگاه میکرد....-خب تموم شد ...بعد رویش را برگرداند تا پایین بیاید.....که با دیدن ارباب جیغ زدو نایلون از دستش افتاد....

بهراد خنده اش را خورد ...چشانش را تنگ کردو گفت...-که ارباب خودش ترشه....اره؟

رها که از ترس زبانش بند آمده بود گفت...-نه م من با ش ش شما نبودم...ب بخشید....

بهراد که انگار لذت میبرد با هماندحالت جدی گفت...-نوچ...جنابعالی تا درست توضیح ندی حق پایین اومدن نداري؟.خب..یعنی چی که من ترشم

رها با من من کنان گفت..

-من معذرت خ ..خواستم..

-این جواب من نبود...

-خب ..خب منظورم این ..بود.. که ...اصلا نمیخندین...بعد سرش را پایین انداخت تا عکس العملش را نبیند...

بهراد کمی مکث کرد....- بیا پایین...رها هم که زیاد فاصله نداشت پرید پایین...بعد سربه زیر رفت جلو و نایلون پر از الوچه را گرفت جلوی بهرادتا ان را تحویلش بدهد

رمان سرمای قلب تو | پری

-ببخشید ..دیگه تکرار نمیشه...

بهراد دستش را دراز کردو چند الوچه برداشت

بهراد- ببرش تو زحمتشو کشیدی...و بعد رفت

رها با ناباوری به جای خالی اش نگاه کرد...برای بار دوم اعتراف کرد که *چه

ادم خوبیه*...بعد لبخندی زد و به رفتنش نگاه کردکمی بعد رها هم رفت

اقاجون-دختر اخرش منو از دست تو میندازن بیرونو بعد خندید....

رها-حلاله اقاجون...صاحبش اجازه داد...

و با ولع الوچه ها را در دهان میگذاشت

-هووووم...ترشههه...نه ارباب ترش نیست *

و بعد فکرش را تایید کرد...

بهراد در کنار رودخانه اخرین الوچه را هم در دهان گذاشت ... روی تخته سنگ

دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت...فردا باید میرفت...و تا ماهی

دیگر هم نمیتوانست برگردد...چشمانش را بست و به صدای طبیعت گوش

میداد

همانطور که ساعتش را به دستش میبست گفت

بهراد-حسین اینجا رو میسپرم به تو دوباره تاکید میکنم حواست به دایه

باشه...هر جا رفت باهاش برو...

حسین-چشم اقا حواسم هست

رمان سرمای قلب تو | پری

سری تکان داد و قبل از سوار شدن دستان دایه را بوسید دایه که نمیتوانست از او دل بکند پیشانیش را طولانی بوسید... بهراد خداحافظی کردو سرسری به ده نگاه کردو بعد سوار شد...

رها با صدای خروس سمج بیدار شد... کمی اخم کردو گفت...-تو خسته نشدی.. ببند اون فکتو اول صبی... اه

بی بی- دختر بیشتر بخور.. در ضمن من کمک نمیخوام مادر تو درستو بخون

-نه بی بی اول کمک به تو بعد درس... من کار تو روستا رو خیلی دوست دارم... سیر شدم ممنون

بعد چایی را سر کشیدو رفت تو حیاط... دیشب مدام به ان پسر فکرمی کرد... نمیتوانست چرا ولی خدا خدا میکرد که باز با او روبه رو شود اما اینبار مثل ادم نه میمون روی درخت... در کنار مرغدانی نشست و به مرغ قهوه ایی که ان شب داستان درست کرد نگاه کردو لبخند زد... آرام تخم هارا جمع کرد و در سبد گذاشت... در طول تخم جمع کردن مدام با خود فکر میکرد که چرا انقدر چشمانش خشک و بیروح است.. ولی با این حال خیلی مرد خاکی و بی غروری بود... و اصلا مثل اربابهایی که شنیده بود رفتار نمیکرد... وقتی به اینها فکر میکرد بیشتر از او خوشش میامد....

ان روز رها برنامه ریزی کرد و طبق ان غروب میتواندست پایین تپه برود... سه روز طبق برنامه اش پیش میرفت و غروبها هم به بیرون میرفت... اما دیگر ان پسر را نمیدید... ته دلش افسوس خورد و با دقت بیشتری اطرافش را نگاه میکرد... با خود فکر کرد که دوباره به باغ الوچه برود شاید.....

رمان سرمای قلب تو ا پری

با احتیاط در ان قدم میزدو اطراف را میپایید... با جاي 4روز پیش خودو او نگاه کرد... که چند الوچه انجا افتاده بود... انها را برداشت خواست برگردد که با دیدن باغبان یکه خورد با ترس به او زل زده بود

باغبان-نترس دخترم راحت باش....

رها- مطمئنید.. یعنی اشکالي نداره که..

باغبان-اقا قبل از رفتنش دستور داد اینجا رو ازاد بزاریم تا هر کي خواست بیاد..

رها با خود گفت*رفت؟!*... و بعد یاد حرفهایی که ان روز پشت سر او در باغ گفته بود افتاد.... دوست داشت خودش را خفه کند... با شرمندگی سرش را پایین انداخت و رفت ... باغبان با تعجب به رفتنش نگاه کرد.....

بهراد پشت میز اتاقش نشسته بود و گزارش هارا مطالعه میکرد.... شهرام هم هر از گاهی تماسها را جواب میداد

شهرام-کیا زنگ زد

بهراد-خب؟

شهرام-هیچی گفت دلش برا پسر عموش تنگ شده میخواد بیاد اینجا....

گزارشها را کنار گذاشت و چشمانش را بست و کمی انها را ماساژ داد بعد بلندشد

بهراد-پاشو یه ابي به صورتت بزن... الان میاد... زهره ترک میشه مارو ببینه....

رمان سرمای قلب تو | پری

شهرام خمیازه ایی کشید و رفت تو دسشویی.....بهراد دوشی گرفت و بیرون آمد...دو روز تمام با شهرام گزارشها و پرونده ها رو مطالعه میکردند تا گیری که در تولیدات افتاده بود را رفع کنند...به کلی بهم ریخته بودند.....بهراد دستی به ته ریشش کشید و بعد ریش تراش را برداشتاها را زد...چقدر چهره اش جوان تر شده بود...لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت از پله ها پایین آمد شهرام داشت از خودش پذیرایی میکرد...نگاهش به بهراد افتاد

شهرام- جونم داداش!!! میخوای مارو از مد بندازی...این قیافه رو کجات قایم کرده بودی و بعد سوتی زد...

بهراد رو کاناپه ولو شد

بهراد- گمشو برو یه چای برام بیار...مثلا من مهمونم...

شهرام چایی و مقداری بیسکویت در سینی گذاشت و آورد کمی بعد صدای ایفون در سالن پیچید

شهرام در راباز کرد...کیا با برادرش احوال پرسید کرد و داخل شد بهراد از مبل بلند شد و به سمت یار قدیمیش رفت ...با هم دست دادن و کوته یکدیگر را در اغوش گرفتند...

کیا پسرعموی کوچک بهراد و برادر شهرام بود...

بهراد-خب چه خبر؟هنوز با رضا شریکی؟....کیا دستی لای موهای قهوه اییش کشید...

رمان سرمای قلب تو | پری

کیا-نه بابا...زیادې یکنواخت بود...رضا هم اهل ریسک نبود...یه ماهی
میشه کشیدم کنار..الانم با برادریا نادری شریک شدم...
بهراد و شهرام مثل برق گرفته ها به او نگاه کردند....
کیا-چیہ؟

بهراد-هیچ میدونی اونا چه سابقه ی درخشانی داشتن...بهتره قبل از اینکه
داستانی پیش بیاد بکشی کنار...

شهرام-راس میگه...پدرسوخته تو چرا به من نگفتی با اونا شریکی؟
کیا-ای بابا...ول کنین این حرفا رو ..مگه فقط من شریکشونم ..درضمن هرکی
با اونا شریک شده ضرر ندیده...الان دیگه نمیتونم کنار بکشم ...شمام لبخیال
این شراکت ما شین ...از خودت بگو بهراد
بهراد هوفی کشید وبا بی حوصلگی خلاصه ایی از اتفاقات دوماه پیش را برایش
گفت

.....

رها و بی بی در بازارچه ی کوچک و اما شلوغ ده مشغول خرید بودند
بی بی-رها جون خیارو و گوجه رو من میخرم...تو برو بادمجون بگیر بعد برگرد
همینجا

رها-بادمممممجججووون ..اها پیدا کردم...

بعد رفت جلوتر...نایلنی برداشت و بادمجان هارا با دقت انتخاب کرد...نایلون
سیب زمینی زنی که کنارش بود کج شد و نصفی از سیب ها ولو شد روی

رمان سرمای قلب تو | پری

زمین...رها نایلونش را کنار گذاشت و سبب زمینی هارا برایش جمع کرد...پیر
زن هم با نایلون نشست تا انها را جمع کند...

زن-الهی خیر ببینی مادر...ببخشید تو رو خدا

رها-نه مادر جون این چه حرفیه خواهش میکنم...بعد از جمع کردن رها نایلون
سنگین را برداشت و کنار پیره زن گذاشت وقتی نگاه کرد دید چند نایلون دیگر
نیز دارد که به نظر سنگین میامد رها با خود گفت...*ای خدا...اخه این پیرزن
کس و کاری نداره که اینارو واسش بیاره*دلش به حال او سوخت وقتی
بادمجان را خرید سریع برگشت پیش بی بی

رها-بی بی جون تو اگه میری برو منم بعدا برمیگردم این بادمجونم من
میارمش...بی بی باشه ایی گفت و رفت...رها دوباره رفت سمت همان چرخي
که دید پیرزن در تقلا برای گرفتن نایلونهای سنگینش است...خود را به او
رساند

رها-خانوم جون اینا سنگین اجازه بدین کمکتون کنم...بعد دوتا نایلون را با
دست راست و یکی دیگر را با دست چپش گرفت..

زن-الهی خیر ببینی عزیز دلم ...

رها لبخندی زدو همپای او به راه افتاد...در طول مسیر با حوصله به حرفهای او
گوش میداد و که در مورد مشکلات پیری برایش میگفت...از بازارچه خارج
شدند که صدای مردی پیرزن را متوقف کرد....مرد-فاطمه خانوم؟

رمان سرمای قلب تو | پری

رها برگشت دید مردی جوان با هیكلی درشت در حال دویدن سمت
انها... ناگهان یادش آمد که او همان مردیسی که در ان دعوا کنار بهراد
ایستاده بود...

فاطمه خانوم-وای حسین جان مگه نگفتم خودم میروم برمیگردم... حسین
نفسش را بیرون داد...

حسین-خواهش میکنم فاطمه خانوم... اقا دستور دادن هر جا میرید من
همراتون بیام... شرمنده دستور بهراد خانه

رها با تعجب به فاطمه خانوم نگاه کرد... *یعنی مادرشه؟؟*... فاطمه خانوم
سری تگون دادو رو به رها گفت

فاطمه- عزیزم بیا حسین میرسوندت..

رها سریع با لبخند جواب داد.. -نه خانوم چون ممنون راهی نیست نزدیکه
حسین نایلونها را گرفت... فاطمه خانوم که محبت رها در دلش نشسته بود با
اصرار رها را سوار کرد... .. در ماشین رها کمی معذب بود....

فاطمه-خوش به حال مادرت که یه همچین خانوم دستگلی دخترشه...

رها با خجالت جواب داد- شما لطف دارید

و بعد رها متوجه ی نگاه خیره ی فاطمه خانوم شده بود اما به روی خودش
نیامورد.... ادرس خانه ی اقا جون را داد و حسین کنار در ترمز کرد...

فاطمه- عزیزم تو نوه ی زهرا خانومی؟ مادر چرا زودتر نگفتی... زهرا خانوم و
احمد اقا حسابی به گردن بهرادم حق دارن... بعد رها پیاده شد و وقتی فهمید

رمان سرمای قلب تو ا پری

فاطمه خانون هم قصد پیاده شدن دارد بی بی را صدا زد... بی بی امدو با خوشحالی با فاطمه خانون احوال پرسید کرد بعد از او اقا جون هم امد و شروع کرد به احوال پرسید... در مقابل تعارفهای اقا جون و بی بی از آنها عذر خواهی کردد و بعد از نگاه عمیق و توام با محبتی که به دخترمهربان روبه رویش کرد و لبخندی زدو سوار ماشین شد.....و در ماشین مدام تصویر او و بهراد را کنار هم تجسم میکردو در دلش میگفت* اگه خدا به خواد و بشه ..خیلی بهم میان...ایشالا*...

رها در حال مطالعه ی کتابش مدام تصویر بهراد در جلوی چشمانش نقش میبست...سری تکان داد....*ای بابا اصلا نمیتونم بخونم*....در این هفته ایی که اینجا بود دیگران او را ندیده بود...دوباره چهره اش را به خاطر آورد....صورت گندمی...موهای مشکی...ته ریش نسبتا بلندش...اما چشمهایش...تاکنون فرصت نشده بود که رنگ چشمش را ببیند چون خجالت میکشید...و چیزهای جزئی از صورتش را به خاطر داشت وقتی یاد هیکلش افتاد خودبه خود لبخندی زد...بعد سریع لبه‌دش را جمع کردو بلند شد -خاک بر سرم چه هی*ز شدم....

بی بی-رها جان مادر بیا شام...انقدر به چشات فشار نیار.....رها خندید
...چقدرم من درس میخونم...خخخ

سرش را میخارانندو مداد را د دهانش میچرخاند....-اها...سریع فرمول را نوشت وبا ذوق محاسبات را انجام داد...به پاسخ نامه رجوع کرد... پاسخ درست بود...-ایوللل...با خوشحالی کتاب تستش را بست..گردنش را مالید و از اتاق بیرون رفت...در خانه تنها بود به حیاط رفت و نفسی تازه کرد...کمی در

رمان سرمای قلب تو | پری

استبل خودش را با اسب و الاغ سرگرم کرد.. از کودکی عاشق اقسام حیوانات بود کرد. ... زن-سلام. زهرا اخانوم خونه ایی...رها سریع از اسطبل خارج شدو شالش زردش را مرتب کرد

رها-ا سلام فاطمه خانوم.. فاطمه که هدف اصلی مقابلش بود به گرمی با او حال و احوال پرسید کرد....-بفرمایید داخل الان بی بی هم میاد....فاطمه-یه وقت مزاحم نشم مادر جون....

-نگید تو رو خدا این چه حرفیه...خیلی خوشومدین

فاطمه با خوشحالی وارد شد...به پشتی قرمز رنگ تکیه زدو به رها خیره شد....*هزار ماشالا*...رها سریع چایی دم کردو همراه با شیرینی از فاطمه پذیرایی کرد. فاطمه از مهمانوازی رها کیفور بود و در دلش قربان صدقه اش رفت...رها کنارش نشست از وقتی فهمیده بود بانوی عمارت است کمی اضطراب داشت..نمیدانست باید چگونه رفتار کند..دلش را به دریا زد ..

رها- حال زانوتون چگونه؟ بهترین...؟

فاطمه-قربونت برم مادر..شکر خدا خوبه...کمی از چایش را خورد

رها از مهربانی او نفسش را کامل بیرون داد و لبخند قشنگی بر لبش نشست

فاطمه -از خودت بگو مادر...درس میخونی؟

رها-بله دارم برای کنکور آماده میشم

فاطمه-موفق باشی دخترم...خب...قصه ازدواج نداری مادر؟...رها سرخ شد ..همیشه از این بحثا کمی خجالت میکشید.....

رمان سرمای قلب تو | پری

رها-والا...الانکه قصدم درس خوندو دانشگاه رفتنه...فعلا نمیدونم بهش فکر نکرد....فاطمه خانوم اب پاکی را رو دستش ریخت

فاطمه-راستش دخترم ...قصدم از اومدن به اینجا دیدن خودت بودرها سریع سرش را بالا بردوسوالی نگاهش کرد...ادامه داد....-راستش من دنبال یه دختر خوب واسه پسرم بهراد میگشتم...البته اگه پسرم اراده کنه کلی دختر واسش صف میکشن...اما من دنبال یه دختر با حجب و حیا...تا دیروز که تورو دیدم ...خیلی به دلم نشست مادر...وقتی فهمیدم نوه یی احمداقایی میخواستم بال در بیارم...کسی که هم خون اونها باشه ...برای من قابل اعتماد ترین ادمه....بهراد این انتخاب رو به من سپرده...الان نمیدونن جوابت چیه دخترم راستش میترسم جوابت منفي باشه...بین اینهمه دختر تو چشم منو گرفتی....

رها ضربان قلبش همچنان بالا میرفت...یخ کرده بود...*غش نکنم...وای خدا...من ...واسه بهراد...*این را مطمئن بود که از بهراد خوشش میاید...ولی این وسط عشقی نیست....بهراد هم که...مشخصه اصلا برایش مهم نیست...فاطمه کمی غمگین گفت...-راستش بهراد بهم گفت اگه دختر مورد نظرمر و پیدا کردم از وضعیت روحی بهراد برایش بگمرها همانطور که هر لحظه یخ میبست سرتاپا گوش شد.....

فاطمه-بهراد پسر واقعی نیست...ولی از بچه یی خودمم بیشتر دوشش دارم...تا 19سالگی از بس پر انژی و شوخ و تو دل برو بود که همه دوشش داشتن و الانم دارن اما بهرادم دیگه اون بهراد شاد نیست...اون موقع نگاهای گرگای ماده هم به سمتش جلب شد....بچم به خاطر وجدانش و غیرتش...تو دام یکی

رمان سرمای قلب تو | پری

از اونا افتاد و بهش دلبست... ولی بعد یه اتفاق پسرم شکست خورد شد... شکنجه شد... هم جسمی هم روحی... جسمش خوب شد ولی روحش از همون 19 سالگی از جسمش رفت... الان مثل یه مرده ی متحرک میمونه... دستش بروی صورت چروکش نشست... اشکش را پاک کرد... من طاقت دیدن جونمرگ شدن بچمو ندارم.. تو این 8 سال یه بار خندیدن از ته دلشو ندیدم... گفتم شاید اگه زن بگیره حالش بهتر بشه... راستش خودش تمایل نداره چون از یه زن زخم خورده... ولی میدونم یه دختر خوب و نجیب و شاد مثل تو حالشو خوب میکنه... نفس عمیق و تلخش را بیرون داد.....

رها که از گریه کردن فاطمه خانوم نزدیک بود گریه اش بگیرد... بغضش را قورت داد و دستمال کاغذی را جلوییش گرفت... فاطمه خانوم حس کرد با این حرفها رها عمرا پاسخ مثبت دهد با این حال گفت... دخترکم فکراتو بکن... جوابت هر چی باشه برام محترمه... رها سرش را پایین انداخت و با انگشتان یخ زده اش کمی بازی کردو برای اینکه برای شکستن دل او کمی وقت بخرد گفت

رها- چشم اگه اجازه بدین چندروز راجبش فکر کنم

فاطمه لبخندی زدو آرام از جایش بلند شدو گفت خودم بعدا این موضوعو به احمد اقا میگم...

پس از پشت سر گذراندن یک روز پرکار.. خانه ی شهرام برایش مثل بهشت میماند... دو دکمه ی پیرهنش را باز کردو روی راحتی ولو شد... با کلمه ی آرامش غریبه بود... چشمانش را مالید... سفیدی چشمش به سرخی میزد... هیچ چیز مثل یه دوش حالش را جا نمیآورد.. به طبقه ی بالا رفت... داخل

رمان سرمای قلب تو | پری

اتاق شد...دید که شهرام کج و کوله از تخت اویزان شده و خروپوف میکند...سیم های مغزش در حال اتصالی بود در را عقب بردو به شدت بهم کوبید..طوری که شهرام کلا از تخت به پایین افتاد...

شهرایا ابرفض..کیه؟چی میخوای؟.....چشمش را تنگ کرد.....بهراد تویی؟....انشالا بری زیر تریلی...عوضی م...ر...و ادامه حرفش را نگفت....میدانست اون چشمان سرخ و ابروهای گره خورده منتظر یک جرقه ست....بهراد کمی جلو رفت و خشن گفت....

بهراد-مرتیکه...مگه تو نگفتی صبح میری دنبال کارای کارخونه...ها؟....من و از روستا کشوندي اینجا که خودت بکپی...

شهرام روی تخت نشست...مانده بود که چه بگوید..میدانست که اگر بگید حوصله نداشته ..دست کم گردنش را میشکند....دستش را روی دلش گذاشت و با چهره ی بیمار گونه ایی گفت....

- به جان کیا..صبی اسهال گرفتم شددید...حالم بد بود وگرنه میرفتم.....بهراد که از همان قسم اولش فهمید دروغ میگوید پوفی کشیدو دکمه ی لباسش را تا اخر باز کرد....و انگشت تهدیدش را جلوی شهاب گرفت...

-من فردا برمیدرم روستا...فقط کافیه زنگ بزنی بگی کارای شرکتو کارخونه....پدرتو در میارم.....بعد خشن لباسش را از تن خارج کردو به سمت حمام چرخید....شهرام بی حرف به بهراد نگاه میکرد... به پشتش چشم دوخت....چشمان غمگینش روی خطوط بیرحمانه ی کمرش که یادآور گذشته ی پر درد بهراد بود میچرخید ...دوست داشت بغلش کند و بگوید ..غلط کردم....بهراد در حمام را بست و تنها صدای اب و نفس پر بغض شهرام سکوت

رمان سرمای قلب تو | پری

خانه را میشکست و صدای فریاد بهراد 19 ساله سکوت ذهن شهرام را

.....

یک روز از رفتن فاطمه خانوم و ان درخواست گذشته بود....نمیدانست چکار کند...او از بهراد خوشش می آمد ولی عاشقش نبود...و با این حرفهایی که فاطمه گفته بود بهراد اصلا برایش مهم نبود که چه کسی زنش میشود....نفسش را صدا دار بیرون فرستاد....میدانست که پدر و مادرش با ان تعصبهایی که دارن صدرصد این ازدواج را قبول میکنند...بهراد هم همجوره شرایط یک مرد ایده ال را داشت اما از بی محبتی از جانب او میترسید...به خودش اعتراف کرد که*من فقط سه بار باهاش برخورد داشتم که اینطوری ازش خوشم اومده شاید اگر باهاش زندگی کنم عاشقش باشه...ها؟ممکنه؟*بعد تردید دوباره فکرش را بهم ریخت...این را میدانست او شخصیتی رک ..جدي...خالی از ابراز علاقه دارد...ولی دل رحمی را در تک تک برخورد هایش با او به وضوح دیده بود....یک دور خواستگار هایش را ورنه انداز کرد....

- مازیار..اه...بچه قرتی....مجید...زیادی مامانی بود....بهراد...خشک و جدي

....

مطمئن بود که خشک و جدي را به قرتی و مامانی ترجیه میدهد....کلافه بود

....

زهرا خانوم در حال کرم زدن به مچ پایش بود که تلفن زنگ خورد....و صدای فاطمه خانوم در گوشی پیچید....

رمان سرمای قلب تو ا پری

تقه ایی به در خورد...-بیا تو بی بی...بی بی ذوق زده وارد شد...بی بی بی بی فدات بشه عزیزم...قربون اون صورت نازت بشم الهی که من...بی بی پشت سر هم قربان صدقه میرفت و رها گیج و منگ به او چشم دوخته بود

بی بی-مادر ..همین الان فاطمه خانوم زنگ زد..رها سرخ. شدراستش...تو رو برای بهراد خان ازم خاستگاری کردن....رها سرش را پایین انداخت....عزیزم ..یه دختر باید خیلی نجیب و خانوم باشه تا به چشم این خانواده بیاد...سر بلندم کردی...حالا نظرت چیههمانطور که با موهای سیاهو لختش بازی میکرد سر به زیر گفتم....م من باید..فکر کنم..یه چند روزی.....

-باشه مادر تا تو فکراتو میکنی من برم به مادرت خبر بدم....سرش را طوری بلند کرد که از چند مهره صدا بلند شد....-اخ...بی بی بی رفته بود....*ای خدا الان جدو ابادمو خبر میکنه..*با حجم بزرگی از افکار ضدو نقیض دست و پنجه نرم میکرد..میخواست جواب رد بدهد و بگوید..-پسر واسه من ریخته این نبود یکی دیگه..ولی وقتی یاد او میافتاد منصرف میشد...50-50بود...هنوز چند روز دیگر برای فکر کردن داشت....اما گیج بود تا کنون پسری نتوانسته بود نظرش را جلب کند...دختران فامیل که همسنو سالش بودند به رسم خانوانده شوهر کرده بودند و عده ایی هم درس را کنار گذاشته بودند....این رسمومات قدیمی اجباری نبود ..اما خودشان از خدا خواسته بودند... تا حالا اینگونه بین دوراهی گیر نکرده بود...

بهراد با اعصاب خورد ماشین را داخل برد ...ساعت 3شب بود..بدون اطلاع آمده بود ..میدانست اگر به دایه اطلاع دهد کلی خود را به زحمت و تدارکات می اندازد...با بیحوصلگی رفت داخل...شهرام کلی از او عذر خواهی کرده بود بابت

رمان سرمای قلب تو | پری

پیچاندن و نرفتن به کارخانه... اما بهراد که طی این چند سال جدیت در وجودش رخنه کرده بود بدون توجه به او به ده برگشت....

در تاریکی عمارت به سمت اتاق میرفت... در همین حین یکی از خدمه ها با دیدن سایه او خواست جیغ بزند که بهراد پیش دستی کرد

-اروم باش مرضیه منم بهراد...

مرضیه- اقا کی اومدین... خ خیلی خوشومدین... چرا اطلاع ندادین...

بهراد- یهویی شد.. شب به خیر... خستگی مسیر از سرو کولش مبارید... مرضیه با اه ی عمیق به اتاقش برگشت... با همان لباسها خودش را روی تختش انداخت... چشمش رابست... هوای پاک اتاقش را به ریه فرستاد..

صبح زود چشمانش را باز کرد... در اتاقش ناگهانی باز شدو اقاچون را قاب خود گرفت.... رها با چشمانی پف کرده و لبخند صبح به خیر گفت ...

اقاچون- پاشو دخترم زشت نیست عروس خانوم تا لنگ ظهر به خوابه... بعد دستانش را به سمت رها برد.. رها با چشمان بسته دستش را در دست اقاچون گذاشت... که با یک تکان سرپاشد.. -اخه دختر انقدر شل.. دنبالم بیا د باریکلا... یک دو سه.. یک دو... رها به حرکات اقاچون میخندید.. همچون پسر جوانی ورجه ورجه میکرد... بعد از ده دقیقه ورزش نفسگیر.. اقاچون دست به کمر به درخت تکه داد.. -هییی یاد جونیام به خیر... رو کرد به رها که متفکر خیره مقابلش بود.. دختر تو چرا دو روزه انقدر ساکتی... داری به خاستگارت فکر میکنی؟... رها ارام سرش را تکان داد... اقاچون پوفی کشید

رمان سرمای قلب تو | پری

-بهرادو از بچه گیش تا الان میشناسم..یه پارچه اقا...انقدر ازش مردانگی دیدم که اینطور با اطمینان میگم...جونیی نکرد...زود سختی کشید...واسه مسئولیتای بزرگ جوون بود...از جونیش گذشت.....رها که خیره ی اقا جون بود پرسید

-چرا؟

-شایعه شده به خاطر مسائل خانوادگی بوده...کسی مسائل خصوصی شو لو نمیده بچه...

رها با حرفای اقا جون دلش برای بهراد به درد اومد...کنجکاو بود که چه اتفاقی واسش افتاده بود...طبق عادت رفت که کمی قدم بزند...شالش را جلوتر کشید و با چشمان قهوه اش به عمارت چشم دوخت...به سمت عمارت رفت و پشت تیره برق ایستادو به ان تکیه داد...کمی ایستاد که دید در کوچک عمارت باز شد و مرد جوانی همراه با اسبش از ان خارج شد... * چقدر شناس...اوه ..اونکه بهراده...*از ته ریش نسبتا بلندش خبری نبود...رها با ذوق زدگی به او نگاه میکرد...*یعنی میدونه...؟!..حتما فاطمه خانوم بهش گفته که برگشته*...بهراد سوار اسبش شدو به سمت دشت حرکت کرد...رها هول هولکی به سمت خانه رفت...اسب را از استبل بیرون برد...-با اجازه اقا جون...-مراقب باش دختر..-چشم....

نمیدانست چرا اما میخواست هر طور که شده با او بر خورد کند... قلبش از هیجان در گلو میتپید...شالش کمی عقب رفته بود...با مهارت اسب را در کنار درختان متوقف کرد...*کجاس؟!..||| رها داری چه غلطی میکنی...گیریم که دیدیش بعدش چی...؟!*با این فکر سریع پشیمان شدو همین که خواست اسب

رمان سرمای قلب تو ا پری

را برگرداند با صدای شلیک ناگهانی... اسب ترسید و با شتاب به راه افتاد...رها
جیغ بلندی کشید و روی اسب خم شد...بعد یال اسب را چنگ زد...از ته دل
فریاد زد کمممممکککک...اسب همچنان وحشیانه میدوید به سمت ناکجا
آباد...-کارم تمومه...ای خدا...من جونم هنوز...رها که داشت را برای جواب
گویی به انکیرو منکیرخودرااماده میکرد..

که ناگهان اسب دو پایش را با بالا برد و رها پرت شد روی زمین...و از شدت
ضربه گیج شده بود و درد در تمام وجودش پیچید...آسمان دور سرش
میچرخید...چشمانش از گیجی بازو بسته میشد...

تندربه دستور بهراد به سرعت میتازید...مطمئن بود که فریاد کمک شنیده
بود.....همانطور که میرفت از لای درختان جسم نحیفی دید که بر زمین
افتاده...سریع به سمتش رفت و پیاده شد....درست حدس زده بود صدای
فریاد دختری بود....جلویش زانو زد

بهراد- خانوم....دختر خانوم...؟!...حالت خوبه...؟میتونی پاشی؟...دید که دختر به
هوش اما بسیار گیج و بی حال است....صبر کردن را جایز ندانست...او را بغل
کرد و از زمین با احتیاط بلند کرد...موهایش پریشان روی صورتش افتاده
بود....وقتی سوار اسب شد با یک دست افسار و با دستی دیگر دختر را نگه
داشته بود...موهایش وحشیانه در هوا تازیانه بر صورت بهراد میزد...بهراد نیم
نگاهی به چهره ی دختر انداخت...سریع او را شناخت..ابروهایش در هم گره
خورد

-تا یه بلایی سر خودش نیاره ول کن نیست

رمان سرمای قلب تو | پری

رها هوشیار بود اما انگار سیستم حرکتی اش از کار افتاده بود... پلکهایش روی هم بود.. اما میتوانست اغوش گرم بهراد را حس کند... حس ضربان قلبش ... و دستی که دورش پیچیده بود و او را محکم نگه داشته بود... میخواست گریه کند اما حال ان را هم نداشت... تمام زورش را جمع کرد و چشمش را تا نیمه گشود... نگاهش به گردنو فک او افتاد... حس عجیب و تازه ای وجودش را فرا گرفته بود که انگار از لمس و اغوش بهراد به وجودش تزریق شده بود... کم کم پلکش روی هم افتاد و بعد سیاهی.....

بهراد با اعصابی خورد اتاق را طی میکرد و هر از گاهی به دکتر که مشغول معاینه ی چشمان دختر بود نگاه میکرد... نمیفهمید چرا هر وقت بیرون میرفت با این دختر در دسر ساز مواجه میشد.. با خودش میگفت ای کاش جنس ماده جماعت روی زمین باقی نمی ماند... کنار دکتر ایستاد...

بهراد-چی شد رضا؟..... رضا از تخت فاصله گرفت... -حالش خوبه... فقط از شدت ضربه بیهوش شده.. خدا رو شکر خبری از شکستگی و خونریزی نیست..... بهراد نفسی از سر خیالی راحت بیرون داد....
-ممنون که اومدی..

رضا-خواهش میکنم اقا با اجازه

رضا از اتاق بیرون رفت ... بهراد کنار تخت ایستاد و به دختر در دسر ساز این ماه خیره شد.... فهمیده بود که بانی این اتفاق خودش بوده.... خواست از اتاق بیرون برود که با فاطمه خانوم مواجه شد...

رمان سرمای قلب تو | پری

فاطمه خانوم هراسان به دخترک روی تخت نگاه کرد وقتی فهمید او رهاست سرش گیج رفت

فاطمه- یا فاطمه زهرا...رها جان چي شدي مادر.....چرا جواب نمیده؟بهراد با تعجب به فاطمه خانوم خیره بود..

بهراد-دایه جان اروم باش بیهوشه...بیینم میشناسیش؟

فاطمه-معلومه میشناسمش..دختر احمد اقااس ..دیدي چه خاكي توسرم شد ...این دختر و برا ازدوا..از سوتي که داده بود پشیمان شد...بعد زیر چشمي به بهراد نگاه کرد.....که بهراد با حرص اشکار به فاطمه خانوم زل زده بود.....فاطمه خانوم حق به جانب گرفت..

فاطمه-وا مادر چرا همچین نگاه میکني...قبل که گفتم برات یه دختر خوب پیدا میکنم...این دخترم عین ماه میمونه ماشالا...انقدر مهربونه که نگو...یه پا خانومه واسه خودش.....

بهراد نفسش را بیرون دادو از اتاق خارج شد ...

در این اشفتگی روحی زن را کجای دلش بگذارد ...میدانست که این دختر در دسر ساز اعصاب نداشته اش را از کار میندازد....هوفی کشید و به اتاق کارش رفت...و طبق معمول خود را مشغول کرد....سرش روی برگه های حسابداری بود که یک جفت چشم سبز روی کاغذ نقش بست...باز هم خیال سرکش...با عصبانیت کاغذ را مچاله کردو به سمت پنجره ی روبه رو پرتاب کرد.....لعنت به همتون..

رمان سرمای قلب تو | پری

فاطمه-الهی بمیرم... عزیزم چرا مراقب خودت نیستی..؟
رها که 5 دقیقه از بهوش آمدنش میگذشت... دستش را روی سرش گذاشت و به
ارامی لبخند زد.....

فاطمه-میرم یه زنگ به احمد اقا بزنم... بهشون خبر بدم که اینجا یی... امشب و
اینجا بمون تا وقتی حالت بهتر شد... رها با بی حالی نگاهی به ساعت مقابلش
انداخت 5 عصر بود... معذب بود

رها-نه فاطمه خانوم... تا همینجاشم کلی زحمت دادم... آگه میشه زنگ بزنی
به اقا جونم که بیاد دنبالم... ممنون

فاطمه-نه مادر امکان ندارم اینطوری برگردی... رها دهان باز کرد تا حرف بزند
که فاطمه انگشتش را به نشانه ی سکوت مقابل لبهایش قرار داد

فاطمه-رها جان مادر لازم نیست خجالت بکشی یا معذب باشی... فکر کن یه
شب اومدی پیش مادر بزرگت... لطفا نه نگو

رها که اسرارش را دید به ناچار قبول کرد... فاطمه با لبخند از اتاق خارج شد....

رها هنوز در شک بهراد بود... وقتی که در اغوشش بود... لباسهایش بوی عطر
مردانه ی قوی گرفته بود... بو کشید... با خود گفت* یعنی نمیاد حالمو
بپرسه؟* چمش به در بود... که در آرام باز شدوزنی میانسال وارد شد.... سلام
خانوم... بهترید؟ اینا داروهاتونه اقا گفتن از همین الان شروع کنید به
خوردنشون.....

رمان سرمای قلب تو | پری

با شنیدن این حرف قند در دل رها اب شد... امروز به طرز عجیبی از توجهایی او ذوق زده میشد... آرام با کمک خدمتکار به تاج تخت تکیه زد و قرصش را خورد...

-خانوم جان هر امری داشتین در خدمتم ...

رها-ممنون

مرضیه از اتاق بیرون رفت...

بهراد -مش حسین دیگه نگم به بچه های پایین دره بگو خوب حواسشونو جمع کنن... اونا منتظر یه غفلت از طرف مان...

مش حسین-چشم اقا خیالت راحت... نمیزارم حتی یه قدم پاشون تو این خاک بخوره

بهراد-خوبه.. میتونی بری...

گاهی اوقات قاچاقچی ها مشکل ساز میشدن... رسیدگی به امور گمرک و کاخانه ی نزدیک به روستا و رسیدگی به امور کشاورزها همگی روی دوش تک پسر خسرو بود... که از فردا باید رسیدگی میکرد... به داخل برگشت... مرضیه در کنار پله ها بود تا چشمش به بهراد افتاد سمتش رفت...

مرضیه-خسته نباشید اقا... قرصای اون خانومم بردم واسشون

بهراد-ممنون... حالش چگونه؟.....چشمان مرضیه براق شد و لی وقتی سرشو بالا گرفت و به چشمان بی روح و قهوه ای تیرش نگاه کرد.... احساس کرد که الان توی چاه عمیقی میافتد... دوباره غم زده سرش رو پایین انداخت ...

رمان سرمای قلب تو | پری

مرضیه-خوبه اقا یه 20 دقیقه ایی میشه که به هوش اومدن....

بهراداروم سري تڪون دادو رفت طبقه ي بالا...اروم تقه ايي به در زد...فاطمه-
بيا تو...

در و باز کرد و داخل شد ...وقتي رها چشمش به بهراد افتاد به سرعت شالشو
چنگ زدو سرش کرد و سرشو پايين انداخت...فاطمه خانوم هم مثل رها انتظار
ديدن بهراد رو نداشت...بهراد اما بي تفاوت درو بست و نزديک شدرها با
استرس که هر لحظه شدت ميگرفت خودشو بالا تر کشيد و به تاج تخت تکیه
زد....احساس ميکرد الان است که دوباره بيهوش شوداما ته دلش خوشحال
بود که براي عيادتش امده...

بهراد-دایه ...میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری؟

انقدر این جمله را محکم گفت که فاطمه خانوم با توجه به التماس رها که در
چشمانش مشخص بود اتاق را ترک کرد....بهراد صندلي را کمي صندلي را جلو
کشيدو روي ان نشست و به دختری که از شرم رنگ لبو گرفته بود نگاه
کرد...*رها..خجالت نکش دختر...قوي باش...مگه لولو خورخورس....*
بعد از کلي کلنچار با خود ..سرش را بالا گرفت و آرام گفت..- ام..بابت ظهر
ازتون ممنونم..

بهراد که داشت در ذهنش علت سرخ شدن دختر را جستجو ميکرد گفت-
خواهش ميکنم.. فکر ميکنم مقصر من بودم....رها از این عذر خواهي بهراد
جرات گرفت و سرش رو بالا آورد تا این یخ را بشکند....بهراد-ولي نميدونم این
چه حکایتیه که هر وقت من ميرم بيرون با دردسرای جنابعلي اون روز زهرم

رمان سرمای قلب تو | پری

میشه.....رها سرش را پایین انداخت ..بهراد چنگی به موهایش زدو با خود گفت*الان ابغوره میگریه ...اه*...اما برخلاف انتظارش رها داشت میخندید....خیلی ریز ..اما از چشمان بهراد دور نماند....بهراد یک تار ابرویش را بالا برد...رها سرش را بالا برد وقتی نگاهش به صورت بی تفاوت و شدیداً جدی بهراد افتاد...خنده اش را فرو خورد...-ببخشیدبهراد-مهم نیست...امیدوارم حالت خوب شه...بعد از صندلی بلند شدو به سمت در رفت...محاسبات رها از هم پاشید..با خود چه فکر میکرد چه شد...بهت زده به پشت بهراد خیره بود....بهراد در را باز کردو همنطور که پشتش به رها بود ایستاد...بهراد- درمورد ازدواجت با من هم خوب فکراتو بکن ...تصمیمی نگیر که بعدا پشیمون شی....بعد از اتاق خارج شدو در را بست...رها که از شنیدن جمله ی اخر لپهایش داغ کرده بود همچنان خیره یی در بود....راست میگفت....با اینکه بهراد رفتاری محبت آمیزی با اون نداشت اما..رها ذره ایی هم ناراحت نشد بلکه نیمه یی پر لیوان را دید*حتماً واسش کمی مهم بودم که اومد منو ببینه*خودش را دلداری میداد دوست داشت..که این علاقه یی عجیبش به بهرا را به گونه ایی توجیه کند...

معذب بود...فاطمه خانوم گفته بود اقا چون اجازه ماندن را صادر کرده....هنوز داخل اتاق بود و ساعت 19 عصر..به حرفهای بهراد فکر میکرد...*یعنی اون هیچ علاقه ایی به من نداره...اه باز چشماشو ندیدم ولی فکر کنم رنگش سیاهه...مثل اخلاقی..خخخ*..کنجکاوی اش گل کردو به اتاق نگاه کرد..اتاق شیک و بزرگی بود ولی به نظر دخترانه نمیامد...به سمت کمد لباس رفت درش را باز کردو هجوم عطر اشنا یی بهراد را حس کرد....با تعجب و خجالت به کمد نگاه کرد روی کت سرمه ایش دست کشید...-یعنی این اتاق اونه؟...در کمد را

رمان سرمای قلب تو | پری

بست... از عطر پخش شده لذت میبرد... کشو را باز کرد... که با دیدن لباس زیر صورتش به رنگ بنفش گرایید و هول هولکی در کشو را بست و به سمت تخت رفت.. و خودش را به کوچه ی علی چپ زد... خاک بر سرم... مگه مرض دارم فضولی میکنم.... داشت از کنجاوی میترکید... کشوی میز مطالعه به او چشمک میزد... طاقت نیاورد لبخند خبیثانه ایی زدو به سمت میز رفت... موهایش را سریع پشت گوش داد.. از استرس لبهای کوچکش را به دندان گرفته بود... درش را باز کردو چند کتاب را روی هم دید... کمی انها را زیر و رو کرد که چشمش به یک قطعه عکس افتاد... انرا برداشت... با دیدن چهره ی خندان بهراد که اینجا به نظر 17-18 سال میخورد.. لبخند زد... چقدر قشنگ میخنده... خوب چي ميشه يه بار جلوي من اينطوري به خندي... روي صورتش دست کشید... دید که دستان بهراد روی شانه های دو پسر دیگر است... یکی با موهای بور روشن و چشمان سبز... دیگری با موهای بور تیره و چشمان سبز... انگار برادر بودند... متوجه شد که ادامه ی عکس سوخته کمی دقت کرد اما چیزی نفهمید... دوست داشت عکس را برای خود بردارد اما اگر میفهمید ابرویش میرفت... عکس و کتابهارا سر جایش گذاشت و روی تخت نشست... در افکارش غرق شده بود که تقه ایی به در خورد....

فاطمه خانوم بود... فاطمه-۱۱ مادر بیداری... من تنهات گذاشتم که راحت به خوابی..

رها- ممنون.. ولی خوابم نبرد...

فاطمه- اشکال نداره عزیزم.. الانکه بیداری واسه شام بیا پایین... رها رنگ از رویش پرید....

رمان سرمای قلب تو ا پری

فاطمه خندید...-الهی فدات شم...اگه با بهراد مشکل داری تا غذارو بیارم بالا برات....

رها حس کرد که دیگر قایم شدن کافیهست ...-نه فاطمه خانوم...میام پایین.. بعد دستی به مانتو کشید و شالی را که نمیدانست مال کیست را روی سرش مرتب کرد...با خود گفت حالا تصمیم 70به30...چند ساعت دیگه بمونم میشه 100به0...هووف...بعد از اتاق خارج شد..تازه سالن عمارت را دیده بود*بهبه..چه دلبازه..اینهمه تابلو و عتیقه جاتو*بعد دید مرضیه برای راهنماییش امد...پشتش به راه افتاد ..و قلب کوچکش به شدت میزد...از سالن اصلی خارج شدندو در راهوی باریک به یک در نسبتا بزرگ رسیدند که باز بود...وارد سالن غذاخوری مخصوص شدند...فاطمه خانوم کنار میز بود

فاطمه خانوم با لبخند رها را کنار صندلی خودش نشاندو منتظر بهراد شدند....کمی بعد...بهراد با تیشرت سفیدو دستو صورت نمناک وارد شد...تیشرت کمی جذب بود و رها با دیدن هیکل خوش فرم او سرش را به زیر انداخت...بهراد هم نیم نگاهی به رها انداخت...دلیل این همه خجالت را نمیفهمید...روی صندلی که در راس میز قرار داشت نشست...چشمان سرخش نشانه ی خستگی شدید بوو ..برای حفظ ظاهر جلوی دایه رو به رها گفت...-عذر میخوام که منتظ موندید...رها هم زیر لبی گفت- نه...خواهش میکنم...فاطمه خانوم که میان آنها بود از خوشحالی بال بال میزد ...خوشحال بود که بهراد محترمانه با رها حرف زده...زیرا آخرین خاطره ایی که از برخورد بهراد با یکی از دختران اطرافش به یاد داشت...سیلی محکم بهراد به ان دختر

رمان سرمای قلب تو | پری

بود...چند سالی بود که به جز دایه زنی دیگر در زندگی اش نبود و سر همان هم غیرت شدید داشت چه برسد به زن آینده اش...

شام در سکوت سرو شد...رها به شدت معذب بود...د حال جویدن به دیوار جلوش نگاه کرد که یک تابلوی بزرگ روی ان نصب بود...به ان خیره شد...طوری که جویدن را فراموش کرد و به شباهت عکس و بهراد فکر میکرد...بهرادمتوجه نگاه کنجکاوانه ی او شده بود...میدانست تا نفهمد او کیست ان لقمه را قورت نمیدهد...بهراد-اون عکس پدرمه..خسرو خان...فاطمه خانوم یه نگاه به بهرادکه داشت غذا میخورد و بعد یه نگاه به رهای خجالت زده کرد...رها-بله..خیلی شبیهشون هستید...بهراد لحظه ایی قاشق را نصفه ی راه متوقف کرد بعد در ظرف گذاشت...رها حس کرد گند زده...ولی چیز بدی نگفته بود که...برای فرار از ان مهلکه از انها تشکر کرد و از پشت میز بلند شد..خواست به سمت اتاق برود که

بهراد-رها خانوم...اگه میشه نیم ساعت دیگه بیاید تو باغ پشتی ..میخوام باهاتون حرف بزنم....

رها برخلاف درونش با ظاهری آرام برگشت و با لبخند گفت...-باشه حتما...فعلا با اجازه...بعد رفت سمت اتاق

فاطمه خانوم حس کردصدای اثریر خطر از طرف بهراد میشوند...دستش را روی ساعد بهراد گذاشت

فاطمه-مادر...یه وقت چیزی بهش نگی که برنجه...به خدا گناه داره.....بهراد پوزخند زد...با این حرفها حس هیولا بودن به او دست داد...-دایه...کاریش ندارم ..نترس...

رمان سرمای قلب تو ا پری

رها چشم از ساعت برنمیدانشت... و انگشتان ظریفش را مدام در هم گره میکرد... خودش هم نمیدانست چرا اینقدر استرس دارد... اصلا هر چی میخواهد بشود... یه دقیقه به نیم ساعت از اتاق خارج شدو به سمت باغ رفت... به خاطر عجله اش نزدیک بود چند بار وارد شکم محافظ ها شود... حس میکرد اوضاع زیادی امنیتی است... بلاخره به باغ رسید... با قدم های آرام به سمت نیمکتی که بهراد روی ان نشسته بود رفت... بهراد متوجه حضورش شد.. خودش را به سمت چپ نیمکت کشیدو برای او جا باز کرد... رها با خجالت کنارش نشست ولی تا میتوانست با فاصله... بهراد از اینهمه پرهیزی او لبخند محوی زد که رها اصلا متوجه نشد... بعد بهراد همانطور که به روبه رویش نگاه میکرد گفت

-میخوام یه چیزایی رو برات روشن کنم... البته مطمئنم که دایه یه چیزایی گفته... به هر حال.. اینارو باید بدونی که... من ادم با احساسی نیستم.. تو هم سنت زیاد نیست ممکنه از همسر ایندت توقع احساسی داشته باشی که این خیلی طبیعیه... دوم اینکه من ادم پر مشغله اییم یعنی زیاد تو خونه نیستم... و اینکه اگر زنی توخونم بیاد بهتره رفتارای تعصبی منو تحمل کنه... چون به محض اینکه بله رو بده راه برگشتی نداره... نگاهی به رها کرد که با چشمانش به صورت بهراد خیره بود... رها نگاهش را دزدید... رها کمی بغض کرد رها-اگه از من بدتون میاد... میتونید مستقیم بگید..

بهرادیک تار ابرویش را بالا برد و گفت- من ادم رکیم.. اگه از تو بدم میومد که شرایطمو نمیگفتم... فقط میخوام عاقلانه تصمیم بگیری... درضمن.. انقدر مجلوی من خجالت نکش... واگر حرفی داری راحت بگو... رها با این حرف بیشتر

رمان سرمای قلب تو | پری

خجالت کشید... اما سریع خود را جمع و جور کرد و سوالی که مثل خوره به مغزش افتاده بود را پرسید

-ام...میشه بپرسم نظر شما چیه؟

بهراد نمیخواست بگوید به خاطر دل دایه زن میگیرد نه دل خودش... نمیخواست غرور این دخترک را له کند.. به خودش اعتراف کرد که مثل خیلی از دخترانی که دیده بود وقیح و بیشرم نیست...

بهراد-خب مشخصه من مشکلی با این قضیه ندارم... نگفت راضی ام.. چون نبود....-حرف دیگه ایی نیست؟....-نه....-پس شب به خیر.....-شب به خیر.....و بعد بدون اینکه منتظر رها بماند داخل شد...رها کمی در باغ ماند بعد او هم وارد اتاق شد....نفس راحتی کشید..از اینکه بهراد راضی بود خیالش راحت شد....از اینکه گفت از تو بدم نمیداد...تصمیمش به 80به20رسید...

صبح شده بود...پتو را کنار زد و همزمان با خمیازه دستانش را به دو طرف کشید....-اخییییییششش...چه خوب خوابیدم...بعد با دیدن اطرافش و لود شدن حافظه اش...سرش را خاراند....-یعنی خودش کجا خوابیده؟...خب به من چه...این همه اتاق دارن لابد تو یکیش خوابیده...جلوی ایینه سرو وضعش را مرتب کرد و شالش را میزان کرد و از اتاق بیرون رفت...نفس عمیقی کشید تا این خجالت را کم کند...ارام از پله ها پایین رفت که صدای اشنای اقا جون راشنید... کامل پایین رفت و

-سلام اقا جون....سلام فاطمه خانوم....صبح به خیر

احمد اقا و فاطمه روی مبل سالن نشسته بودند

رمان سرمای قلب تو | پری

فاطمه-سلام مادر صبت به خیر

اقاجون-سلام خانوم پرستار تنبل.....پرستار!رها نیم نگاهی به چشمو ابروی فاطمه خانوم انداخت و دوهزاریش افتاد....

رها-ببخشید دیگه...راستی فاطمه خانوم حالتون بهتر شد....

فاطمه-اره عزیزم بهترم...دستت درد نکنه...زحمتت دادم.....رها از تشکر فاطمه خانوم خجالت کشید...چون او بود که به انها زحمت داده بود

رها-نگید تو رو خدا من شمارو زحمت دادم....

فاطمه خانوم با مهربانی گفت- این چه حرفیه عزیزم...راستی مرضیه صبحونه رو آماده کرده...فعلا برو صبحونتو بخور...

رها-چشم..ممنون...بعد رفت سمت سالن غذاخوری..میز آماده بود...نشستو مشغول شد...امروز خوانواده اش به روستا می آمدن...بعد از صبحانه با بدرقه ی فاطمه و نبود بهراد از عمارت خارج شدند....دوست داشت از بهراد تخس هم خداحافظی کند...اما نبود...

اقاجون- پدرو مار دو بردادرت دیشب رسیدن اینجا....خیلی کنجکاو بودن...باید میدیدی...بهراد همچین رگش بالازده بود که بیچاره باباتم کف کرد....رها یک خاک بر سر حواله خودش کرد...پس از دیشب آمده بودند....

-مهرانه دیگه جو میگیرتش....اقاجون...بابا که عصبانی نشد...ها؟...

-نه دخترم...فاطمه خانوم گفت حالش بد بوده تو ام ازش مراقبت کردی...اینکه بد نیست...

رمان سرمای قلب تو ا پری

رها با کمی اضطراب وارد حیاط شد

مهران-به به خانوم دلسوز...چه عجب برگشتید..جدیدا دهقان فداکار
شدی...امروزم میموندی...

مادر-بسه مهران..

مهران-چی چیو بسه مادر من...اون زنه رها رو برده خونه خودش و نازشو
کشیده تا بله رو بده...خودشو زده به موش مردگی..اینم که ساااده....
بابا-کافیہ مهران..جرم که نکردن..از رها خوششون اومده و ازش خاستگاری
کردن...

مهران نگاه غضبناکی به رها کردو به سمت حیاط رفت....رها واقعا علت
ناراحتی برادرش را نمیفهمید ..همانطو سر به زیر به حرفهای بقیه گوش میداد..
بابا- میدونم که پسره وضعش خوبه و ادم درستیہ..حالام نظری که باشه نظره
رها...بعد همه ی نگاه ها خیری رها شد....رها تصمیمش را گرفته بود...این
را مطمئن بود که بهراد را دوست دارد...اخلاقش حتی با ان اخلاق سردو
خشکش...میدانست که اگر نه بگوید قطعا پشیمان میشود...پس دلش را به
دریای نامعلوم عشق زدو آرام گفت....

رها- منموافقم

پدرش سری به نشانه ی رضایت تکان دادو نازنین و بی بی اشک در
چشمانشان حلقه زد ..باور اینکه دختر در دانه یشان ازدواج کند سخت
بود...همان شب بی بی به فاطمه خانوم زنگ زدو تصمیم رها را به او
گفت...فاطمه خانوم از شوق این خبربا صدای بلند به همه خدمتکار ها اعلام

رمان سرمای قلب تو | پری

کرد...بهراد در اتاق کارش بود...و خودتکار را لابه لای انگشتانش میچرخاندو به صدای دایه گوش میداد

فاطمه-مرضیههه...رها نوه ب احمد اقا موافقت کرده....

شب شده بود رها در اتاق را باز کرد تا به حیاط برود که مهران ناگهانی داخل شد و در رابست...رها دست به کمر گفت...رها-وا چرا همچی میکنی؟...مهران با اخم روی تخت نشست مهران-رها...هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟...بینم اصلا تو این پسره رو میشناسی؟..میدونی چه اخلاق سگی داره..تو هیفی به خدا..هنوز 19سالته ..جدا میخوای با اون مجسمه ازدواج کنی؟.....رها از گفتن این حرفها با مهران خجالت میکشید...رها-خب...اونقدر که شناختمش بد نیست..یکم اخلاقش سرده ولی..پسر با حیاییه...خیلیم با مسولیتته...

مهران-خیلیم بی احساسه....هه..پس بردنت اونجا مغزتو شستشو بدن....

رها-نه اصلا اینطور نیست...من خودم این تصمیمو گرفتم...کسی مجبورم نکرده....مهران با ناباوری به رها نگاه کردو از جایش بلند شد....

مهران-باشه..تو تصمیمتو گرفتی...منم لازم دونستم اینارو بهت بگم...شب به خیر....

رها-مهره...در را بست...تصمیم خود را گرفته بود..از خیلایشنیده بود که قبل ازدواج علاقه ایی بینشان نبوده اما بعد از ازدواج عاشق هم شدند...او هم به این حرفها تکیه کردو با کلی افکار متفاوت سربر روی متکا گذاشت...*خدایا

رمان سرمای قلب تو | پری

خودت عاقبتمونو به خیر کن*... فردا روز خاستگاری و روز سرنوشت سازها بود....

جلوی ایینه ایستاده بود... نازنین موهای دخترش را آرام شانه کرد... موهای سیاه و موافش بر دست مادرش بوسه میزدند... رها محو ایینه بود انگار بهراد را در کتو شلوارهای متفاوت و با لبخند تصور میکرد... موهایش را بافت و بالای سرش جمع کرد... و سرش را بوسید

مادر-مثل یه تیکه ماه شدی... رها لبخند زد... شال ابیش را بر سر کرد و دستان یخش را بهم فشرد و منتظر خاستگارش شد... بی بی از شوق یک سرش در اتاق و یک سرش در آشپزخانه بود... رها با خود مدام میگفت* یعنی کار درستی میکنم؟؟* مهران با بی قیدی نشسته بود و گوشی اش را در دست میچرخاند... مرتضی هم در کنار اقا چون نشسته بود.. و مدام از حسنا بهراد میگفتند... صدای در همه را عین مجسمه قفل کرد... بی بی-مادر درو باز کن ...

بهراد دست گل را در یک دست و دست دیگرش را در جیب شلوارش کرده بود با کت و شلوار سرمه ایی و پیرهن سفید.. و عطری که کل کوچه را در برگرفته بود... در کنار فاطمه خانوم ایستاد و به حسین اشاره داد که برود... در باز شد... و پسری حدودا همسنو سال بهراد کنار در ایستاد... با فاطمه خانوم احوال پرسید گرم کرد... ولی با بهراد به خشکی.. بهراد بی توجه به رفتار خشک مهران داخل شد و با بقیه هم احوال پرسید کرد... رها انگار تازه فهمیده بود در چه موقعیتی است... یخ کرده بود و بدنش لرزش نامحسوسی داشت... با شنیدن صدای بهراد که از سالن میامد مسترس تر شد...

رمان سرمای قلب تو | پری

اقاجون و مرتضی به گرمی استقبال کردند...

اقاجون-خیلی خوشومدین... صفا اوردین... مگه به بهانه ی این جونا شما به ما سر بزنین...

فاطمه-ممنون.... اختیار دارین احداقا.. ما که همیشه مزاحمیم

همینطور با هم تعارف و خوشو بش میکردند پس از ان و دقائقی بعد صدای نازنین رها را از فضولی بیرون آورد...

-رها.. مادر چایی بیار... رها همچون فش فشه در اشپزخانه چایی را امده کردو چادری را بر سر کرد و با یک نفس عمیق و لرزان وارد حال شد... بوی عطر بهراد مشامش را پر کرد... بدتر به لرزش افتاد.. خیلی متین سلامی به ان دو داد... و به فاطمه خانوم تعارف کرد... فاطمه-دست عروس گلم درد نکه... ماشالا... نوبت بهراد بود... رها سرش را بلند نکرد که اورا ببیند.. فقط لحظه ایی دستان مردانه ایی را نزدیک سینی دید

بهراد-ممنون... به بقیه هم تعارف کرد....

درحین چایی خوردن مرتضی که کنار بهراد بود باهم راجب مشائلی کاری بهراد حرف زدند... بهراد هم بسیار متشخص و با لبخندی کوچک حرفهای مرتضی را تایید میکرد.. و هر از گاهی نگاهش به مهران میافتاد که خصمانه نگاهش میکرد... رها هم در اشپزخانه گوشش را تیز کرده بود...

مهران رو کرد به بهراد و با تن صدای آرام و حالت تمسخری گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

-خب بهراد خان...میشه بدونم ملاک تون واسه انتخاب همسر چي بوده؟...احيانا فکر نميکنيد که یکم اختلاف سنتون زياده؟.....بهراد که کنایه اش را فهميد به چشمش زل زدو گفت

بهراد-مطمئنا رها خانوم تمام ملاک يه همسر خوب رو دارن..راجب اختلاف سني هم بايد بگم که...صرفا يه عدد وگرنه رها خانوم خيلي خانم و عاقل تر از سنشون نشون ميدن...

مهران دندانهايش را روي هم ساييد...کمي بعد اقاچون رها را صدا زد
-راها جان...بيا اقا بهرادو ببر تو اتاق...با هم حرف اتونو بزويدرها رنگ از رويش رفت..

-چشم...بعد بهراد از جايش بلند شدو پشت رها به سمت اتاق انتهايي رفت...رها لرزان در را باز کردو روي تخت نشست وگرنه ممکن بود بيفتد...بهراد هم کنارش با فاصله رو تخت نشست...سر به زير با گوشه ي چادرش در گير بود.....بهراد-خب...اگر حرفي..درخواستي چيزي داري بگو...من همه ي چيزاي لازمو همون شب گفتم...رها سرش را بلند کردو تازه نيم رخ صورت بهراد را ديد....اب دهنش را قورت داد

-ام...شما با درس خوندن من مشکلي ندارين؟..بهراد به رها نگاه کرد
-نه ..اين حق توه..رها نفسش را بيرون داد...و با لبخند گفت...همش ميترسيدم با درس خوندنم مشکل داشته باشيد...بهراد ابريش را بالا انداخت و موزيانه گفت- يعني انقدر اين ازدواج برات مهمه که انقدر ترسيدي؟

رمان سرمای قلب تو | پری

رها حس کرد پاچ یخ از سرش سرازیر شد....اخم کردو چادرش را سفت تر کرد....

رها-ن نه ...اصلا..برام مهم نیست...بعد رویش را به سمت پنجره برد واز سوتی که داد دوست داشت سرش را به پنجره بکوبد...بهراد با سرو لب کش آمده حرف رها را تایید کرد....هردو ساکت روی تخت نشسته بود...سکوت رها برای جلوگیری از سوتی دادن جلوی بهراد...وسکوت بهراد ناشی از فکر بود...فکر اینکه با این دختر بچه چه کند...که الان همچون گربه در خود جمع شده...بهراد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت- دیگه کافیه..بهتره بریم...رها آرام بلند شد..چادرش که ناشایانه کج و کوله شده بود را کمی مرتب کرد همینکه خواست قدم دوم را بردارد ...چادر زیر پایش گیر کردو به جلو پرت شد...بهراد پیش دستی کرد و دستش را دور کمر کوچکش حلقه کرد...رها هم به بازوی بهراد دست انداخت..رها حس کرد نفس نمیکشد...سریع از بغلش بیرون امدو...پشت سر هم گفت-..چیزه ..چادرم...پام..گیر کرد ..به..هم...بعد سرش را پایین انداخت

بهراد که اینبارخنده اش گرفته بود...سری تکان دادو بی تفاوت از بغل کردنش گفت ..-میدونم..میدونم ...رها دیگر ماندن را جایز ندانست و جلو رفت...

ان شب دوطرف راضی بودن...مهریه را هم با سخت گیری مهران انتخاب کردند...بهراد هم تمام شروط را پذیرفت و در اخر دوران نامزدیشان کوتاه و به مدت 3هفته انتخاب شد....انشب بهراد انگشتر زیبایی که سلیقه ی فاطمه بود را در انگشت سردو یخ زده ی رها کرد...بهراد از این دست سرد کمی شکه شد...و به رها نگاه کرد که با صورتی سرخ به انگشتر خیره شده...فهمید که

رمان سرمای قلب تو | پری

هنوز در بهت افتادنش است... مرتضی اصرار کرد که مراسم نامزدی نگیرند... و به جایش به عقد و عروسی مفصل برسند.... مجلس با یک صلوات به پایان رسید
رها صبحش... با بی حالی و پژمردگی رفت و کنار سفره نشست... و به همه صبح به خیر گفت..

بی بی- صبحت به خیر مادر.. چرا کسلی دخترم مریضی؟

مهران- شایدم پشیمون شدی... میخوای بهشون بگم منصرف شدی... رها با تعجب به چهره ی جدی مهران نگاه کرد

نازنین- وا پسرم این چه حرفیه... بچم اضطراب داره... رها دوست داشت چاقو را به سمت مهران پرتاب کند...

-نه بی بی مریض نیستم.. دیشب نتونستم بخوابم..

خودش خوب میدانست دردش چیست.. از اینکه دیشب سوتی داده بود افسرده بود... *الان با خودش میگه این دختره چه گیج و بی دست و پاس* نزدیک بود بزند زیر گریه... وقتی یاد اغوش مجدد بهراد افتاد.. قلب احساسی و دخترانه اش به کار می افتاد و سرخ میشد از این اغوش... به خود اعتراف کرد که چقدر اغوشش را دوست دارد... بعد از صبحانه کنار آقاچون نشست که مشغول زیرو رو کردن کانال تلویزیون بود.. همیشه حرف زدن با آقاچون برایش راحت تر بود

-آقاچون؟

-جان آقاچون؟

رمان سرمای قلب تو ا پری

-چرا مهران انقدر از دستم دلخوره... من تو این شرایط به محبتش بیشتر نیاز دارم

-والا دختر ..اگه از من میپرسی..میگم دل کندن از خواهرش براش سخته..به خصوص تو این موقعیت غیرت مردانش به کار افتاده..که مبادا خواهرش دست نا کس بیفته....

رها با تعجب به اقا جون نگاه کرد و با خود گفت*نه بابا!!!...مهران؟؟*..

-اصلا خودت برو ببین چشه...برو یکم بهش تسکین بده ..برو..

رها سري تکان دادو رفت سمت اتاق ي که مهران در ان میخوابید...ولي انجا نبود..شال و مانتو اش را پوشیدو به سمت حیاط رفت...دید مهران کنار پرچین ایستاده وسیگار میکشد..رها با دلخوري به سمتش رفت-مهران !!..باز که داري سیگار میکشي...اخه من چقدر بگم...خودت ناسلامتي دکتری...مهران بي خیال به کشیدن ادامه داد...رها سیگار را از لاي انگشتانش بیرون کشیدو خاموش کرد...بعد با ناراحتي اشکاري به مهران نگاه کرد...

رها-مهران؟؟؟

-هوم...

-چرا از دستم دلخوري؟..کار اشتباهي کردم؟

مهران به پرچین تکیه زد....-نه کار اشتباهي نکردي...ولي خودتو بزن جاي من..یهو میگن میگن واسه خواهرت خاستگار اومده...یهو میگن رها جوابش مثبته...از اون بدتر پسره بهراده

رمان سرمای قلب تو | پری

-خب مگه اون چشه... فقط یکم خشکه وگرنه پسر خوب....مهران نگاهی توام
با اخم به رها کرد که رها از ادامه ی حرفش منصرف شد....

-من راجبش خیلی حرف شنیدم...یکي میگفت..از بس خشنه که یه بار دندون
یه دختر و تو دهنش خورد کرد..یکي دیگه میگفت..از زن جماعت بدش
میاد..یکي میگفت اونم مثل باباش دیونس.....رها حس کرد توان ایستادن
ندارد...این حرفها چه معنی داشت...دیوانه ست؟بعد یاد وقتی افتاد که در
جنگل گم شد و بهراد به او کمک کرد...*نه..این درست نیست..اون روز
میتونست خیلی راحت بلا ملا سرم بیاره...ولی حتی نگامم نکرد*...من حرفا رو
قبول ندارم..نه تا وقتی که با چشم خودم ببینم...مهران هوفی کشید..من فقط
نگرانتم رها...هنوز بچه ایی...جنس مردا رو نمیشناسی....میدونم مهران...ولی
خودم و سپردم دست خدا..چند بارم استخاره گرفتم..خوب اومد...مهران سري
تکان داد...رها اول خنثی به مهران نگاه کرد بعد ناگهانی پرید بغلش..طوری
که مهران نزدیک بود بیفتد...چته..دختره...یواش تر...الان دیگه اشتی...-
همینم مونده قهرکنم..معلومه که اشتم..حالام بیا پایین گردنموشکستی...رها
پایین امدو رو به مهران گفت-بریم یه گشتی بزنیم...جان رها حوصله ن...-من
رفتم آماده شم....مهران خنده ایی کرد..فقط زووووود...

در کوچه پس کوچه ها با تریپ شهریشان میگشتند...دخترها بچ بچ کنان از
کنار مهران میگذشتند...رها-مهران خاطر خواه داریا!!!!!!...-هه چي فکر
کردی..دختر تو بیمارستان مدام واسم نقشه میکشن....رها خندیدو از
قدمزدنشان لذت میبرد....

گوشي اش زنگ خورد

رمان سرمای قلب تو | پری

میکشید...*بمیرم برات که خواب راحت نداری..*...دکمه ی پیراهنش را بست و با تیپ اسپرتش از اتاق خارج شد...رو به حسین گفت
-من میرم بیرون..اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزن
-چشم اقا .به سلامت...در دل فاطمه خانوم عروسی بود....
-برو مادر به سلامت ...سلام منم برسون..

بهراد سوار ماشین شدو به سمت خونه احمد اقا رفت...دستی لای موهایش کشید...اصلا حوصله نامز بازی ان هم در این همه مشغله را نداشت...ولی خب دایه بود دیگررر.....رها با ذوق به انگشترش نگاه میکرد...که بی بی هول هولکی گفت-دخترم بهراد خان اومده زود حاضر شو برو باهات...رها مثل برق گرفته ها سرپاشد...-چی؟؟؟؟...بعد شروع به حاضر کردن خود کرد ..-
شالم...شالم کو؟...پیداش کردم.....در عرض 4دقیقه حاضر شد وارایشش تنها یک رژبود...با استرس کفشهایش را پوشید و وارد حیاط شد ...بهرادو اقا مرتضی و نازنین کنار هم ایستاده بودندو خوش و بش میکردند...رها جلو رفت و سلام کرد...بهراد هم جواب سلامش را داد..

نازنین-تشریف نمیاری تو؟

-نه ممنون...یه وقت دیگه...بعد خداحافظی کردندو به سمت ماشین رفتن...بهراد در را برایش باز کرد ...در مسیری که رها نمیدانست کجاس...مدام با انگشتانش ور میرفت..خجالت میکشید..ارام به نیم رخ بهراد نگاه کرد...طبق معمول خشک و جدی...کمی بعد بهراد گوشیش را جلوی رها گرفت و همانطور چشم به جاده گفت- شمارتو سیو کن...

رمان سرمای قلب تو | پری

رها گوشي را گرفت..رمز نداشت..شماره را سيو کرد..دوست داشت گالري را باز کند ولي...گوشي را به دستش داد...

رها-ام...ببخشيد .داريم كجا ميريم؟؟...بهراد کوتاه نگاهش کردو گفت...-اسم خاصي نداره..برسيم ميفهمي.....

همچنان در ماشين سكوت بود و فقط صدای مسیج گوشي بهراد این سکوت را میشکست...بهراد هر از گاهی به گوشي اش نگاه میکردو با اخم به رانندگی ادامه مي داد...رها بادخود گفت*...اه...کيه اون...نکنه پای يکي ديگه وسطه..*با این فکر با اخم به گوشي خيره شد...*بلاخره ميفهمم کي هستي*...بهراد-پسر عمومه...انقدر اخم نکن...رها با وحشت سر بلند کردو به نیم رخ بهراد نگاه کرد و خط لبخند کمرنگ گوشه ي لبش را دید...اب دهنش را قورت داد..-منکه چیزی نپرسيدم....این دخترک نمیدانست که تمام افکارش را چهره ي کنجکاوش ان هم جلوي افراد تيز لو ميدهد.....بهراد آرام سري تکان داد..-درسته...ولي با اون اخم ميشه از صد فرسخي حدس زد که به چي فکر ميکني.....رها به روبه رویش نگاه کردو دستي به شالش کشيد....-اگه اخم کردم به خاطر اينه که افتاب به چشم ميخوره.....جالب اينجا بود که داخل ماشين تماما سايه بود...بهراد هم به عنوان کنایه افتاب گیر سمت رها را پايين زدو پوزخند پيرنگي زد....رها دوست داشت زمين دهان باز کندو بلعيده شود...ارام افتابگیر را بالا زدو با صدای آرام گفت..-ديگه افتاديم تو سايه لازم نيست....و بعد از خجالت به بيرون نگاه کرد....بهرادارنجش را به پنجره تکیه داد و اعتراف کرد که سر به سر گذاشتن این فسقلي واقعا لذت بخش

رمان سرمای قلب تو | پری

است...رها مدام با خود میگفت*منکه جلوی هیچ پسری سوتی ندادم..حالا چرا راه به راه جلوی این سوتی میدم؟؟*...بهراد-رسیدیم...رها با تعجب اطرافش را نگاه کرد..بهراد پیادش...او هم به دنبالش پیاده شد...تپه ای مقابلشان بود که اطرافش چندین ماشین بود..رها خود را به کنار بهراد رساند...با کنجاوی به تپه زل زده بود...از روی پله های سنگی که کج و کوله تراشیده شده بودند پا به پای بهراد حرکت میکرد...از گوشه چشم به دستان بهراد که در جیبش بود نگاه میکرد...دوست داشت دوباره لمس دستانش را حس کند...اما سریع از این افکار دوری کرد که مبادا بهراد دوباره ذهنش را بخواند...به نفس نفس افتاده بود و هنوز کلی پله مانده بود...*هووووف...امید وارم ارزششو داشته باشه*با خستگی بالا میرفت...ولی بهراد که هر هفته این مسیر را طی میکرد بسیار عادی بود...رها نفس نفس زنان گفت-میشه کمی وایستیم...خسته شدم...بهراد که یه پله جلو تر بود به سمتش چرخید...بهراد-راه زیادی نمونده...بعد بازوش را به سمت رها دراز کرد...رها مردد به نگاه کرد بهراد-بیا من کمکت میکنم...باز همان خجالت لعنتی..به چهره اش نگاه کرد...همچنان بی احساس و خشک...دستش را دور بازوی بهراد حلقه کردو مجددا راه افتاد...اینبار خیلی به او نزدیک بود...حس قشنگی داشت...حس حامی..حس اتکا..دیگر نفهمید چگونه بقیه ی راه را رفت چون در افکار عاشقانه ی خودش غرق بود...بهراد-رسیدیم...سرش بالا گرفت...*خدایا..اینجا دیگه کجاس..*بالای تپه بسیا سرسبز و زیبا و پر از زوج های جوان بود...چند تا فروشنده و دست فروش هم انجا بساط داشتند...زمینش مسطح و پهن و اطرافش نرده کاری شده بود...بهراد به رها که محو این مکان شده بود نگاه کرد...با خود گفته بود که شاید این دخترک خجالتی اینجا را دوست داشته

رمان سرمای قلب تو | پری

باشد...رها از هیجان دستش از روی بازوی بهراد سر خورد...خودش به تنهایی به راه افتاد و با ذوق به اطراف نگاه میکرد...به نرده ها تکیه میداد و به منظره ی پایین نگاه میکرد...بهراد پشت سرش آرام قدم بر میداشت...رها برگشت سمتش و همانطور که این ور و انور را نگاه میکرد گفت-والای اینجا فوق العادس...من چطوری نفهمیدم یه همچین جای با صفاییم هست...میشه تا غروب اینجا بمونیم؟؟..بهراد آرام به او نزدیک شد..دستش را دراز کرد و شالی که عقب رفته بود را جلو کشید...رها از این حرکت بهراد حس کرد قلبش غیر عادی میتپد...گونه هایش قرمز شد...بهراد-البته.. فقط ورجه ورجه نکن...بعد به سمت یکی از صندلی ها رفت و روی ان نشست رها هم کنارش..رها میگفت..کاش کمی لبخند میزد انوقت دیگر نور علی نور بود...رها با خود گفت که این یخ و خشکیش را باید بشکنند به هر قیمتی که شده...و این را گوش زد کرد به خود که صادقانه حرف بزنند...کمی استرسش را سر دسته ی کیفش خالی کرد...لبخندش را حفظ کرد.....-راستش فکر نمیکردم که شما یه همچین سلیقه ای داشته باشین...بهراد که داشت گردنش را ماساژ میداد گفت....چطور؟!...اب دهنش را قورت داد..به سختی..-خب...چون ظاهرتون خشک و جدیه...بهراد - من زیاد اینجا میام..ولی بیشتر به خاطر روحیه ایی که تو داری اینجا رو انتخاب کردم...رها در دلش گفت..*روحیم به فداات*...اینبار موضوع سخت تری را مطرح کرد...-ام..ببخشید اشکالی نداره بهراد صداتون کنم...بهراد که پوزخندش کمی قابل رویت بود گفت -لطف بزرگی میکنی...رها نفس راحتی کشید...دوباره ان صدای لعنتی گوشه ی...بهراد بلند شد دور از صندلی ایستاد....رها نگاهش که به اخم های بهراد افتاد بلند شد...بهراد-بگو حسین وسایلمو واسه فراد آماده کنه.....خوبه...گوشی را قطع کرد و کمی در ان حالت

رمان سرمای قلب تو | پری

ماند نگاهش با نگاه نگران رها قفل شد...گوشی را در جیبش گذاشت و به سمت دست فروش رفت..و دوکاسه لوبیای پخته خرید..به سمت رها رفت و کاسه ی لوبیا را دستش داد...لوبیای این بالا حرف نداره....رها تشکر کرد ...اما هنوز نگران بود....- عذر میخوام اتفاقی افتاده؟....بهراد-چیز خیلی اضطراری نیست ولی لازمه فردا برگردم تهرانقلب رها تنگ شد...-میشه بپرسم ...کی بر میگردی؟...بهراد با بی خیالی گفت -ممکنه دوهفته دیگه شایدم بیشتر...معلوم نیست ..و رها با خود گفت*دقیقا کل دوران نامزدیمون*ولی دلخور نشد...چون بهراد که مثل او بیکار نبود..با اشهای کور به خوردن لوبیا پرداخت...بهراد ناراحتی اشکار را در صورت رها دید...حس کرد نامردی است که قلب کوچک این دختر متفاوت را بشکنند...بهراد-بابت این موضوع متاسفم...-نه لازم نیست..فقط امید وارم اتفاق بدی نیافتاده باشه...بهراد از این همه سازش رها متعجب شد...کاسه ی لوبیا را کنار گذاشت..به سمتش چرخید...رها هول شدو قاشقش را پایین آورد...بهراد سمتش خم شدو گفت-تو چشای من نگاه کن....رها بهربدبختی نگاهش را از لب به دماغ و در نهایت به چشمانش دوخت...بهراد هم خیره ی دو تیله ی قهوه ایی شد تا ببیند صداقت را...بهراد-ببینم...تو واقعا از این ازدواج راضی هستی...؟...رها کمی شوکه شد دوبار پلک زد و بعد از زبان قلبش پاسخ بهراد رداد...-بله من راضیم...بهراد برق صداقت راردید..بهراد به این فکر کرد که چرا مثل اکثر دختر ها از اون متنفر نیست..اصلا اگه بود نمیگذاشت این نامزدی صورت بگیرد...رها که دیگر تاب نگاه بهراد را نیاورد سرش را پایین انداخت...بعد رها متوجه نور نارنجی شد...غروب شده بود ...چه غروب زیبایی بود..رها با دیدن این منظره ی قرمزو نارنجی که ابر هارا هم رنگی کرده بود به کل ناراحتی را فراموش کرد..گوشیش

رمان سرمای قلب تو ا پری

را بیرون آورد و مشغول گرفتن عکس از منظر هر شد... چند سلفی هم گرفت.. بعد رو به بهراد کرد و گفت...-میشه یه سلفی باهم بندازیم... بهراد در دل به این سادگی دختر غبطه خورد.. به اینکه با یک منظره.. با یک عکس.. ناراحتیش را فراموش میکند... عکس را گرفتند... و بعد از کمی ایستادن از تپه پایین آمدند

ماشین را کنار خونه ی احمد اقا نگه داشت...رها رو کرد به بهراد و با لبخند گفت...-امیدوارم مشکلات هر چه زودتر حل بشه...خب..خداحافظ...خواست پیاده شود که با شنیدن اسمش از زبان بهراد ان هم بدون پیشوند متوقف شد.. بهراد-رها...رها با لبی لرزان گفت -بله؟.. بهراد-گوشیت و روشن بزار...مراقب خودتم باش...رها قلبش را که در دهان آمده بود را قورت داد..*نگو..نگو دیگه من جنبه ندارم*...-باشه حتما...توام همینطور..خداحافظ..-خداحافظ...بعد سریع پیاده شد.. بهراد ایستاد تا رها داخل رود...در ماشین به پشت رها خیره بود..هر چه قدر که دقت میکرد پوسته ی دروغین در او نمیافت...ساده بود..یک رو..مهربان..احساسی..همدرد...این تمام ان چیزی بود که بهراد امروز از او شناخته بود...از انتخاب دایه راضی بود...اما هنوز دلش از زن داشتن سیاه بود و هنگامی که میخواست کمی احساس به خرج بدهد پسری با قلب کینه ایی از درون مانعش میشد...رها در حیاط رابست...لبخند زیبایی بر لب داشت...چگونه میگفتند او احساس ندارد...در حالی که در اوج جدی بودن..در کلمات و اعمالش مهربانی سرشار بود...نفسی عمیق کشید حس تازه اش حال و هوای زندگی را برایش زیبا کرد...دوست داشت حالا که تا دوهفته نمیبیندش با اغوشی هر چند کوتاه با او خداحافظی میکرد..تابویش را تا

رمان سرمای قلب تو | پری

دوهفته ی دیگر به یاد داشته باشد...داخل که شد با هجوم سوال از طرف بی بی و مادرش مواجه شد...

مرتضی-ای بابا نازنین بزار نفس جا بیاد...

اقاجون-دیگه این همه ذوق کردن نداره خانوما...

نازنین-وا اقاچون ذوق و جا بود ..میخوام ببینم دخترم امروز کجا رفته همین مهران با تمسخر گفت-همینن..

رها-خیله خوب دیگه...رفتیم رو تپه

مهران قهقهه ایی زد که مرتضی را هم وادار به خنده کرد..نازنین خانوم بادش خالی شد...رها چپ چپ پدر و برادرش را نگاه کرد..اقاجون نگاه عاقل اند سهیفه ایی به ان دو کردو گفت- اون تپه چند کیلومتر دور تر از روستاس...خیلی جای قشنگیه..پاتوق اکثر جووناس..خیلیا واسه رفتن به اونجا سرو دس میشکنن ولی خب تا یه اندازه اجازه ی رفتن به اونجارو دارن...بهراد خانم زیاد اونجا میره اون میله کاری ها و صندلیارو هم خودش دستور داده واسش بزارن...همه با تعجب به اقاچون نگاه کردن...مهران و مرتضی هم دهان باز مانده یشان را خیلی شیک بستند...نازنین خانوم هم با اشاره ابرو به انها فهماند که *حال کردینن*رها بار دیگر از این سلیقه ی بهراد ذوق مرگ شد...بلاخره بعد از شام در رخت خواب دراز کشید ..ذهنش لحظه ایی از بهراد دور نمیشد...باور اینکه تا این حد وابسته اش شده برایش سخت بود...سه هفته...خیلی زیاد است....

رمان سرمای قلب تو ا پری

لبخند به اسم بهراد خیره شد... هر چه میگذشت بیشتر جذب بهراد میشد* ههههیی... کی این دو هفته میگذره*...

.....

هفته ی اول گذشت و در این هفته بهراد دوبار زنگ زد... رها خیلی سرحال بود احساس اینکه منتظر تماس عشقش باشد به او حس عجیبی میداد... با اینکه بهراد جدي و خشک حرف میزد اما رها به خاطر همان هم خداروشکر میکرد... دیگر با اشتها درس میخواند... و هر از گاهی به عکس روی پروفایل بهراد در تلگرام نگاه میکرد... عکسی سیاه و سفید که صورتش را پر ابهت کرده بود... با خود گفت که شاید در اینستا عکسهای بیشتری گذاشته... به خود جرات داد و برایش نوشت که (میشه ایده اینستا توبدی؟).. بهراد که در کارخانه کنار شهرام و مهندس بهمنی مشغول طرح جدید بودند به گوشیش نگاه کرد... و ابرویی بالا انداخت... با صدای گوشی رها شیرجه کنان پیام را باز کرد... (behrad****).. فکر نکنم واست جالب باشه... رها ذوق زده ایدي بهراد را در اینستا سرچ کرد... عکسش از دوفرسخی قابل تشخیص بود... با ذوق ان را باز کرد... *ای بابا اینکه provid ه*... با حسرت به پروفایلش نگاه کرد... که کمی بعد بهراد رها را فالو کرد... رها ذوق زده گفت... -وایی عاشقتمم... بی بی با گونه ی سرخ گفت... -وایی دخترم اروم تر حرف بزنین زشته... رها اروم به پیشونیش زدو داد زد- چشم بی بی ببخشی... بعد نوشت (مرسییییی)... بهراد از کنجکاوای دختر لبخند محسوسی زد... اخه مزایده قطعات کارخانه و نقشه های عمران چه لذتی برای این دخترک دارد..... رها با گیجی به قطعات عجیب و غریب نگاه میکرد... *اینا چین؟؟؟*.. دریغ از تصویری از بهراد... بادش خالی شد... و دوباره به عکس روی پروفایل نگاه کرد... و لبخند عمیقی زد* ههههیی همینم

رمان سرمای قلب تو | پری

خوبه...*... شب بود... تاریکی شب الودگی تهران را پنهان کرده بود... روی تخت دراز کشید و شقیقه هایش را ماساژ میداد... سردی روتختی روی تن برهنه اش حس خوبی به او میداد... باصدای گوشی از خلا ذهنش بیرون آمد... کیا... بله؟... کیا-الو بهراد.. بهراد خودتو برسون به این ادرس.. خواهش میکنم زود خودتو برسون... وبعد از گفتن ادرس قطع کرد... بهراد نگران از صدای ترسیده ی کیا پیراهنش را چنگ زد و سریع به سمت ادرس رفت... با سرعت زیاد میراند... به ادرس رسید و چشمش به ماشین کیا افتاد... هردو پیاده شدند... کیا به سمت بهراد دوید ..-داداش شهرامو بردن کلانتری.. بدجور گیر کرده..یه لطفی بکن بهم..(به ماشینش اشاره کرد)..ملیکارو برسون خونش اینم ادرسش...-بهراد با اخم به سمت ماشین کیا رفت.. در صندلی عقب ملیکا بی حال خوابیده بود... فقط خدا میدانست که بهراد چقدر از او دوستانش متنفر بود... بهراد-خیله خب.. بیا بیرش تو ماشینم... کیا ملیکارا بغل کرد و در صندلی عقب خواباند... بهراد هم سوارشد...-اینو که ببرم خودمو میرسونم کلانتری...یکم معطلشون کن تا برسم...کیا با قدر دانی گفت-ممنون داداش جبران میکنم... بهراد در دل گفت*شما شر درست نکن جبران پیش کش*...شیشه را پایین کشید...بوی گند نوشیدنی سرش را به حد انفجار رسانده بود...ملیکا هر از گاهی تکانی میخورد...به ادرس رسید...از این قسمت متنفر بود...در ماشین را باز کرد...ملیکا با خماری اطرافش را نگاه میکرد...چشمش به بهراد افتاد...لبخند اغواگرانه ایی زد دستش را از لابه لای موهای قهوه ایی و لخت و پریشانش بیرون کشید و به سمت صورت بهراد برد...بهراد سرش را عقب کشید و باخم -اگه به هوشی پیاده شو...ملیکا-خوابم میداد...و دوباره چشمانش را بست...*لعنت بهت کیا*...تا کمر وارد ماشین شد

رمان سرمای قلب تو ا پری

و ملیکاه را با اکراه بغل کرد...ملیکا دستش را دور گردن بهراد حلقه کرد...سوار اسانسور شد...در را با مکافات باز کردو ملیکارا روی مبل..تقریبا پرت کرد...همیکنه خواست برود...ملیکا دستش را کشید خودش هم از روی مبل بلند شد...بهراد یکه خورد...با نفرت او را از خود جدا کرد همینکه خواست برگردد ملیکا دوبار بهراد را بغل کرد...ملیکا-نرو..بهراد خواهش میکنم نرو...من به عشق تو واسه کیا نقش بازی کردم ...خواهش میکنم پیشم بمون...بهراد دندان قرچه ایی کرد وبدون اینکه برگردد دستان ملیکارا از دور خود باز کرد...ملیکا دوباره اویزان بازوایش شد...بهراد اینبار امپر ترکاند..برگشت و مچ دست ملیکارا با فشار گرفتو کشان کشان به سمت اتاق برد تا انجا حبسش کندو برود...پنجه اش در حال له شدن بود-بهراد اروم تر..اخ..دستم...دراتاق را باز کرد و کمی داخل شد..که ...با دیدن صحنه یی مستجعبن روبه رویش متوقف شد...ملیکا هم جا خورد-فروزان ..ارمین کی به شما گفت بیاین اینجا...گوش های بهراد زنگ میخورد...صدای قهقهه هایی زنی عشوه گر خاطرات را در جلوی چشمانش میاورد ...چشمان سبزش..موهای خرمایی اش ...رگهای گردنش متورم شد...سردردش اوت گرفت..زخمش دوباره سر باز کرد...این صحنه را 8سال پیش دیده بود...در حال خود نبود...شلاقش میزدند...به اشتباه...ولی دردناک تر از ان سیلی حرفهای پدرش بود...ملیکا با دیدن حال خراب و اشفته یی بهراد دستش را به سمت صورتش برد که بهراد همچون شیر زخمی...دستش را گرفت و پیچاند...وسیلی محکمی به صورت ملیکا زد که با درد پخش زمین شد...ارمین غرید .-هوی چه خبرته سگگ...؟...بهرادکه منتظر یک جرقه بودبه سمتش حمله ور شد...مشت های محکمش را بر سرو صورت رامین میکوبید..باید میزد..اگرنه منفجر

رمان سرمای قلب تو | پری

میشد... جیغ و داد فروزان و مشت خوردن های رامین صحنه ی وحشتناکی بود... روتختی سفید تماما خونی شده بود... بهراد آخرین ضربه را زدواز اتاق خارج شد... در را چنان روی هم کوبید که چهار ستون خانه به لرزه درآمد... سوار ماشین شد با سرعت بالایی میراند... ضربه ایی روی فرمان ماشین زدو داد زد... لعنت به همتووون... بار دیگر نبست به زنان حس تنفر گرفت... همه... حتی دخترک بی خبری که در حیاط به ماه زل زده بود و اینده ی خود را در ماه نگاه میکرد....

بهراد به خانه رسید... در همان راهرو شروع کرد به شکست وسایل خانه اش... گلدان را پرت کد سمت تلویزیون ... تک تک لیوان های روی اپن را به درو دیوار میکوبید... صداهایی در ذهنش اگو میشد... دوست دارم... بهرادپیشم بمون... قهقهه های زنانه اش... خنده های بهراد... میز عسلی وسط سالن را با ضربه ی مشتش شکست و شیشه و خون روی زمین پخش شد... لحظه ایی ایستاد... نفس نفس میزد... صدای گوشی در فضا پخش شد... کیا بود... گوشی را هم برداشت و به دیوار کوبید... تمام تلاش 6ساله اش نابودشد ... تلاش برای آرامش درونی و بیماری اش... با دیدن یک صحنه ی مشابه... باعثش کیا بود... اگر دستش به او میرسید... دستش خونریزی داشت.....

کیا و شهرام از جواب ندادن بهراد ترسیدند و خود را به خانه ی بهراد رساندن... زنگ زدند کسی جواب نداد... شهرام با حول ولا کلید یدکی را بیرون آوردو در را باز کرد... -یا خدا اینجا چه خبره؟.. بهراد؟... هردو با وحشت به دنبال بهراد گشتند ... و سرانجام بهراد را کنار دیوار دیدند... یک پایش را دراز و پای دیگرش خم بودوسمت چپ غرق خون بود... انگار نمیشنید... کیا و شهرام هول شدندو دویدن سمتش... تازه متوجه انها شد... همینکه چشمش به کیا افتاد.. به

رمان سرمای قلب تو ا پری

سمتش حمله ور شد... شهرام متوجه نیت بهراد شدو خودش را سد بهراد کرد... کیا شوکه شد... نمیدانست جریان چیست... شهرام- بهراد.. بهراد اروم باشه.. بابا کیاس... چت شده... اخخخ... بهراد لگدی به شکم شهرام زدو به سمت کیا حمله ور شد...-همش تقصیر تو واون دختره ی آشغاله... پدرتونودرمیارم... مشت اول را زد... چي از جونم میخواین ها!!؟.. مشت دوم را شهرام بیچاره خورد... کیا میدانست که فقط باید بهراد را آرام کند...- بین بهراد به جان دایه من از جریان بی خبرم... خب بگو چیشده تا کمکت کنیم... شهرام که دماغش را گرفته بود بلند شدو کنار بهراد ایستاد.. باصدای تودماغی اش گفت- بهراد به خدا ما از همه چي بیخبریم داداش... یکم اروم باش.. بهراد دادزد- اروم باشم... منکه دارم زندگیمو میکنم چرا دست از سرم برنمیدارین... اون دوست دختر آشغالت . منو با نقشه کشونده خونش تا قاطی دوستای کثافت تر از خودش کنه... کیا حس کرد سرش گیج میروود... کمی عقب رفت و روی زمین نشست... پس دروغ گفته بود.. ملیکا دروغ گفته بود... اوکه عاشقش بود... بهراد حال خراب کیا را دید... حس کرد الان کیا هم مثل او خرد شده.. سعی کرد آرام باشد.. با خود پوزخندی زد* هه از جنس زن انتظار بیشتری هم نمیره*... شهرام هم که شکه شده بود تازه نگاهش به دست بهراد افتاد...- اا چیکار کردی با خودت..

.....

چرا دیگر زنگ نمیزد... در این هفته ی دوم حتی یک پیام هم نداده بود... ترسید که نکند اتفاقی افتاده باشد... گوشی اش را برداشت...-نکنه زنگ بزمن عصبانی شه... اشکال نداره .. مهم اینکه بفهمم حالش خوبه... بعد شماره ی بهراد را گرفت....-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد... بدتر استرس

رمان سرمای قلب تو ا پری

گرفت... 3 روز پیش فاطمه خانوم آمده بود تا به رها سر بزند... رها با خود فکر کرد که به عمارت برود و .. هم به دایه سر بزند و هم اینکه از بهراد خبری بگیرد... از بی بی که مشغول حرف زدن با تلفن بود اجازه گرفت... خود را آماده کرد... مانتوی مشکی و شلوار جین توسی تنگش را با شال و کفش عروسکی سفیدش را پوشید و رفت... مقابل ورودی عمارت ایستاد... حالا چکار کند... حالا چی بگم.. بگم نامزد بهرادم... نه خیلی جو گیرانس... میگم مهمون فاطمه خانومم اره... آرام به سمت ورودی رفت... نگهبان- بفرمایید .. سلام من مهمون فاطمه خانومم... نگهبان- اسمتون... رها امیری هستم... نگهبان سریع خود را جمع و جور کرد... نگهبان- ببخشید خانوم امیری... اول نشناختم... قدمتون رو چشم... بفرمایید... بعد در را باز کرد... رها داخل شد... و کمی حیاط زیبای عمارت را نگاه کرد .. حوض بزرگو زیبای وسط حیاط با چند مجسمه نزدیکش واقعا زیبا بود... از پله ها بالا رفت و خدمتکار اورابه سالن راهنمایی کرد

رها وارد سالن شد... چه خبر بود... فاطمه خانوم میان کلي پارچه و لباس غرق بود و با چند تا از خدمه های زن با وسواس به آنها نگاه میکرد... خدمه ایی که کنار رها بود گفت- خانوم جان .. خانوم امیری تشریف آوردن . فاطمه خانوم هولی برگشت.. -ا مادر کی اومدی؟ چ چه بیخبر.. خیلی خوشومدی... در حین گفتن اینها داشت سعی میکرد لباسهارا پنهان کند که ناموفق بود... رها با لبخند تشکر کرد و گفت- ببخشید که زنگ نزدم.. همینطوری گفتم یه سری بهتون بزنم.. (سرش را به سمت پارچه ها خم کرد). ام... کمک لازم ندارین؟... فاطمه خانوم هول شد... نه مادر چه کمکی.. دستت درد نکنه... مرضیه .. مریم .. اینارو جمع کنین... خب مادر چرا و ایستادی عزیز دلم بیا بشین کنارم ببینمت... رها بالبخند رفت و کنار مریم خانوم نشست... رها با متانت گفت- حالتون خوبه؟...-

رمان سرمای قلب تو | پری

خوبم عزیزم... شما دوتارو که بهم برسونما بهتر میشم...رها گونه اش داغ شد...- همیشه از اینکارو بکن مادر..بهم سر بزن ..وقتی بهراد نیست کلی دلم میگیره..حالا وقتاییم که هست سرش همش تو کاراشه..ولی خب بازم حضورش یه قوت قلبه برام...رها کمی با انگشتش بازی کردو بلاخره پرسید...- درست میگی...حالا..خبر نداده کی برمیگرده؟...-والا دیروز شهرام زنگ زد..گفت گوشیش خرابه...فردا پس فردایی برمیگرده..(بعد با ذوق گفت)..انشالا وقتی برگشت باهم میریم خرید یه هشت روز که بیشتر نمونده...رها از ذوق فاطمه خانوم خنده ایی کرد...

بهراد و شهرام و کیا هرکدام یک طرف ولو بودند...کیا به نامردی ملیکا فکر میکرد و شهرام هم به اینکه نکنه دماغش شکسته باشد...اما بهراد با نفرت به تابلوی نقاشی فانتری زنی روی دیوار نگاه میکرد...قطعا اگر تمرینات دکترنادری را انجام نمیداد تا کنون زنجیر پاره میکردویا افسرده گوشه ایی کز میکرد...اما حالا به خود مسلط بود اما به اعصابش نه اکنون تحت کنترل بهراد کینه ایی بود..کسی که در ذهنش میگفت..دیگه بهشون اعتماد نکن..دیگه دلتو به کسی نده...ناگهان به یادش افتاد که دختری در روستا منتظرش است ...دستی به صورتش کشید ..حالا با او چه کند...چهره ی کوچک و مظلومش در ذهنش نقش بست...حس تنفر به او نداشت..اما علاقه ایی هم نداشت....درست زمانی که احساس کرد دختر خوبو قابل اعتمادی هست که و میتواند بااو کنار بیاید...با افتضاح ملیکا همه چی بر باد رفت...مگر یک تجربه ی تلخ را چند بار میتوان تحمل کرد.....دو روز گذشت.

..حس دلتنگی شدیدی در دلش موج میزد...دلش برای ان محبت های میکروسکوپی و جذبه ی ذاتی اش تنگ شده بود...در خانه تنها بودو داشت به

رمان سرمای قلب تو ا پری

تلویزیون نگاه میکرد که زنگ در به صدا در آمد.. با فکر اینکه بی بی است در را باز کرد... حسین بود... هول شد... -ا سلام حسین اقا .. خوب هستید... حسین سر به زیر گفت .-سلام خانوم..مچکرم شما خوبید؟..-ممنون ... کاری داشتین؟...- راستش خانوم بزرگ منو فرستادن دنبالتون که ببرمتون عمارت..بهراد خانم برگشتن ظاهرا ظهر میخوان شمارو ببرن شهر واسه خرید...رها از برگشت بهراد خوشحال بود... با خوشحالی گفت باشه الان میام... و حسین را با حرف نا تمام رها کرد...سریع حاضر شدو به بقالی کنار خانه ی اقا چون گفت که- من خونه نیستم اگه بی بی برگشت بهش بگو ..خودش کلید داره..و سوار ماشین شدو به سمت عمارت حرکت کردن...از ماشین که پیاده شد میخواست چشمش به ماشین بهراد افتاد...از اینکه آمده بود خوشحال بود...با حسین داخل شدند... که فاطمه خانوم با استقبال گرم به سمتش رفت و مثل همیشه قربان صدقه اش رفت...کنار هم نشستند...رها با مردمک چشم دنبال بهراد بود...فاطمه-مادرببخشی یهویی اوردمت اخه بهراد دیشب برگشت...بهش گفتم کنی به خوابه اخه کسالت داشت...همینکه بیدار شه و به چیزی بخوره راه میوفتیم سمت شهر...- خواهش میکنم...باشه حتما فقط قبلش به بی بی زنگ بزنم ..بهش خبر بدم...-باشه مادر خوب کاری میکنی...از اینکه به کدام مرکز خرید بروند صحبت میکردند...که بهراد از پله ها پایین آمد...رها کمی یکه خورد...چهره ی سردو بی تفاوتش کمی به رها استرس وارد کرد...بعد به خود مسلط شدوگفت-سلام...بهراد -سلام ..خوشومدی...-ممنون...بعد بهراد به سمت سالن غذا خوری رفت...و فاطمه و رها را در کپ رفتارش گذاشت.....

5دقیقه از رفتن بهراد در سالن غذایی میگذشت ...رها و فاطمه خانوم مشغول خوردن میوه بودند که صدای فریاد بهراد بلند شد...-..این موی کدوم خریهه

رمان سرمای قلب تو | پری

که افتاده تو غذای من... میوه پرت شد گلوی رها و سرفه میزد... فاطمه خانوم کمی به پشت رها زد... و زیر لب بسم الله گفت.. هرو بهت زده به در سالن غذاخوری نگاه میکردند... بهراد در حالی که بازوی مریم را گرفته بود به پذیرایی آمد... مریم التماس میکرد و معذرت میخواست... اما بهراد انگار نمیشنید... رها از ترس بلند شد و به فاطمه خانوم نگاه کرد... بهراد مریم را رها کرد و گفت- میری تو اتاقت تا فردا ظهر هم بیرون نمیای روشن شد؟؟؟.. اینهارا با خشم بیان کرد مریم خانوم گریه کنان چشمی گفت و رفت بالا.. فاطمه خانوم آرام سیلی به صورتش زد و رفت کنار بهراد... فاطمه- وای مادر این چه برخوردی بود که با اون ب..ن. با نگاه جدی و خشن بهراد ساکت شد... صورت بهراد او را ترسانید.. این چهره را 6 سال پیش دیده بود... بهراد نگاهی به رها انداخت که از استرس با گوشه ی شالش بازی میکند... بهراد به فاطمه خانوم که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت...- من و رها با هم میریم خرید شما بمون اینجا راه رفتن زیاد برات خوب نیست... رها ترسیده به بهراد بعد به فاطمه خانوم نگاه کرد... فاطمه- پسرم.. پام خوبه میتونم بیام.. بهراد- نه دایه بمون عمارت ... بعد رو کرد به رها و با همان حالت جدی گفت- صبر کن حاضر شم بعد میریم... بهراد به سمت اتاقتش رفت... رها هم کنار دایه ایستاد.. رها- فاطمه خانوم مشکلی پیش اومده... آگه خستس میتونیم یه روز دیگه بریم... فاطمه با همان چشمان اشکی سری تکان داد و دستان رها را گرفت...- نه مادر بحث یه روز و دوروز نیست... تو باهات برو ولی زیاد باهات حرف نزن رها فهمید که موضوع جدیست... نمیدانست چه کند.. او که تازه داشت نرم میشد... چه شد که بدتر شد... از درون پوست لبش را میجوید.. دستاتش یخ زده بود... با صدای در اتاق رها به خود آمد... در ان کتابسپرت مشکی اش چه قدر جذاب تر

رمان سرمای قلب تو ا پری

شده بود...هنوز اخم داشتبهراد-اماده ایی؟...رها صاف ایستاد*مگه جرات میکنم اماده نباشم* اره امادم...سری تکان دادو به راه افتادند بهراد جلوو رها پشتش..دررا برای رها باز کرد...رها کاملا گیج بود انتظار داشت پرتش کند داخل اما نه...فاطمه انها را با چشم بدرقه کرد...باز چه بلایی سر این پسر آوردند که اینگونه روح و روانش بهم ریخته....در دل خود میگفت *دخترم حق داره از این ازدواج منصرف بشه*...در دل خود غصه میخورد حدس میزد با این اخلاق بهراد چندروز دیگر منصرف خواهد شد.....

در ماشین مدام سرش پایین بود و فقط دستان بزرگش را میدید که دنده را عوض میکرد...درهمان حال نگاهش به جای زخم های ریز روی استخوان های مشتش افتاد...نگران شدو نگاهی به چهره ی بهراد انداخت..به کل فراموش کرد که در عمارت چه گذشته و با نگرانی پرسید....-د دستت چي شده؟...بهراد نگاهی به رها و بعد به دستش کرد...-بریده..مشخص نیست؟...-زخمش تازس...بهتره بریم درمونگاه...بهراد پوزخندی زدو چیزی نگفت...رها دلخور شد...مگر چه شده که اینقدر بد اخلاق است...باید بفهمد که ایا مشکل اوست یا چیز دیگر...رها با همان دلخوری دلش را به دریا زدوگفت-از دست من دلخوری؟...بهراد پوفی کشیدو همچنان خیره ی جاده بود...رها همچنان لجبازانه به بهراد نگاه میکرد..بهراد کلافه شدوماشین را گوشه ی جاده ی خلوت نگه داشت...رها ترسیدو با خود گفت*وای خدا چه غلطی کردم...بهراد به سمتش چرخید که رها خود را به در چسباند ...با دستش چانه اش را محکم گرفتو او را جلو کشید...-بین چیمیمگم بچه...من همینیم که میبینی...اعصاب درست و حسابی ندارم...اینم بگم که من وادارت نکردم که با من ازدواج کنی..این تصمیم تو بود...اینم یادت باشه وقتی حوصله ندارم زیاد رو اعصابم راه

رمان سرمای قلب تو | پری

نری چون کنترلمو ممکنه از دست بدم و کاری کنم که هم تو پشیمون شی هم من...رها با چشمان اشکی و فکی قفل شده به بهراد نگاه میکرداشکش روی انگشتان بهراد ریخت...-چیه؟نکنه پشیمونی..؟...رها پشیمان بود نه...عاشقش بود..حتی با این اخلاق گند...ارام سری به نشانه ی نه تگون داد...-خوبه چون راه برگشتی نداری که به خوای پشیمونم بشی...بعد چانه اش را رها کرد...رها کمی چانه اش را ماساژ داد...و ارام گریه کرد...بهراد دستی به گردنش کشیدو کمی چشمش را بست بعد ماشین را به راه انداخت...در طول مسیر سعی میکرد که گریه نکندو اوضاع را بدتر نکند..به شهر رسیدند...ویتترین های رنگا رنگ حواس رها را به خود پرت کرد...عاشق خرید کردن بود...و این دخترک بادیدن مغازه ها که چهار هفته ایی میشد انها را ندیده ناراحتی را تا حدودی فراموش کرد...ماشین را متوقف کرد...-پیاده شو..بعد نگاهی به رها انداخت که شالش فتقریبا داشت می افتاد...-اون شالتم درست کن ..رهادست بردو شالش را جلو کشید*به دل نگیر رها مون..دست خودش نیست*بعد پیاده شدو به سمت پیاده رو رفت...با ذوق به مغازه ها نگاه میکرد...بهرادکمی متعجب شد...انگار نه انگار که نیم ساعت پیش داشت گریه میکرد...به سمت رها رفت و به مغازه ی جلوییش که یک بوفه فروشی بزرگ بود اشاره کرد...چه مدلهای شیکي..هنوز باورش نمیشد که میخواهد برای خانه اش وسیله بخرد...بین دو مدل مردد بود...به بهراد نگاهی انداخت و ارام پرسید...-به نظرت کودومشون قشنگ تره...بهراد شانه ایی بالا انداخت...-هرکدوم ...فرقی نداره...رها تو ذوقش خورد*بی ذوق ...*بعد یکی را انتخاب کردندو بهراد ان را برای روز معینی سفارش داد...همینطور به مغازه های مختلف میرفتند و رها با ذوق و بهراد با بیخیالی به وسایل نگاه میکردند...چیزی که ذهن بهراد را

رمان سرمای قلب تو | پری

مشغول میکرد این بود که *اصلا قهر بلده؟؟*.. در پاساژ چند دختر جلف در کنار مغازه ی بغلی بهراد را زیر نظر گرفته بودند .. بهراد هم غرق در گوشی اش شده بود...رها خواست وارد مغازه شود که چشمش به ان سه دختر افتاد که بد جور به بهراد نگاه میکردند...رها بهم ریخت..نگاهی به بهراد کرد که داشت گوشی را داخل جیبش میگذاشت...رها -میشه بریم تو این مغازه... بهراد سری تکان دادو با هم وارد شدند..و رها پوزخندی به ان سه زد که در حال اتش گرفتن بودند...رها نمیدانست چي میخواست بخرد...کمی که به اطرافش نگاه کرد فهمید...وااااا... بهراد را داخل مغازه ی لباسهای زیر کشانده...ارام با قیافه ی سرخ به بهراد نگاه کرد که بی تفاوت نگاهش میکند...-خب چي میخواستی..بخر دیگه...-من ..منکه چیزی نمیخواستم...بعد رویش را برگرداند..بهراد- اقا چند مدل بیارین.....رها خجالت زده به بهراد نگاه کرد ...-تو اصلا چرا اومدی تو... بهراد نگاه عاقل اندر سهیفه ایی به کرد..-خوبه خودت منو کشوندی تو خیلی خب من میرم توام انتخاب کن..رها یاد ان سه تا دختر افتاد-نه نرو .. بهراد با اخم برگشت طرفش...رها هول کرد-خب ..خب همین گوشه وایسا باشه؟... بهراد گوشه ی مغازه ایستاد...و رها تعجب کرد که چرا عصبانی نشد ...انتظار داشت تو دهنی را حداقل بخور ..انگار باورش نمیشد... بهراد دست به سینه به رها نگاه میکرد ...رها هم چندتارا هول هولکی انتخاب کرد... بهراد پول را حساب کردو باهم از مغازه خارج شدند...هوا داشت تاریک میشد... بهراد-بقیش باشه یه روز دیگه...بعد سوار ماشین شدند...رها نایلن لباسهای زیر را محکم با دست گرفت و با خود گفت...*به به چه خریدی...یهو از بوفه مبل تخت خواب ظروف اشپزخانه..پریدم به لباس زیر*..تا اخر مسیر حرفی نزد بهراد هم همینطور..

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد رها را کنار خانه ی احمد اقا پیاده کرد... قبل از پیاده شدن... رها نگاهی به بهراد انداخت.. به دستش اشاره کرد و آرام گفت- بهش کمی بتادین بزن تا عفونت نکنه... ممنون بابت خرید.. شب به خیر... بهراد سرش را تکان داد- شب به خیر... پیاد شد.. بعد از اینکه رها داخل شد به راه افتاد... در حین رانندگی... ابتدا لبخند و سپس خندید و ناگهان قهقه زد...- دختره واسه من غیرتی میشه... بچه... سپس دستی لای موهایش کشید.. داشت دیوانه میشد... از این احساس های ضد و نقیض... لحظه ایی دوست داشت حالش را بگیرد و لی بعدش پشیمان میشد... با خود فکر کرد که داخل مغازه ی لباس زیر چه قدر بامزه خجالت میکشید.. بقیه راه را به این فکر بود که *حتی با اون رفتارم.. دلخور نشد...*... به عمارت رسید... ماشین را داخل پارک کرد... همینکه داخل شد با چهره ی نگران فاطمه مواجه شد... بهراد جلو رفت... سلام.. حالت خوبه دایه؟!.. دایه بانگرانی- پسرم چی شد... رها... چیزی نشد عزیزمن... بقیش موند واسه یه روز دیگه..

فاطمه خانوم با ناباوری به بهراد نگاه میکرد... بهراد کتش را در آورد... و روی مبل نشست... فاطمه خانوم نفس راحتی کشید و تازه به یاد مریم بیچاره افتاد...- میگم بهراد جان... مریم.. طفلک هنوز هیچی... بهراد چشمانش را بست... خودش هم ناراضی بود و انگار کمی از لطافت رها به او تزریق شده بود.. گفت- میتونه بیاد بیرون... فقط دیگه تکرار نشه.. تو که میدونی چه قدر به مو تو غذا حساسم... فاطمه- الهی خیر ببینی مادر الان بهش میگم... فاطمه خانوم رفت و مریم خانوم را بیرون آورد و به اشپزخانه برد... بهراد بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت... تاریک.. ساکت... همانطور در تاریکی روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم گذاشت... چهره ی خجالت زده و ذوق زده ی رها در

رمان سرمای قلب تو ا پری

ذهنش نقش بست و بدون اینکه خود بفهمد در تاریکی لبش به خنده باز بود... دوباره بهراد 18 ساله فریاد زد... گول همون قیافه ی مظلومو خوردی یادته؟؟.. خودش را بالا کشید... دستش را روی گوشش گذاشت سرش را به چند بار به تاج تخت کوبید تا اینکه صدا قطع شد... دوباره روی تخت ولو شد.. بعد نیم ساعت پاشد ابی به صورتش زدو به اتاق کارش رفت... کلی کار عقب مانده داشت..

از دیشب تا امشب اقاجون پایش را در کفش کرده که ان نایلون خرید چه بود....رها هم مدام سرخ میشد...-هیچی اقاجون شاله و روسری...
-خب بیار ببینیم...

-ای بابا اخه شما شال میخوای چیکار اقاجون...قول میدم بقیشو بعدا که اومد نشونت بدم..

اقاجون سری تکون دادو بیخیال شد..بی بی هم مشغول پاک کردن برنج بود...بی بی-رها جان مادرت زنگ زدو گفت اگر میخوای واسه خرید مهران باهاتون بیاد...میگفت یه چندروزی مرخصی گرفته...رها تند تند گفت-نه نه بی بی جان لازم نیست بعدا خودت بهش بگوکه مهرانو نفرسته...

اگر مهران میامدو این خلق بهراد را میدید امکان نداشت بگذارد این ازدواج سر بگیرد...هوا تاریک بود...ورها به حیاط رفت ..طبق معمول برای دیدن ستاره ها...میدانست بهراد واقعی بسیار مهربان و خوش رو است این را حس میکرد زیرا چند بار تا مرز مهربانی رفته بود...اهی کشید..دستی به چانه اش کشید اولین تماس دست بهراد به صورتش خشن بود اما همان هم به دل رها نشست....همانطور که به اسمان نگاه میکردبا خود میگفت-چی کارکنم..چیکار

رمان سرمای قلب تو | پری

کنم تا از این قالبیت بیرون بیای... در حیاط را باز کردو کمی در کوچه قدم زد... کوچه خالی بود... عجب هوای دلنشینی داشت روستا... کناردره نزدیک خانه ایستادو به پایین نگاه کرد که با صدای موتور ی به خود آمد....

ترسید چون اطرافش خلوت بود بی صدا ایستاد تا موتور برود... اما مقابل رها ایستاد... رهبرگشت و نگاهش کرد.. کلاه کاسکد بر سر داشت... بیشتر ترسید... سرش را پایین انداخت که برود ولی با صدای بهراد متوقف شد... این وقت شب بیرون چیکار میکنی؟... رها ایستادو چرخید سمتش و با تعجب گفت -|| تویی؟.. ترسیدم... سلام... بهراد کلاه را برداشت و از موتور پیاده شد... کمی اخم داشت -سلام.. نگفتی..

-ام.. خب هوای روستا خیلی خوبه گفتم یه چرخي بزوم... بهراد که خسته به نظر میرسید.. گوشه لبش را خاراند -این وقت شب!!!... بیا تا خونه باهات میام...

رها با لبخند سری تکان دادو شنلش را بیشتر دور خودش پیچید... موتور را همانجا رها کرد...

همپای بهراد در ان تاریکی قدم برمیداشت..

-میدونی اینجا چند نفرو دزدیدن... و به چند نفرم.. دست درازی شده؟... رها خجالت زده لبش را جوید....

رمان سرمای قلب تو | پری

-امارش زیاد مهم نیست فقط اینو بدون روستا همیشه امن نیست...دیگه شبا بیرون نیا...

رها-باشه..ام...اون دزدا هنوزم ...

-نه ... با کمک سپاه گروهشونودستگیر کردیم...ولی ادمای گرگ صفت تمومی ندارن...

رها نفسش را بیرون داد دیگه عمرا شب بیرون بیاید....به بهراد نگاه کرد...که خیره جلویش بود...

به در خانه رسیدند...بهراد ایستادو رها به سمت خانه رفت...چرخیدو با لبخند گفت-به نظر خیلی خسته ایی ...نمیای تو یه چایی بخوری؟...بهراد کمی به او نگاه کردو آرام گفت...-نه ممنون...برو تو..بهراد خواست برود که ایستاد دوباره برگشت سمت رها...و با اخم گفت....-دیگه این موقع بیرون نمیای فهمیدی ؟...رها همانطور با لبخند...-بله فهمیدم....-خوبه ..شب به خیر

-شب به خیر...رها داخل شدوبا صدای موتور نفسش را بیرون داد...چه حس خوبی داشت از اینکه بهراد ابراز ناراحتی کرده بود...بهراد خوب بود خیلی خوب...این صدای قلبی رها بود که در وجودش میپیچید....با لبخند داخل شد...بعد از شام در رختخواب پریدو به فرداعصر فکر میکرد که قراربود دوباره با بهراد به خرید برود....گوشیش لرزید...پیام را باز کرد که با ناراحتی در جایش نشست...-وای نه...

پیام-(سلام فردا صبح میام روستا)

-اخ مهران ...اخرش کارخودتو کردی....خدا به خیر کنه....

رمان سرمای قلب تو ا پری

بهراد با موتور خود را به مرز روستا رسانید.. عده ایی از سپاهیان و افرادش دور سه نفر از قاچاقچیان جمع شده بودند... با دست راست فرمانده ی تیم صحبت میکرد... ظاهراً توجه قاچاقچیان زیادی به این منطقه جلب شده بود... کلافه دستی به گردنش کشید و تا 2 شب در مقر ماند.....

رها با بی میلی صبحانه میخورد... امروز مهران میامد... راس ساعت 11 صدای زنگ بلند شد... من باز میکنم... رها بدو رفت حیاط و در را باز کرد....

مهران- به سلااااام... عتیقه ی خودم....

-سلام پسر شهری خوشومدی... بیا گلی نشی....

مهران عینکش را روی سرش گذاشت و داخل شد... با بی بی و اقاجون احوال پرسی کرد و نشست

بی بی- اخی پسر چرا انقدر دیر به دیر به مادر بزرگت سر میزنی... نمیگی دلم برات یه ذره میشه....

مهران- شرمندم بی بی این چندروز مرخصیم به بدبختی گرفتم....

اقاجون- حالا چندروز مرخصی گرفتی پسر؟

مهران- راستش... تا بعد عقد و عروسی رها که میشه 5 روز دیگه... رها یکه خورد انقدر به فکر بهراد بود که کلاً یادش رفته بود 5 روز دیگه قرار است زنش بشود... امروز باید خرید اثاث منزل را تمام میکرد و به خرید لباس میپرداخت... تمام کارها مثل ارایشگری و سالن و .. به عهده ی آنها بود پس کار

رمان سرمای قلب تو | پری

دیگری باقی نمیاند... قرار بود که خانواده ی رها چند تیکه وسیله ان هم به اصرار پدرش تهیه کنند وگرنه فاطمه خانوم گفته بود که همه چیز را خودشان فراهم میکنند...

مهران-بچه برو برام چایی بیارمردم

رها به خود آمد و به سمت اسپزشخانه رفت...برای مهران چایی برد...

بهرادسیمکارت را داخل گوشی جدید گذاشت بعد از ان اتفاق تا الان گوشی را روشن نکرده بود تا کمی آرامش پیدا کند....به محض روشن کردنش چند پیغام از طرف...کیا،شهرام،فرشید...داشت...ان دوتا را بیخیال شد و به فرشید زنگ زد...فرشید منشی اش در شرکت بودو تنها کسی که انقدر به او اعتماد داشت که کارهای شرکت را به او واگذار کرده بود ...بعد از گفتگوی کوتاه با او به حمام رفت تا دوش بگیرد...به بدنش در حمام نگاه کرد جای خراش های شلاق روی بدن ورزیده اش کاملا نمایان بون ...و جای خراش چاقو روی پهلویش...خاطرات تبعیدرابیادش آورد...ان موقع جوان بودو ناز پرورده..برای کار اجباری در بندر ان هم در کشتی سازی و خلاصه کارهای سنگین خیلی ضعیف جوان بود...به ناچار کیسه های سیمان و مصالح سنگین را حمل میکردتا از دست سر کارگر که با تبعیدی ها چون برده رفتار میکرد در امان باشد...عده ایی هم به بهراد که میانشان از همه جوان تر بودو خوش چهره تر نگاه بد داشتند..دوماه از تبعیدش میگذشت..در همان اوضاع روحی خرابش کنارتیر اهن هانشسته بود که چند نفر نزدیکش شدند...

-اخییی بچه فیگولی تو رو چه به کارگری...یه پیشنهاد خوب برات دارم اگه قبول کنی ما تو کارای سنگین هواتو داریم.....بعد سرش را کنار گوشش بردو

رمان سرمای قلب تو ا پری

پیشنهاد کیتفش را گفت... بهراد با شنیدن این حرفها با عصبانیت مشتیی به صورت مرد زد... -اخخخ لعنتی.. منو میزنی حالت میکنم...

پنج نفری به سویش حمله ور شدند... بهراد گاهی میزد و گاهی میخورد.. ان مر که دماغش پر خون بود چاقوش را از ضامن در آورد و در یک فرصت به پهلوی بهراد زد... دوش حمام را بست و حوله را دور خود پیچید... ساعت 3 باید به دنبال رها برود تا کار خرید را تمام کند....

-میگم مهران... تو رو خدا زیادتند برخوردار نکن... مهران نگاهی به رها کردو حرفی نزد... صدای بوق ماشین بهراد آمد... رها در را باز کردو با مهران خارج شدند... بهراد چشمش به مهران که افتاد نمایشی از ماشین پیاده شدو به سمتشان رفت... چشم از هم بر نمیداشتند.. رها سلام کردو با اضطراب به ان دو چشم دوخت..

مهران- به سلام بهراد خان... احوال شما؟ بهراد هم مثل مهران جواب داد بهراد- سلام.. به خوبی شما.. خصمانه دست هم را گرفته بودند... رها اب دهانش را قورت دادو گفت..

-ام.. بی بی یه مقدار میوه و اجیل داد که تو راه حوصلمون سر نره... فکر کنم بهتره بریم... به رها نگاه کردندو دست هم را رها کردن... بهراد به سمت در جلوی ماشین رفت... -بیا رها جان .. دست بی بی درد نکنه.. *رها جان.. هول نکن رها همش الکیه.. *مهران ابرو بالا انداختو عقب سوار شد .. در طول مسیر کسی حرف نمیزد.. صبح فاطمه خانوم گفته بود که بهراد صبحانه نخورده به دنبالش می آید.. رها با خود گفت بهتر است از این فرصت استفاده کند... نارنگی را به مهران دادو خود مشغول پوست گرفتن شد... تکه ایی

رمان سرمای قلب تو | پری

برداشت..*خدایا خودت رحم کن..ضایعم نکنه!!*انرا مقابل دهان بهرادی گرفت...بهرادبا همان اخم به رها نگاه کرد...رها با چشمو ابرو به مهران اشاره کرد...بهراد سري تکان دادو دهنش را جلو برد و نارنگي را در دهان گذاشت....رها با لذت به خوردنش نگاه کرد..انگار دنیا را به او دادند اینبار دوتا پسته رامقابلش گرفت..بهرادکمي کلافه شدهدهانش را باز کردو هم پسته را گرفت و هم گاز کوچکي ازانگشت رها گرفت...رها هین کوچکي گفت و به انگشتش نگاه کرد...ولي تسليم نشدو مدام خوراکي به خوردش میداد...مهران هم با حرص به انها خیره بود...بلاخره رسیدند

مهران دست رها را گرفته بودو با لبخند درمورد وسایل نظر میداد...بهرادبي تفاوت از مسخره بازیهاي مهران چشمش به مانتو شيري رنگ شيکي پشت ويترين افتاد بدون حرف به ان مغازه رفت و به فروشنده زن به رها اشاره کرد...و کمي با یک نایلون از مغازه خارج شد..خودش هم نمیدانست چرا دوست دارد این را برایش بخرد...رها که غرق در ويترين ها بود با ذوق گفت....

-بهراد..خواهش میکنم تو بگو...ابي به من میاد یا سبز...بهراد کمي به رهانگاه کرد..اولین بار بود اسمش را میگفت...کمي فکر کرد..-فکر کنم ابي تیره بیشتر بهت بیاد...رها ذوق مرگ شد-مرسي..دیدي گفتم مهران...مهران با حرص به بهرادنگاه کرد...در پیاده رو مهران دست رها را گرفته بودورها چقدر دوست داشت مهران را با یک دربست به خانه بفرستد...به بهراد که طرف دیگرش بود نگاه کرد...ظاهرش بي تفاوت بود...رها اه کشید و نگاهش به دستان بهراد رفت...دوست داشت دستش را بگیرد...بهرادنگاهي به چشم هاي رها کرد که دستش را میکاوید...ارام دست رها را در دستش گرفت ...رها شکه شد...اول

رمان سرمای قلب تو | پری

داغ کرد بعد یخ شد... دوست داشت یک چیز شیرین بخورد تا فشارش نیافتد.. میخواست گریه کند و بگوید* بهراد منو دوست داشته باش...*... بعد از کلی خرید به سمت خانه رفتند... رها خیره ی دستانش بود که یک ساعت پیش در دست بهراد قفل شده بود... بهراد در فکر این بود که چرا مقابل این دختر نرم میشود... به خانه رسیدند

شب بود رها زودتر از همه به اتاق رفت تا به خوابد... به پهلو خوابید و در حالی که اشک سمج از گوشه ی چشمش پایین ریخت گفت* خدایا... یعنی بهراد منو دوست داره؟ منکه عاشقشم..*...*

صبح با صدای خروس سمج همسایه چشمش را باز کرد... به طرف دیگر چرخید و دستش را پرت کرد همان سمت که -اخخخ... رها ترسیده چشم باز کرد.. اول تاردید کمی بعد... -ااا مهران مگه خودت اتاق نداری؟... مهران که در یک وجبی رها خوابیده بود گفت- همچین میگه اتاق خودت انگار اینجا اتاق خودشه.. بگير بخواب انقدرم غر نزن... و پتو را کشید روی سرش... رها با تعجب به رفتارهای اخیر برادش نگاه میکرد.. بعد یاد حرفهای اقاجون افتاد... درست است اینها همه اش ابراز دلتنگی برای خواهر کوچکش است.. رها لبخندی زد و خودش را پرت کرد روی مهران که تا خرخره زیر پتو بود...

-ایي ایي دماغم... -پاشو دیگه ..- رها ساعت 5ه ولم کن...- من الان بد خواب شدم دیگه خوابم نمیره .. تو ام پاشو...- ای بابا اگر گذاشتی بکیم... ها چی میخوای؟... رها چهارزانو و با لبخند مقابلش نشست...- مهران یه چیز بپرسم راستشو میگي؟... بهراد که داشت خمیازه میکشید سرش را به معنی اره تکان داد... رها- مهران .. اگه من برم .. تو دلت برام تنگ میشه؟... مهران یکه

رمان سرمای قلب تو | پری

خورد.. دلش از همین الان برای عتیقه اش تنگ بود... نه اصلا... واقعا؟..-
اره...رها که از اخلاق مهران کاملا با خبر بود لبخند پت و پهنی زدو خودش را
در اغوش مهران پرت کرد...-دل منم برات تنگ میشه...مهراموهای سیاه
خواهرش را نوازش کردواو را به خود فشرد....

به کیسه های خرید دیروز نگاه کرد...از خریدش راضی بود...نایلون دیگر را
باز کرد که با دیدن مانتو شیری رنگ مجلسی تعجب کرد...-من این مانتو رو
نخریدم...مانتو را در اوردوپوشید...کاملا اندازه اش بود..بعد یادش آمد که
بهراد دیروز در پاساژ برای لحظه ایی غیب شدو با یک نایلون برگشت...دستش
را جلوی دهانش گذاشت و جیغ خفه ایی زد...-ووایای...یعنی برا من
گرفته...فدات بشم مننن...چه خوش سلیقه هم هست...با ذوق خودش را نگاه
میکرد...مانتو را در اوردو درجایش گذاشت کمی رویش دست کشیدو به یاد
دستهای بهراد افتاد...لبخند قشنگی روی لبش نشست....

فاطمه خانوم سینی صبحانه را از دست مرضیه گرفت و به سمت اتاق بهراد
رفت...در زد اما جوابی نشنید...در را باز کرد ..اما بهراد انجا نبود...اهی کشید...-
حتما تو اتاق کارشه...مقابل اتاق کار ایستادو داخل شد...به او خیره شد...بهراد
سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود...جلو رفت ...وقتی میخوابید همچون
همان جوان 18ساله ی بیخیال میشد...فاطمه خانوم به یاد گذشته افتاد وقتی
که بهراد پس از دو سال و نیم از بندر به خواسته ی خسرو خان
برگشت...باورش نمیشد که این همان جوانی بود که زمانی نوازنده و مدل
بود...هیكلش خشن و درشت دستانش دیگر ظرافت هنرمندانه
نداشت...پوستش تیره تر شده بودوحتی مدل لباسهایش عوض شده بود و دیگر
خبری از موهای خوش حالت نبود...مردپخته ایی مقاباش بود...باتکان خوردن

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد به خود امد.. تازه متوجه شد که لای موهایی بهراد دست میکشد... بهراد
ارام بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد...-صبح به خیر دایه .. ساعت
چنده...؟... دایه خانوم لبخندی مادرانه به رویش پاشید...-ساعت 8مادر
...بهرادسری تکان داد و بلند شد صبح ساعت 4 خوابش برده بود...-من میرم یه
دوش بگیرم ..صبحونرو پایین میخورم...بعد به سمت حمام رفت...فاطمه
خانوم هم سینی را پایین برد....

مهران-بیخیال بی بی چرا به خودت زحمت میدی..

-نه مادر چه زحمتی ..فاطمه خانوم کلی زحمت کشیده بنده خدا...حالا یه شام
دادن که چیزی نیست

رها خوشحال از ضایع شدن مهران گفت...

-خب بی بی جونم چی درست کنیم...

بی بی کمی فکر کرد و گفت قورمه سبزیو فسنجون خوبه...؟؟-عالیه قورمه سبزی
و سالاد با من...مهران همانطور چپ چپ به رها نگاه میکرد به پشتی تکیه
زد و گفت...-دخترم دخترای قدیم...هییی...رها کمی دلخور شد ...اقاجون-مگه
بده که شوهرشودوس داره...توام به جای اینکه هی به رهاگیر بدی ..بگرد
دنبال یه دختر خوب..تا کی درس و مشق؟

-والا اقا جون خیلی خاطر خواه دارم هنوز مرددم کدومو بگیرم اگه جور شد
خبرت میکنم خودت برام استین بالا بزنی...بی بی ریز خندیدولی

رها اصلا در جمع نبود ..در این فکر بود که چه بپوشد تا به نظر بهراد زیبا جلوه
کند....ظهر همان روز بی بی به عمارت زنگ زد و فاطمه خانوم و بهراد را برای

رمان سرمای قلب تو | پری

شب دعوت کرد....رها مدام جلوی ایینه لباسهایش را ورنه میزد...یک تونیک سبز روشن با شال زرد رنگ پوشید موهایش را فرق کج زدو کمی هم رژ زد... همه چیز آماده بودو منتظر مهمانها بودند...زنگ زده شدو مهران رفت تا در را باز کند...رها چند بار خودش را در ایینه ی اشپزخانه نگاه کردو بعد به سمت ورودی رفت و کنار بی بی ایستاد...فاطمه خانوم اول وارد شد...وبعد از احوال پرسید گرم با بی بی و فاطمه رها ..بهراد را کنار در دید که با اقاجون و مهران دست میداد...دوست داشت بپرد بغلش و بگوید که* از دیشب تا امشب دلم برات یه ذره شده بود*..بهراد داخل شدو اول با بی بی و احوال پرسید کردو بعد نوبت رها...دستش را جلو آوردو رها بی اختیار دستش را گرفت...کمی به چشم هم نگاه کردندو بعد بهراد کنار فاطمه خانوم نشست.....رها داغ کردو خودش را به اشپزخانه رساند...کمی به صورتش زدو بعد با لبخند قربان صدقه اش رفت..*الهی قربونت برم که تو کت قهوه ایی انقدر جذاب شدی...موهای براق منو کشته...*..-دختر..رها...رها از خیالات بیرون پرید...-جانم...-مادر چای بیار دیگه ..خودتم بیا بشین...-اها چشم...چایی را آماده کردو شروع به تعارف کرد...به بهراد که رسید ...اینبار به او نگاه کرد بهراد هم نگاه کوتاهی کرد.....در کنار بی بی نشست و به حرفهای فاطمه خانوم گوش میدادو هر از گاهی به بهراد نگاه میکرد...بهراد با اقاجون خیلی راحت صحبت میکرد....نوبت شام رسید...رها سفره را بزرگ پهن کردو همراه بی بی و فاطمه خانوم غذا را کشیدند...در اشپزخانه صدای حرف زدن مرد ها می آمد...که رها با صدای خنده های نسبتا بلند بهراد رها متوقف شد...به خنده ی دلنشینش گوش دادو لبخند زد....غذا ها را به سالن بردندو روی سفره گذاشتند...رها وقتی از اشپزخانه برگشت دید همه نشسته اندو برایش جای خالی کنار بهراد

رمان سرمای قلب تو | پری

گذاشتند ..رهاکمی مکث کرد بعد سر به زیر کنار بهراد نشست...دوست داشت بگوید*بی بی یکم برو اونور تر*...بهراد ریلکس غذا میخورد...رها چند قاشق به زور خوردو دست برد تا سالاد بکشد که همزمان بهراد هم دستش به سمت سالاد رفتو دست رهارالمس کرد...رها با خجالت سریع دستش را کشید...بهراد ظرف را برداشت و اول برای رها وسپس برای خودش کشید...بی بی و فاطمه خانوم هم مدام چشم و ابرو می آمدند...-ممنون..رهانمیدانست چه میخورد از بس بوی عطر دلنشین بهرادزیر دماغش بود...بعد غذا رها خواست سفره را جمع کند که اقاچون مانع شد...-دخترم ول کن اینارو...اقا بهرادو ببر اتاقت کمی راجب زندگیتون حرف بزنین..رها با کمر خم کمی مکث کردبعد روکرد به بهراد...بهرادموافق بود..در اتاقش را باز کرد...*هییییی خاک بر سرم چقدر بهم ریختس*هول هولکی لباسهایش را در یک نایلون چپاندو دستش را پشتش بردو با لبخند به بهراد که چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد...بهراد وارداتاق شد...روی تخت نشست که چیزی را زیرش حس کرد کمی کج شدو ان شی را بیرون آورد...یک گل سرنوک تیز...جلوی رها گرفت...-همیشه انقدر اتاقت مرتبه؟؟رها حس کرد بهراد اسیب تحتانی دید...لبش را گزید...چیزه..امروز کمی سرم شلوغ بود وگرنه معمولاً تمیزه...بهراد سری تکان داد..بیا بشین...رها مقابلش نشست...بهرادارام گفت-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن..ارام سرش را بالا گرفت ومستقیم به چشمان بهراد نگاه کردتازه متوجه رنگ چشمانش شد...انگار که چیز مهمی کشف کرده باشد با خوشحالی گفت....-||| رنگ چشات قهوه ایی فکر میکردم مشکیه....بهراد خشک زده به رها نگاه میکرد...رها لبخندش را خوردو سرش را به زیر انداخت...دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد..ناگهان خنده ی بهراد بلند شد...رها با تعجب

رمان سرمای قلب تو | پری

سر بلند کرد...دید بهراد به ان خنده ی زیبایش که نادر بود نگاهش میکند...-
حالارنگ چشم من به چه دردت میخوره...بعد با خود گفت..منم فکر میکردم
مشکیه...-خب..کنجکاو بودم همین...-اون که واسه یه لحظه...حالا اینارو
فراموش کن..*چطور اون لبخند قشنگتو فراموش کنم؟؟*...خواستم بهت بگم که
بعد از ازدواج مدتی تو عمارتمو مدتی هم تهران ومیخوام هر جا که رفتم تو هم
باشی...رها با لبخند تایید کرد...-همینطور من معمولا شبا خونه میام... این
مدتم به خاطر کارای ازدواج و عروسی خونه موندم...رها کمی دلش گرفت...-
خب مشکلی نداری...؟-نه...

رها-راستی...اون مانتو شیرین رنگو...-اندازت بود؟.. رها لبخند قشنگی زد...-اره
خیلی خوشگل بود ممنون...بهراد هم لبخندی زد که مهران وارد اتاق شدو
کاسه ی میوه را جلویشان گذاشتو خودش هم همانجا نشست...رها کمی چپ
چپ نگاهش کردو نفسش را بیرون داد...-راستش حوصلم سر رفت گفتم پیام
پیش شما البته اگه مزاحم نیستم...سه نفری مشغول صحبت شدندو در کمال
ناباوری مهران با بهراد بهتر شده بود...رها با لذت به انها نگاه میکرد

.....

برای رها سه روز مثل باد گذشت...در خانه قل قله بود..مادرو پدرش هم از
سه روز پیش آمده بودند چون فردا روز عقدو عروسی بود تقریبا اهالی روستا
هم در این جشن بودند...اینکه جشن چگونه برگزار شود مهم نبود...چیزی که
برایش مهم بود بی خبری اش از بهراد بود...سه روز نه زنگی نه ملاقاتی...کنار
پنجره نشسته بودو گوشی اش را مدام در دستش میچرخاند...*یعنی ناراحت
نمیشه بهش اس بدم؟؟*کلافه گوشی را به کناری انداخت...دیشب مادرش

رمان سرمای قلب تو | پری

راجب مسائل همسر داري و عروسي گفته بود... خودش از اين موضوعات اگاه بود اما هم خجالت ميکشيد هم ناراحت بود... ناراحت از اينکه بهراد بدون هيچ حسي اورا مال خودش کند... اهي کشيدو سرش را به پنجره تکیه داد...

سميه- نظرت چيه فاطمه خانوم...؟!... فاطمه با ذوق به ديزاين شیک داخل عمارت نگاه کرد... -دستت درد نکنه دخترم عاليه.. راستي ارايشگر خبره ايي واسه فردا ميخوام.... -چشم اونم ردیف ميکنم.... فاطمه خانوم سري از رضاييت تکان داد وقتي سميه رفت به اشکهايش اجازه ي ريختن داد..... در طبقه ي بالا شهرام ورامين که يکي از دوستان و ارايشگر هاي خوب بود بهراد دا احاطه کردند...

شهرام- مردانه تر از اين .. تازه به نظرم گوشه ي ابروت و تيغ بزن..... بهراد کتابچه ي کنارش را سمتش پرت کرد... و با حرص گفت

-يهو بگو بشم دلک سیرک... ابرو گرفتن ديگه زانه مردانه داره؟؟؟

رامين- خخخ باشه بابا رفيق اصلا ابرو رو بي خيال ميشيم.. فقط مو خوبه؟... بهراد با حرص سري تکان دادوبه شهرام نگاه کرد که مدلهارا ميکاويد -راستي کيا کجاس...؟!... شهرام البوم رابست و با قيافه ي درهم گفت...-بعد از داستان ميلیکا حالش زياد خوش نبود براي همين خودشو با شرکاي جديدش... نادري مشغول ميکنه... زيادي افتاده تو خطشون... کمي براش نگرانم.... گفت تا عصر خودشو ميرسونه..... بهراد بابت کيا ناراحت شد... در فکر کيان بود که ديد رامين ماده ي چسب مانندي را گرم ميکندبا اينکه ميدانست چيست پرسيد...-اون چيه؟؟... رامين که با احتياط موم را هم ميزد گفت...-مومه ...ميخوام اون ته ريشاي کوچولو تو از ته بردارم... بهراد نگاه

رمان سرمای قلب تو | پری

خنثی و پر معنی به رامین کرد... فاطمه خانوم که مشغول نگاه کردن حلقه ها بود با صدای در اتاق بهراد شوکه شد.. در اتاق باز شدو رامین و شهرام پرت شدند کنار پله ها و البوم موهای عجب وجقم به سمتشان پرت شد... و بهراد در چهارچوب در نمایان شدو داد زد..

-برین گم شین با این مدلای مزخرفتون... بعد در را به هم کوبید

رامین-ای بابا مگه چیه خب اون ته ریشارو بردارم انقدر جذاب میشه که نگو...

شهرام-هووف .. اول دماغم الان کمرم... ادم نیست که ... اییییی.. بیا بریم.. خودش

یه جور ی ردیفش میکنه.. ناسلامتی قبلا این کاره بوده... با هم پایین امدندو

فاطمه خانوم ریز ریز میخندید... تمام اقدامات لازم برای فردا فراهم

شد... بهرادنگران بود.. با این دختر چگونه زندگی کند... برایش رها بسیار قابل

تحمل بود اما شور ی برای ازدواج با او نداشت... چهره اش معصوم بود... وقتی

به شب عروسی که فرداشب بود کلافه میشد... خاطرات بد ی رابرایش زنده

میکرد... نمیتوانست.. این بی حسی ممکن بود او را هم اذیت کند... بلند شدو

کنار پنجره ایستاد نفسش راببرونداد... و... تصمیمش را گرفت....

-مادر پاشودیگه... الان ارایشگر میاد... رها پاشو... رها امشب عروسیته

میفهمی..... رها سیخ سر جایش نشست .. پس بلاخره روز موعود رسید... دستی

به سرش کشید و همچون موشک به سرویس بهداشتی رفت.....

کراواتش را محکم کرد... دستی به دکمه های کت مشکی و شیکش

کشید... موهایش را با مهارت نوجوانی اش مردانه ترین حالت زد طوری که

رامین هم در خواب نمیدید.. کفش براقش را پوشید...

رمان سرمای قلب تو | پری

چشم هایش را باز کرد موهایی بلند مشکیش را بالای سر جمع کرده بود... صورتش ارایش اروپایی شده بود... لب کوچکش را کمی برجسته کرده بودند... با آن لباس سفید زیبا و توری که روی موهایش کدر بود جلوی صورتش شفاف توری که موها و شانۀ های برهنه اش را پنهان کرده بود... بلند بود و لازم داشت تا کسی برایش نگاهی دارد... فوق العاده شده بود... در ایینه چشمش به بی بی و مادرش افتاد که اشک شوق میریختند... امروز رها متعهد میشد... با کمک مادرش از اتاق خارج شد و در نزدیکی پله ها مهران را دید که با کتو شلوار نوک مدادیش دخترکش شده بود... لبخندی به رها زد و دستش را گرفت... داماد کنار ماشین منتظر عروسش بود... کوچه ها خلوت بود... اکثراً در محوطه ی عمارت و بیرون آن جمع بودند... فیلم بردار دعوت نکردند زیرا بهراد از اینکه تصاویر زنش در عموم قرارگیرد متنفر بود و مرتضی هم از این غیرت بهراد خوشحال بود... وارد حیاط که شدند رها با دیدن نیم رخ بهراد در آن لباس دامادی اشک در چشمش جمع شد... بهراد متوجهشان شد و به چهره ی رها که زیاد واضح نبود نگاه کرد در آن لباس چقدر دلربا شده بود... بهراد جلو رفت و با چهره ی مهربان و موهایی خوش فرمش دست گل را به رها داد... رها با لبخند آن را گرفت... بهراد... دست رها را آرام گرفت و به سمت ماشین برد... در را باز کرد و لباسش را داخل برد و خوش هم سوار شد... رها عجیب از بهراد خجالت میکشید ولی باید این را میگفت و گرنه دق میکرد... امم... خیلی خوشتیپ شدی... بهراد لبخندی زد و گفت- ممنون... انتظار داشت بهراد هم کمی از او تعریف کند ولی انگار در عالم دیگری بود... دلش کمی گرفت اما بهراد بود دیگر... جلوی عمارت بسیار شلوغ بود و مردم با بسته های نقل و شکلات و گوسفند برای قربانی منتظر بودند... بهراد در را برایش باز کرد و بار دیگر دست

رمان سرمای قلب تو | پری

ظریفش را گرفت.. همه کیل میکشیدند و رها استرس داشت و حواسش را به
دستان محکم بهراد داد تا کمی آرام بگیرد حسین راننده و محافظ بهراد هم
خوشتیپ کرده بودو دس میزد ...رها دید سه پسر جوان جلو آمدندوبا
خوشحالی جعبه های رنگی را روی سرشان پاشیدند...رها خود را بیشتر به
بهراد نزدیک کرد...بهراد متوجه استرس عروسش شد...تنها دلداري که توانست
بروز دهد این بود که دستش را بیشتر فشردو با انگشتش پشت دست رها را
نوازش کرد...رها قلبش به تالاب تولوپ افتادونامحسوس لبخند زد....وارد
شدند..عاقدجلوي پایشان برخاست....هردو روی صندلي جایگاه نشستندو بعد
از سروصدا و دست و جیغ عاقد شروع به خواندن خطبه کرد...عاقد دوبار تکرار
کردو سر سومین بار رها نفس لرزانی بیرون دادو بله را گفت...عمارت از دست
و کیل داشت منفجر میشد آرام توررا بلند کرد و چهره ی رها واضح شد...بهراد
خیره ی او شد...بعد دل کند...بهراد حلقه را برداشت و در دست ظریف رها
کرد...رهانشان تعهد را با جانش قبول کردو انگشتر را برداشت و آرام در دست
بهراد فرو کرد...صدای پسری شنیده شد....داماد عروس و بیوس..رها
میخواست از خجالت اب شود...بهراد که دید جمع همگی هم صدا شدند چاره
ایی ندید...با دستش که اکنون کمی لرزش پیدا کرده بود روی گونه ی رها
گذاشت ..کمی به جلو خم شدو پیشانیش راطولانی بوسید..رها نفس حبس
شد...اشک در چشمانش جمع شد اما خودرا کنترل کرد...پیشانیش نبض
میزد...به شوهرش نگاه کرد..بهرادحس عجیبی داشت انگار بوسیدن دختر
معصوم اولین تجربه اش بوده..حس پاکی رها به درونش نفوذ کرده بود...
فامیل های درجه اول داخل عمارت و مشغول رقص بودند...همه شاد بودند به
جز عروسو داماد...هردو در عالمی دیگر...تا اینکه مهران و دوپسر دیگر به

رمان سرمای قلب تو | پری

سمتشان رفتند... دست عروس و داماد را گرفتند و به وسط سالن آوردند... همه کنار رفتند و اهنگ ملایمی نواخته شد... بهراد محکم و رها با لرزش مقابل هم ایستادند... بهراد فاصله را پر کرد... دستانش را دور کمر رها حلقه کرد و رها هم دستانش را روی شانه های بهراد گذاشت... جرات نگاه به چشمانش را نداشت... ولی بهراد در چشمان رها خیره بود... آرام حرکت میکردند... این همه نزدیکی برای رها خیلی سخت بود... -به من نگاه کن... رها به سختی نگاهش را از کروات گرفت و به صورتش نگاه کرد... بهراد آرام گفت- زیبا شدی... رها حس کرد زیر پایش خالی شد... که بهراد ماهرانه نگاهش داشت طوری که بقیه نفهمیدند... رها فقط نگاهش کرد...

در بین جمعیت شهرام اب بینی اش را روی دستمال کاغذی پیاده میکرد و رامین هم خوشحال خیره ی آنها بود... اما کیابا نگاه عجیبی به عروس و داماد نگاه میکرد... عروسی با صرف شام و میوه و ... ادامه پیدا کرد و با رفتن میهمانها به پایان رسید... بی بی اشک میریخت- خوشبخت باشین مادر... نازنین و مرتضی به نوبت رها را بغل کردند... اقا جون هم پیشانیاش را بوسید... مهران هم با چشمان اشکی خواهرش را بغل کرد و بوسید و بعد بهراد را کوتاه بغل کرد... ابر چشمان رها دست از بارش برنمیداشت... به رفتن خانواده اش نگاه کرد... دلش تنگ شد... دوست داشت بهراد بغلش کند و بگوید... -اروم باش رها جان من پیشتم... ولی بهراد خودش هم حال خوشی نداشت.. از تصمیمی که صبح گرفته بود کمی مردد شد... ولی عقلش هشدار میداد... شهرام و کیا و رامین کنار عروس دوماه ایستادند و تبریک گفتند شهرام گریه اش بند آمده بود... هر سه بهراد را بغل کردند... کیا نگاهی به رهای سر به زی انداخت... -مبارک باشه عروس خانوم.. رها سرش را بلند کرد و کیا را دید... چه قدر آشنا بود... -

رمان سرمای قلب تو | پری

ممنون... شهرام - زن داداش میدونم اخلاق این پسر عمومون گنده.. ولی پسر خوبیه خوشبخت باشین... بعد هر سه رفتند... فاطمه خانوم- عزیزای دلم برید بالا خیلی خسته ایین بعد نگاهش را دزدید بهراد منظورش را فهمید... رها را به سمت اتاق مشترکی که یک هفته پیش اناده کرده بودند برد...

رها با ترس به تخت دونفره نگاه کرد... که بهراد در را بست و آرام سمت تخت رفت و رویش نشست... رها همچنان وسط اتاق با همان سرو وضع ایستاده بود... بهراد دست برد سمت کرواتش و انرا شل کرد و دودکمه از پیراهنش را گشود که رها هول شد و زیر چشمی به بهراد نگاه میکرد... بهراد که تا الان به روبه رویش نگاه میکرد سرش را به سمت رها چرخاند... ترس را در چشمانش دید... با زهم با دیدنش حال عجیبی پیدا کرد... رویش را برگرداند... نمیخواهی لباستو عوض کنی... رها ناخنش را در انگشتانش فرو کرد... -چ چرا.. بعد لباس استین کوتاه خرسی و شلوار ستش را از چمدانش بیرون آورد... و بعد به سمت حمام رفت... بهراد کتش را در آورد و خودش را روی رو تختی خنک رها کرد و منتظر بود تا رها از حمام بیرون بیاید تا دوش بگیرد... شاید با اب سرد از شر التهابش راحت شود... رها در زیر دوش گیرهای سیاه را به سختی در میاورد و بعد از 20 دقیقه تلاش بلاخره تمام شد... دلش نمیخواست بیرون رود... میترسید... نفسش را فوت کرد حوله را دور موهای بلندش پیچید و بیرون رفت... دید که بهراد روی تخت خوابش برده ان هم به صورت افقی... کنارش ایستاد چه قدر در خواب مهربان تر بود... نمیخواست بیدارش کند... -چه عجب !!!... رها هین بلندی گفت و عقب رفت... -ب ببخشی.. طول کشید تا موهامو باز کردم... بهراد بلند شد و به سمت حمام رفت وسط راه ایستاد و گفت- برو بخواب

رمان سرمای قلب تو | پری

خیلی خسته شدی.. فکر کنم تا به مدت امدگیشو نداشته باشیم... شب به خیر...رها گیجو منگ گفت-شب...به خیر...نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت...مغزش قفل کرد موهایش را باز کردو سشوار کشیدو بعد به رخت خواب مشترکشان رفت...در گوشه ترین قسمت خزیدو چشمانش را بست باکلی فکر و خیال به خواب رفت.....بهراد زیر دوش اب سرد ایستاده بود...اعصابش خورد بود اوکه جلوی زنان دیگر هیچ وقت منقلب نمیشد حالا در مقابل این دخترک بی الایش اینگونه ضعیف میشد...کمی لفتش داد تا رها بخوابد...حوله را دور خود پیچید...و خارج شد...دید رها گوشه تخت خوابیده طوری که دستش را که دراز کرده بود در هوا معلق بود...سری تکان بعد از پوشیدن شلوار روی تخت نشست باورش نمیشد با یک دختر انقدر کنار آمده که الان همسرش است...روی تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند...کمی بعد رها در خواب غلطی زدو نزدیکتر شد...بهراد نگاهی به او انداخت...چرا این دختر تن به این ازدواج داده؟ جوابی نیافت...پتو را کامل روی خود ورها کشید بعد سعی کرد بخوابد...نیمه ای شب بود که رها حس کرد گلویش خشک شده...بیدارش همه جا تاریک بود ...لحظه ایی فراموش کرد که اینجا کجاس...غلطی زد که چشمش به بهراد افتاد...که زیر نور ماه کمی مشخص بود با وحشت بیدار شد دید بهراد روی تخت نشسته و دستانش را روی شقیقه هایش گذاشته..ترسیدو با صدای لرزان و خوابالودگفت...بهراد...حالت خوبه؟...بدون اینکه برگردد گفت-خوبم..یه سردرد معمولیه تو بخواب..*تو سرت درد بکنه و من بخوابم.!*رها به کل قیدخجالت رازدوسریع از تخت بلند شدو کنارش ایستاد..بهراد سرش را بلند کرد...-امم قرص بیارم برات؟...-همین الان به دونه خوردم...گفتم که چیزی نیست برو به خواب...رها چگونه

رمان سرمای قلب تو | پری

میتوانست بیخیال درد کشیدن عزیزش شود.. یادش افتاد که اقا چون هر وقت سرش درد میکرد بی بی شانه و گردنش را ماساژ میداد سریع گفت-بزار پشتتو ماساژ بدم ... خیلی تاثیر داره..بهراد به لبخند دخترک نگاه کرد-باشه دکتر هر طور صلاح میدونی...رها لبخندش عمیق شدو روی تخت پشت بهراد ایستاد ...تازه فهمید تن بهراد بدون پوشش است...لبش را گزیدو با خجالت دستش را روی شانه های گرمش گذاشت...حس زیبایی به درونش تزریق شد...ارام شانه هایش و گردنش را ماساژ میداد...حق با رها بود...بهراد چشمانش را بست و به لمس دستان ضعیف دخترک ...لبخندی زد...دستانش مهربان بود همچون قلبش...کمی بعد حس کرد دردش کمتر شده...رها با وجود درد در انگشتانش همچنان ادامه میداد...شانه های سفت بهراد دستانش را خسته کرده بود...بهراد- کافیه...واقعا موثر بود دستت درد نکنه...رها ذوق زده گفت..- راست میگی..خداروشکر...

-اره...دیگه به بگیر بخواب...

رها با لبخند سری تکان دادو رفت سر جای اولش..بهراد هم دراز کشید تا به خوابد..وبدون نگاه کردن به رها چشمانش را بست...رها رو به بهراد دراز کشید...یه حسی درونش را قلقلک میزد که*برو جلو تر*..اما خیلی خجالت میکشیدپس دوباره پشت به بهراد در دورترین نقطه ی تخت دراز کشیدو بیخیال افکار دخترانه اش شدو خوابید...صبح زود بهراد طبق عادت بیدار شد شد...خواست بلند شود که دید دستش گیر کرده...به رها نگاه کرد...دید که سرش را روی ساعدش گذاشته و همچون گربه ایی در خود جمع شده...چقدر بغلی بود...بهراد به سمتش خم شد..با دست ازادش سرش را گرفت و ساعدش را ازاد کرد...و ارام سرش را روی بالش گذاشت...از تخت بلند شدو پتو را کامل

رمان سرمای قلب تو | پری

روي رها کشید... تنها حسی که به او داشت حس دلسوزی بود.. اینکه دوست ندارد اذیتش کند... همانطور که به رها نگاه میکرد به یاد دیشب افتاد.. چشم از او گرفت و بعد از تعویض لباسش بیرون رفت... دایه مثل سیرو سرکه میجوشید... با پایین آمدن بهراد جلویش سبز شد...-مادر جان خوبین رها... رها... خوبه؟... بهراد-نترس اتفاقی نیافتاد که بد باشه... فاطمه خانوم رنگ عوض کرد...

-یعنی چی پسرم؟

-یعنی فعلا امدادگی نداریم... و بعد به سمت اتاق کارش رفت تا قبل 8 به کارهایش رسیدگی کند... فاطمه خانوم که کلی حلوا درست کرده بود گیج به اتاقشان نگاه کرد...-امان از جوانی امروزی... رها غلطي خوردو بیدار شد... ساعت 7 و نیم بود... وقتی کامل هوشیار شد دید که وسط تخت است... یکی بر سرش زدو گفت-خاک تو سرم... نکنه پرتش کردم پایین... بعد رفت سمت لباسها... لباسش را عوض کرد و شالی روی موهایش کشید... به تخت نگاه کردو دوباره سرخ شد... بعد از اتاق خارج شد...

....

رها در را آرام بست و از پله ها پایین رفت... بوی حلوارا تا لوزوالمعده اش حس کرد... پایین پله ها ایستاد کسی نبود.. نمیدانست از امروز باید چکار کند... *یعنی بهراد رفته؟؟* با صدای مرضیه خانوم دومترهواپرید....

-سلام خانوم جان

-سلام.. *خانوم جاااا؟؟*... مرضیه با مهربانی گفت...

رمان سرمای قلب تو ا پری

-چرا اینجا وایستادید خانوم جان بفرمایید سر میز صبحونه فاطمه خانوم منتظرتونن.....رها با لبخند تشکر کردو به سمت سالن غذا خوری رفت...فاطمه خانوم کنار پنجره سالن ایستاده بودودر افکارش غرق بود....-سلام دایه.... فاطمه باشنیدن "دایه" از زبان عروسش شوکه شد....-سلام عزیز دلم صبحت به خیر...چرا وایستادی مادر بیا بشین...رها به تبعیت از بهراد دیشب تصمیم گرفت که فاطمه خانوم را دایه خطاب کند...و فاطمه خانوم هم بسیار خرسند شده بود...دایه انگار کمی در گفتن چیزی مردد بود...رها سرش رابه زیر انداخت...داز گفتنش منصرف شدو گفت-مادر اگه گرسنته تا مازودتر بخوریم...رها سرش را بالا گرفت...-من زیاد گرسنم نیست..وایمیسم بهراد بیاد بعد...دایه لبخند قشنگی به رها زدو اعتراف کرد که این دختر کم سنو سال بسیارعاقل و بالغ تر از سنش است....

بهراد لب تابش را بستو گردنش را کمی مالید...به صندلی تکیه داد...دیشب را به یاد آورد.....که تقریبا حوالی 2ونیم بود که با اصابت چیز نرمی به تنش از خواب بیدارشد....چشمش را که باز کرد رها را دید که کاملا مماس با تن او خوابیده ودستش را روی تن بهراد انداخته....باز هم همان حس سرکش...کم کم این حس داشت غالب میشد...بهراد موهای پریشان شده روی صورتها را کنار زدو به لبان نیم باز رها چشم دوخت..خواست به سمتش به چرخد که شقیقه اش تیر عجیبی کشید...باز هم همان سردرد های مزمن که گاهی شبها سراغش میامد..و خودش چقدر خوشحال بود از اینکه الان به او سر زده...روی تخت نشست وقرصی را ازکشوی کنار تخت بیرون آوردو خورد...و چند دقیقه بعد از ان رها بیدارشد.....چشمش رابست.

رمان سرمای قلب تو | پری

..انقدر مرد بود که بداند این نامردی محض است... کمی چشمانش را مالید و قبل از 8 از اتاق بیرون و به سمت سالن غذاخوری رفت...
رها و دایه هرکدام در افکار خود بودند که با صدای مردانه ایی به خود آمدند..
-صبح به خیر

هردوبه بهراد صبح بهخیر گفتند.... در راس میز نشست و رها را دید که از خجالت سرخ شده... بعد از صبحانه که در سکوت صرف شد بهراد به رها نگاه کرد و گفت.... -امروز ترتیبی میدم که وسایلتو منتقل کنن اینجا... و لب تاپ و یه سری وسایل جانبی هم تو کتابخونه گذاشتم هر چیزیم لازم داشتی به جواد بگو که از امروز راننده... هر جاییم خواستی اون میبردت.... رها از اینکه میتواندست درس بخواند خوشحال شد و با لبخند- ممنون... دید که بهراد عجیب نگاهش میکند به همین خاطر با همان لبخند خودش را مشغول صبحانه اش کرد... بهراد کمی چشمش را دزدو از سر میز بلند شد... رها با فکر های دخترانه اش درگیر بود* و ایی... الان با خودش میگه دختره چه بد میخوابه..* با خود فکر های مسخره میکرد اینکه شب قبل خواب یک قرص بیهوش کننده بخورد تا دیگر در خواب جفتک نپرانند... -مادر جان خوبی؟... رها سریع گفت-بله خوبم... مریم وارد شد و گفت- خانوم خانوم نازنین خانوم تماس گرفتن و گفتن ساعت 10 تشریف میارن... رها خوشحال شد و دایه هم با لبخند گفت... خیلی خوشومدن... بعد از رفتن مریم.. دایه با نگاهی غم گین گفت... -رها جان... تا جایی که ممکنه نزارمادرت اینا بفهمن که تو بهراد... تو بهراد.. نمیدانست بقیه را چگونه بگوید که رها خجالت نکشد... رها دوهزاریش که افتاد سریع گفت- چشم دایه خیالت راحت باشه... بهم لبخند زدند و از سالن بیرون رفتن... با دایه

رمان سرمای قلب تو | پری

کلی نقشه میکشیدندو استراتژی و موقعیت را باهم مرور کردند تا اینکه اعلام کردند که "خانواده ی امیری تشریف آوردن"...رها فوراً در تخت پریدو به دایه چشمک زد..دایه هم با خنده بیرون رفت...بعد از چند دقیقه تقه ایی به در خوردو مادرش وارد اتاق شدو رها را روتخت دید...سلام مامان...سلام قربونت برم..خوبی مامان جان درد نداری؟...

-یکم ولی خوبم...

-اشکال نداره عزیزم ..چند روزه تحمل کن...

بعد دایه با یه کاسه حلوا داخل شد....

نازنین-دستتون درد نکنه فاطمه خانوم...

دایه-خواهش میکنم عزیزم...یه عروس گل که بیشتر ندارم...بعد آرام به رها خوراند در همین حین در باز شدو بهراد داخل شد....هرسه به او خیره شدند..رها و دایه به کلی دچار هنگ شدند...بهراد هم به وضعیت عجیب انها نگاه کرد...رها از خدا طلب مرگ کرد بابت این ضایگی...بهرادچشم از ان دو گرفت و روبه نازنین خانوم با لبخند گفت-سلام مادر خوشومدی؟...نازنین خانوم ذوق مرگ شد از لفظ مادر گفتنش...-ممنون پسرم قراره امشب برگردیم گفتم قبلش یه سری بهتون بزنم...

-به سلامت برین انشالا..دوباره به قیافه های خجالت زده اندو نگاه کرد

-رها...بهتری؟...رها کارش از قرمز گذشت و تقریباً بنفش شد...اره...بهراد سری تکان دادو با یک با اجازه خارج شد....همین که به اتاق کارش رسید..خندید....

رمان سرمای قلب تو | پری

-گفتم اینا از صبح جیک تو جیک همین نگو نقشه داشتن....سری تکان دادو
بالبخند روی صندلی نشست...وبه این فکر کرد که این یک ماه چندبارازته دل
خندیده....واین دختر با همان سادگی وبامزه ایی باعثش بوده

بعد از رفتن بهراد از اتاق رها با همان صورت سرخ به دایه نگاه کرد که دایه با
علامت چشم فهماند که *عیبی نداره مادر*...نازنین خانوم ساعتی دیگر ماندبعد
رها را بغل کردو بویید....رها هم کمی اشک ریخت...بعدخداحافظی کردو
رفت...رهاپس از کمی دلتنگی از اغوش دایه بیرون امد..تازه بیاد بهراد
وسوتیشان افتاد...با قیافه ایی که نزدیک بود زیر گریه بزند گفت..-واای دایه
جلو بهراد ابروم رفت...دایه ریز خندید..و دلداریش دادبعد دایه به رها پیشنهاد
داد که از باغ دیدن کند تا روحیه اش بهتر شود رها هم که عاشق
مناظر دارودرخت و بود با خوشحالی پذیرفت....شالش را روی سرش مرتب
کردو در را آرام باز کرد تا به دور از چشم بهراد از پله ها پایین رود کمی سرک
کشید وقتی دید بهراد نیست سریع از پله ها پایین امد و به سمت حیاط
رفت...همانطور که قدم میزد با دقت به اطرافش نگاه میکردو هوای تازه را به
ریه اش میفرستاد...به باغ رسیدکف کرد...باغ بسیار زیبایی بود پر از بوته و
درختانی که برگهایشان به رنگ قرمز و زرد درآمده بوده بود ...وقتی از لابه
لایشان میگذشت برگها آرام روی سرش میریختندو این همه زیبایی رها را در
خیالات قشنگی فرو میبرد...کمی که جلو رفت پیر مرد باغبانی را کنار بوته دید
که داشت برگها را جمع میکرد....

-سلام عمو جان خسته نباشی....پیرمرد نگاهی به بانوی جدید عمارت
انداخت...و صاف ایستاد

رمان سرمای قلب تو | پری

-سلام خانوم جان سلامت باشی...-

-اینجا خیلی قشنگه حدس میزنم کارش شماس...-

پیره مرد به دخترک لبخندی زد...-

-چشاتون قشنگ میبینه خانوم جان...بله...یه عمر دارم واسه این باغ پدري
میکنم....-

-خیلی خوش سلیقه ایین...من اومد یه نگاهی به اینجا بندازم...بعدا
میبینمتون...فعلا...-

- زنده باشی دخترم...-

رها دوباره به راهش ادامه داد و روی برگ ها راه میرفت تا اینکه دید دیوار
انتهای باغ کمی فرو رفته و یک راهرو باریک درست کرده رها با کنجکاو به
سمتش رفت و با دیدن سه خانه ی کوچک و چوبی ذوق زده شد....-اخییی
لونه سگهه...عاشق چهارپایان بود از هرچه که بگویی به خصوص سگ و
گره...باغبان که هنوز به رها دید داشت...با دیدن ان دختر کنار لانه های
سگ شکاری بهراد داد زد...-خانوم جان نرو جلو اون سگا وحشین بعد خودش
دوید سمتش...رها هم ببند گفت-نترس عمو جون من استاد رام کردن
حیواناتم..*البته به جز اون مرغ قهوه ایی*...بعد صداهایی از خود درآورد تا
سگها بیرون بیایند...باغبان با نفس نفس خودش را به رها رساند-خانوم
جان...اینا وحشین....هیچکسو غیر اقا نمیش...ناسن...برید از اینجا...-شما
فقط نگاه کن...بعد دید ازان تاریکی لانه سگهایی بزرگ جسه با دندانهای
ترسناک و چشمان قرمز....والبته مشکی رنگ خارج شدند...رها اول کمی ترسید

رمان سرمای قلب تو | پری

ولي بعد کمي صدایِ ملوسانه درآورد و خم شد باغبان-یا خدا قلاده هم گردنشون نیستت.... رهامتوجه چشمانه و دندانهای غیر دوستانه ی سگها شد.....

بهراد-الان حالش چطوره؟

-چی بگم اقا..میگن فرشید زیاد شانس زنده بودن نداره....

-خیله خب بگو بهش خوب رسیدگی کنن هم از اون هم از خانوادهش... کام.... حرفش با شنیدن صدای جیغ اشنایی ناکامل ماند... گوشیرا روی تخت پرت کرد و دوید سمت پنجره که دید باغ بان و رها در حال دویدن دادو فریادند.... و سگهای محبوب شکاریش به دنبال انها.... با عجله و دو از اتاق بیرون رفت و

-بدو دخترم بدو.... باغبان بیچاره با سرعت بی سابقه ایی در عمرش میدوید و رها هم همینطور... سگها با صداهای وحشتناک پارس میکردند و ان دوراهدف گرفته بودند... رها دیگر اشکش داشت درمیامد* وای خدا ..چه غلطی کردم..*چشمانش را بست و فقط میدوید... تا اینکه صدای سوتی شنید و در اغوش کسی فرو رفت... مگر بوی عطر بهراد را میشد فراموش کرد!!.. همانطور که بهراد را بغل کرده بود به پشت برگشت دید هر سه سگ به ردیف نشسته اند... نفس راحتی کشید و اب بینی اش را بالا کشید.. سرش را بالا گرفت و با چهره ی درهم بهراد مواجه شد بهراد ان دستی را که روپشت رها بود انداخت... رها هم خجالت و شرمزده به سختی از او جداشد.. و سر به زیرکمی عقب تر ایستاد...

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد که کمی نفس نفس میزد با صدای تقریباً کنترل شده خطاب به آن دو گفت- چطونه اول صبحی عمارتو روسرتون گذاشتین..رها جوابی نداشت و همانطور شرمزده به کفشهای بهراد نگاه میکرد....

بهراد خطاب به باغبان گفت-تو که میدونی اون سگا وحشین چرا گذاشتی نزدیکشون بشه...؟

۱- اقا...شرمنده کوتاهی از من بود ...رها سریع گفت

-نه به خدا تقصیر من بود عمو زیاد گفت نرم..ولی..من ول کن نبودم...معذرت میخوام...

قیافه ی رها بهراد را از تنبیه کردن باز داشت به باغبان اشاره داد برود....بعد خود را به رها نزدیک کرد..طوری که رها مضطرب تر شد با حرص گفت...-تو تایه دردرس درست نکنی راحت نمیشی؟؟..اگه یه بار دیگه تکرار شه از باغ رفتن محرومی...رها با چشمان اشکی به بهراد نگاه کرد...-من..من..-
-دیگه فراموش کن ولی بهتره اخطارمو جدی بگیر...حالام برو تو...

رها اب بینی اش را بالا کشیدو داخل شد...و روی مبل در سالن نشست...خودش هم میدانست این کنجکاو یی اخر کار دستش میدهد...بهراد سه تا سگ را با خود همراه کردو به سمت لانه هایشان برد..سپس قلاده را به گردنشان بست...ودوباره سمت عمارت رفت...اگر خبر تصادف فرشید اینگونه ناراحتش نمیکرد شاید با رها بهتر برخورد میکرد.....

در خانه ی کیا ...شهرام با اعصاب خورد دنبال کیا که از اتای بیرون میامد میرفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

شهرام- کیا تو دیگه انگار زده به سرت...

-بسه دیگه...

-مرد حسابی اون برادرایی نادری اخراش بدبختت میکنن

-ای بابا... برادر من من فقط دنبال پیشرفتم که اون سه تا خوب میدونن ...

-پیشرفته چی؟؟؟ از طریق دلایلی؟؟

-خفه شو دیگه... من فقط سرمایه گذاری کردم تو کاری که میکنن دخالت

نمیکنم... همین...

شهرام سری از روی تاسف برایش تکان داد و بیرون رفت.... کیا یک بطری بیرو

اوردو مشغول شد... ان طرف ذهنش درگیر زن بهراد بود...-حیف تو نیست

افتادی دست اون مردک یخی...

یادش امد که یکبار یک دختر که پرستار هم نبود به اصرار برادرش در اتاق

اورژانس کنار بیماران و ایستادو کمکش کرد...وانروز با دیدن عروس فهمید این

همان دختر است.....

رها به بهراد کاملاً حق میداد...به هر حال خودش مقصر بوده...تا شب ان روز

هر بار که بهراد را میدید..اخم داشت و در افکارش غرق بود...بغض کرد که

لابد راجب موضوع صبح اینگونه ناراحت است...چون سر میز شام هم اخم

داشت....

کنار اتاق کاره بهراد ایستاد...مردد بود در بزند یانه...نمیتوانست دلخوری بهراد

را تحمل کند...بعد از اینکه به خود مسلط شد در زد....

رمان سرمای قلب تو | پری

-بله؟

-منم رها.... بهراد کمی صندلی را عقب کشد و گفت

-بیاتو..... باز هم همان اخم.... رها با اضطراب داخل شد... و کمی نزدیک شد... بهراد هم موشکافانه نگاهش میکرد با این چهره ی ترسیده لابد اتفاقی برایش افتاده

-بهراد... من بابت موضوع صبح خیلی متاسفم... اگر دلخوری با تنبیه برطرف میشه ... حاضرم تنبیه شم .. بعد چشمانش را به صورت اخمالود بهراد دوختو دوباره دزدید... بهراد در دلش به سادگی این دختر میخندید اما از چهره اش مشخص نبود... این دخترک نمیدانست که با این همه گرفتاری که بهراد دارد مسئله ی صبح پیشو پا افتاده ترین چیز ممکن است و اصلا فراموش کرده.... با این حال شطنتش گل کرد

-پس گفתי تنبیه اره؟؟؟.... رها اب دهانش را قورت داد

-اره

-خیله خوب پس هروقت هرکاری که گفتمو انجام میدی... قبوله. رها متعجب با خود گفت.. *همین؟؟*

-باشه قبول... بهراد که نقطه ضعف رها را میدانست و میدانست که از چه چیزهایی سرخو سفید میشود پوزخندی زد...-باشه تا یه هفته تنبیهت میکنم بعد از اون دیگه کاریت ندارم..... رها سری تکان داد

درواقع قصد بهراد از این کاراز بین بردن خجالت رها بود... که با دیدن یقه اش هم سرخ میشد...

رمان سرمای قلب تو | پری

رها از اتاق خارج شد و مدام با خود فکر میکرد که چه کاری باید انجام دهد... و بهراد با همان پوزخند گفت که کنترل کردن خودش به اذیت کردن این دختر خیلی می‌ارزد..... انگار که حس شیطنت جوانی اش هم کمی به کار افتاده...

در حین شام خوردن رها زیر چشمی به بهراد نگاه کرد... باز هم اخم داشت... دوباره خود را با غذا مشغول کرد... نمیدانست تنبیهش چیست... بعد از غذابه کتاب خانه رفت... کتابخانه ی بزرگی که با میزو صندلی مطالعه... صندلی را عقب کشید و کتاب زیست را باز کرد و مشغول مطالعه شد تا اینکه ساعت 11 شد و احساس خستگی کرد... چراغ را خاموش کرد و بعد از گفتن شب به خیر با خمیازه ایی به طبقه ی بالا رفت... همین رفتن به اتاق بهراد از اتاقش خارج شد و بارها برخورد کوچکی کرد رها هم کمی شوک شد

-||| خسته نباشی

-ممنون... بعد به چشمای خواب الود رها نگاهی کرد و گفت- به نظر خسته میایی.. بهتره بریم بخوابیم... رها چشمش را کمی چرخاند* بریم بخوابیم!!* سری تکان داد و کنار بهراد به راه افتاد... بهراد هم برای اذیت کردنش کمی هیجان داشت به رهای سربه زیر با پوزخند نگاه کرد... داخل شدند رها که خواب از سروریش میبارید روی تخت نشست و بهراد هم کنارش... رها با خجالت و قیافه ایی متعجب به او نگاه کرد* نکنه خبریهه!!* بهراد بیخیال و با قیافه ی خنثی یش روی دودستش به عقب کمی تکیه کرد و گفت...- پیرهمنو در بیار... بعد نگاه معمولیه به رها که داشت رنگ عوض میکرد انداخت.. رها

رمان سرمای قلب تو ا پری

باورش نشد پرسید-چی؟... بهراد که داشت با قیافه ی جدیش رها را میترساند
گفت

-پیراهنم و دربیار.. من عادت ندارم با پیراهن بخوابم..

رها هول شد تازه یادش افتاد با بهراد قراری گذاشته بود... بهراد منتظرو بیخیال
به روبه رویش خیره بود که رها با عرق و خجالت مقابلش ایستاد و دستان
لرزانش را به سمت دکمه ی پیراهنش برد... جلویش خم بودو همانکه دوکمه
اش راباز کرد نفسی بیرون داد... با باز کردن دوکمه ی سوم و چهارم لرزش
دستانش بیشتر شد و پشتش عرق کرد... دیگر جرات نگاه کردن بدنش را نداشت
چشمش رابستو سریع و دکمه هارا با سرعت نور باز کردو صاف ایستاد... بهراد
نگاه عاقل اندر سفیه ایی انداخت که یعنی "درش بیار"... رها پیراهنش را از
شانه پایین کشید... بهراد تنها لطفی که کرد این بود که دستانش را بالا ببرد تا
استینهارا خارج کند... مدام اب دهانش را قورت میداد..* چرا هول میکنی
رها.. اروم باش دختر تو دیگه زنشی*.. بعد خم شد تا لباس را از پشتش بیرون
بکشد که بادیدن خطوط خم روی پشت بهراد که نه یکی بلکه چندتا بود
خشک شد... اشک در چشمانش جمع شد... آرام به بهراد نگاه کرد بهراد که رد
نگاهش را گرفته بود همانطور خونسردو با پوزخند گفت-یادگاری
گذشتس... رها دوست داشت بگوید .. مگر گذشته ات چهگونه بوده؟... اما
بهراد به سمت خودش رفتو دراز کشید ظاهرا او هم خیلی خسته بود... بیخیال
کنجکاویش شدو روی تخت نشست که بهراد گفت...-انقدر نرو گوشه ممکنه
مثل دیشب شانس نیاریو بیفتی... رها با همان ناراحتی کمی به سمتش رفت -
شب به خیر...-شب به خیر... چشمانش را بست و تظاهر به خوابیدن کرد.. در
حالی قلبش داشت آتش میگرفت... چه کسی جرات کرده بر پشت مردش

رمان سرمای قلب تو | پری

اینگونه خط بیاندازد...؟؟...اشکی از گوشه چشمش پایین چکید...صبح از خواب بیدار شد و متوجه بهراد شد که همچنان خواب بود از اینکه زودتر از بهراد بیدار شده بود حس خوبی داشت نگاهش به زاویه ایی که بازووساعدش درست کرده بود افتاد همچون گربه ایی ملوس به اونگاه میکرد دوست داشت سرش را انجا جا کند...اما...هنوز از عکس العمل بهراد میترسید...باصدای زنگ گوشی بهراد از جا پرید بهراد هم همینطور ..سریع به کنارش نگاه کردو با چشمان نیمه باز جواب داد

-بله

-.....

ناگهان با ناراحتی پیشانیش را خاراندو بعد چشمانش را بست...گوشی را کناری انداخت و سرش را به دستش تکیه داد...رها قلبش را در دهان حس میکرد...یعنی چه شده بود...نتوانست ساکت بماند.....-ا تفاعی ..افتاده؟؟ بهراد نگاه غمگینی به اوکردو باناراحتی گفت-فرشیدمنشیم ..صبح زود فوت کرد...

رهاکلی ناراحت شد...دوست داشت بغلش کندو بگوید متاسفم...ظاهرا منشیش برایش مهم بوده...برای همین با تردید آرام دستش را روی بازویش گذاشت و با صدای ظریفش گفت..-متاسفم خدارحمتش کنه....بهراد فقط سری تکان داد...بعد با سمت کمد لباس رفتوپیرهن مشکی همراه با کتو شلوار مشکیش را پوشیدو از اتاق خارج شد...رها نفهمید کجا میرود ولی حتما به بیمارستان میرفت...باناراحتی بلندشدو لباسش را پوشیدو بیرون رفت...و باصدای ماشین بهراد در دل گفت*به سلامت*...به دایه که کنار در ورودی بود

رمان سرمای قلب تو | پری

نگاه کردو صبح به خیر گفت...دایه هم با نهایت محبت جواب داد...از حرفهای دایه مشخص بود که بهراد تا سه روز دیگر برنمیگردد...اهی کشید...یعنی مشغله ی ذهنی این روزهایش را تا سه روز نمیدید؟؟...

بهراد از این خبر شوکه شده بودو تا حدودی عذاب وجدان...چون فرشید در مسیر رفتن به شرکت شریکش به جای بهراد..تصادف کرده ود تا دیروز در شرایط وخیمی بوده...خود را به بیمارستان رسانیدو مردانو زنان سیاه پوش و گریان را دید که داشتند پرونده ی فرشید را از بیمارستان تحویل میگرفتند...زیر دستانش در شرکت با دیدن بهراد به سمتش رفتندوبرایش جریان را شرح دادند و به خانواده ی داغ دار اشاره کردند...بهراد به انها نگاه کرد زنی در حال شیون کنار دختری سه مرد دیگر ایستاده بود...جلو رفت و محترمانه تسلیم دادو به انها گفت که یک مراسم بزرگ برایش ترتیب میدهدو بعد کمی دلداری انها را تنها گذاشت

یک روز از رفتن بهراد گذشت به در اتاق کارش نگاه کرد که گاهی غفلگیرانه از ان خارج میشد..اهی کشیدوبه کنار فاطمه خانوم رفت....دایه هم رها را کنار خود نشاندو موهایش را نوازش کرد....-عزیز دلم چرا انقدر کسلی...واسه خودت بگرد...برو خرید...از اینکارایی که جونا دوس دارن...

-راحتم دایه جون...فقط حالو حوصله ندارم...بعد تازه یادش امد که هنر بافتی را خوب بلد است در حد بافتن ژاکت..سریع گفت-دایه اقا جواد تو حیاطه؟؟...

-اره مادر چطور...با خوشحالی گفت

-میخوام بفرستمش برام کاموا و لوازم بافتنی بگیره....دایه با تعجب گفت

رمان سرمای قلب تو ا پری

-مگه بلدي مادر؟..رها کمي سینه سپر کرد

-بله چه جورم..خوراکمه...

-الهي قربونت برم...عروسم يه پاهنرههه

بعد رها با لبخند به حياط رفتو کنار اتاقکي که راننده ها انجاستراحت ميکردند رفت....

با فاصله از انجا ايستاد

-اقا جواد؟؟

مرد تقريبا 45ساله سريع از اتاقک خارج شدو خيلي مسولانه گفت

-جانم خانوم جان امري داشتيد؟

- رستش ميخوام برید بازار برام يه لیستی رو تهیه کنید.....جواد دستش را روی چشمش گذاشت

-چشم خانوم

-چشمتون بي بلا...بعد دوید داخل تا لوازم مورد نیازش را بنویسد...بعد از

نوشتن دوباره پایین آمد...لیست را داد به جوادو اوهم راهي بازار شد...در

ذهنش هزارمدل را میگذراند و بهراد را در انها تصور میکرد.....

در خانه را باز کردو داخل شد...این دوروز مشغول گرفتن مراسم باشکوهي براي

فرشید که همچون برادر بزرگ دوستش داشت بود....روي کاناپه دراز کشید...از

حالا کارهاي شرکت هم به بقيه ي گرفتاریش اضافه شد...در فکر این بود که

بسپرد تا دستي بر این خانه ي شلخته بکشندو رها را اینجا بیاورد...این شرکت

رمان سرمای قلب تو ا پری

اولین داشته و مهمترین ارثیه ی خاندانش است و بعد از ان روستا... گوشیش را برداشت و شماره ی شهرام را گرفت... بعد از احوال پرسید.. گرفتن متخدم را برای یک روز به او سپرد... بعد از قطع کردن... اینبار به عمارت زنگ زد.. مرضیه خانوم بعد از احوال پرسید گوشه را به فاطمه خانوم داد....

-سلام پسرم خوبی؟؟ مراسم تموم شد؟

-سلام خوبم...اره همچی خوب پیش رفت...بین دایه...(میدانست دایه ناراحت میشود)..از امروز باید تو تهران بمونم...علاوه بر کارخونه ..شرکت بهش اضافه شد..به رها بگو وسایلتو جمع کنه و فردا با جواد بیاد تهران...خیلی دوست دارم تو هم بیای ..ولی میدونم که نمیتونی از روستا دل بکنی...بازم تصمیم با خودته...

دایه اشک درچشمش جمع شد میدانست بهراد انجا ماندگار شود دیگر دوماه دوماه او را نخواهد دید...ازان مهمتر عروس جگر گوشه اش راهم از او دور میماند...اه سردی کشید و آرام گفت...

-میدونم پسرم درکت میکنم...به رها میگم آماده شه...اونجا مراقب هم باشین عزیز دلم..فقط یادت نره که اینجا یه دایه داریکه همیشه چشم به راهته...بغض داشت..

بهراد چگونه فراموش میکرد،؟دایه را با دنیا عوض نمیکرد...

-چشم دایه جان...قول میدم هر ماه سر بزیم...دایه لبخندی زد...بعد از خداحافظی ...دایه چشمش به رها خورد که با لبخند از پله ها پایین میامد...وقتی نگاهش به اشک چشم دایه افتاد با نگرانی به سمتش رفت

رمان سرمای قلب تو | پری

-دایه؟؟ چیزی شده؟؟؟

دایه با لبخند تلخی برایش حرفهای بهراد را گفت..رها نمیدانست شاد باشد از اینکه پیش بهراد و خانواده اش میرود یا ناراحت از اینکه باید از دایه و بی بی و اقاجون دور باشد...دایه را بغل کرد و بوسید....

-قربونت گریه نکن قول میدم زود زود سر بزیم بهتون...

و خودش با چشمان اشکی به اتاقش رفت و وسایلش را جمع کرد...عصر با دایه و جواد به خانه بی اقاجون برای خداحافظی رفتند..بعد از خداحافظی غمگین و دل کندن از هم به عمارت برگشتند...و رها برای فردا آماده شد.....خوابش نمی آمد..به جای خالی بهراد روی تخت نگاه میکرد که بدجور مشخص بود و تخت بدون بهراد خیلی بزرگ بود...اهی کشید..متکای یش را جای بهراد گذاشت و بغل کرد و کمی بعد به خواب رفت...

دلش برای باغ عمارت هم تنگ میشد تازه 5روز از زندگیش در عمارت میگذشت...جواد وسایلش که شامل لباس و کتابهایش بود را داخل صندوق عقب گذاشت...رها از بغل دایه جدا شد...با چشمهایشان حرفهای دیشب را مرور کردن...بعد از خداحافظی رها سوار شد و ماشین حرکت کرد...

در طول مسیر رها به حرفهای دایه فکر میکرد

-عزیز دایه...از فردا دیگه خودتو بهراد.مراقب همدیگه باشید...(بعد از اه کوچکی ادامه داد)...پسرم کمی خشکو جدی هست..اما قلبش مهربونه..بچم تو جونیاش اسیب دید..خوشیهاشو کنار گذاشت...روحیش افسرده شد...ولی تو شادی دخترم محبتتو بروز میدی...یه پا خانومی..میتونی کمکش کنی..

رمان سرمای قلب تو | پری

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد... در دل به دایه گفت *سعیمو میکنم دایه جون*....

بعد از دو ساعت مسیر طولانی بلاخره وارد تهران شلوغ شدند... صدای بوق ماشین ها پس از آن یک ناهو نیم برای رها عذاب اور بود ...اما در این شهر مردی منتظرش بود... جواد به سمت خانه ی بهراد میرفت... بلاخره ماشین متوقف شد... بهبیرون خانه نگاه کرد ...خانه بزرگ و زیبایی بود... جواد ایفن رازد... در باز شد و ماشین را به داخل برد رها با دقت به همه جا نگاه میکرد... حیاطی درخت کاری شد و نقلی که یک ششم حیاط عمارت بزرگ نبود... دیگر خبری از خدمه و محافظ نبود... رها از ماشین پیاده شد و مردد به در ورودی نگاه کرد... جواد وسایل را بر زمین گذاشت تا داخل شود... با صدای در هردو به خود آمدند و همه ی زندگی رها در چهارچوب رها دوست داشت خودش را به بغلش پرت کند... چه قدر در آن لباسهای معمولی خودمانی تر بود با آن تیشرت جذب طوسی... رها با لبخند بلند سلام داد... انگار انرژی زیاد شده بود... بهراد همانطور که از پله ها پایین می آمد با لبخند جوابش را داد..

-سلام... خسته نباشی...

-ممنون... رها با خود گفت *نه... خبری از بغل و ماچ نیست* بعد با این حرفش مخفیانه خندید ... همین هم انتظار میرفت... بهراد کنار رها و جواد ایستاد

-تو برو تو ما وسایلو میاریم... رها سری تکان داد و داخل شد

-نه اقا شمام برین خودم میارم..... با همان قیافه ی جدیش جواب داد...

رمان سرمای قلب تو | پری

-سنگینه بزار کمکت کنم.....بعد کارتون کتابهارا بلند کردو برد....جواد هم بقیه را برد

-شرمنده اقاافتادین تو زحمت....با اجازتون من دیگه برم

-چه زحمتی...فعلا بمون تا خستگی در بره...الان اوج ترافیکم هست...

رها که با ذوق در اشپزخانه میچرخید بلند گفت...

-تشریف داشته باشید اقا جواد ..الان چایی میارم

بهراد متعجب به اشپزخانه که کمی مشخص بود نگاه کرد...وگوشه ی لبش کش آمد..*نیومده مشغول شد*رها بعد از اینکه اب به جوش آمد کیسه ی چایی را در سه فنجان گذاشت و جلویشان گذاشت..هر دو تشکر کردند...بعد رها کنار بهراد نشست...بهراد از اوضاع عمارت با جواد حرف میزدو نیم رخش مشخص بود...رها هم با گوشه ی چشم به او نگاه میکرد...به بالاو پایین رفتن سیب گلویش موقع نوشیدن چایی...دلش برای همان هم تنگ شده بود...کمی بعد رها به طبقه ی بالا رفت..تا لباس مناسبی بپوشدکه بین چهار اتاق مردد شد...در اول را باز کرد...نه اتاق مطالعه بود...دوم را باز کردبا دیدن تخت یک نفره *نوج اینم نیست*به سمت دوتا اتاق دیگر رفت که دید قفل است...پس ناچار وارد هماناتاقی شد که تخت یکنفره داشت....اتاق روشن و دلبازی بود با دوتا پنجره با کاغذ دیواری کرم و طرح های طلایی...از این اتاق خوشش آمد...چمدان را باز کردو تنکش را پوشیدو شالش را بر سر کشیدو پایین رفت...جواد ساعتی بعد بلند شد و عزم رفتن کرد...بهرادو رها او را بدرقه کردندو به رفتنش کوتا نگاه کردند...بعد از بسته شدن دررها رفت تا بشقابهای میوه خوری را جمع کند...

رمان سرمای قلب تو | پری

-ولشون کن خسته ایی برو استراحت کن...رها از توجه بهرادبه وجد امد...نه خسته نیستم...بعد یاد اتاقها افتاد

-راستی ..من لباسمو بردم تو اتاقی که یه دونه تخت داشت ..اخه دوتا از اتاقا قفل بودنو یکشیم اتاق کار بود...بهراد سري تکان دادو نشست....

-درست جایی گذاشتی...اون دوتا اتاق خالین...رها گیج شد ...یعنی اتاق مشترکشان یک تخت یکنفره داشت؟..از بحث کردن راجب تخت دونفره تجالت میکشید پس بحث را ادامه نداد تا بهراد خود موقع خواب متوجه شود...ظرفهارا درسینک گذاشت و شست...با برگه های انباشته شده روی میز مشغول بود...رها هم در یخچال دنبال مواد خوراکی برای غذا میگشت...یخچال زیادی خالی بود وتقربا چیزی برای خوردن نداشت...رها در یخچال را بست و کنار مبل بهراد ایستاد

-امم...بهراد؟..میگم واسه شام چیزی تو یخچال نداریم...همانطور که سرش در برگه ها بود گفت-زنگ میزنم از بیرون بیارن...

رها با خود زیر لب میگفت-دوست داشتم خودم درست کنم.. بهراد نگاهی به دخترک که همچون گربه ایی لوس شده بودو به تلویزیون خاموش نگاه میکرد کردو گفت-الان واسه خرید کردن دیره...بزار واسه فردا...رها سري تکان دادونشست...بهراد دوباره خواست با برگه ها مشغول شود که گوشیش زنگ خوردبا دیدن اسم شهرام دکمه ی اتصال را زد...

-سلام

.....

رمان سرمای قلب تو ا پری

باشه قبل از اومدن اینایی که میگمو سر رات بخرو بیار...بعد رو به رها گفت...
چی لازم داشتی...؟.رها هول هولکی گفت مواد ماکارونی...بعد تک تک مواد را
رها به بهراد و بهراد به شهرام گفت....

شهرام -بهراد خبریه؟؟میخواهی سوپری بزنی؟

-نه بامزه واسه شام میخوایم

-مگه بلدی؟

-رها میخواد درست کنه

-||| زن دادشم اوردی؟؟؟به به لازم شد دست پر بیام ..خب دیگه کلی خرید
دارم فعلاا..

-شهرام سر راهش میگیره میاره...رها خوشحال شدو به سمت اشپزخانه دوید تا
چایی آماده کند..بهراد هم مشغول برگه ها شد....بهراد از اینکه کسی در خانه
اش است که در اشپزخانه سرو صدا میکند حس خوبی داشت..کمی به رها نگاه
کرد....که از یک کابینت به کابینت دیگرمیپریدو خوشحال بود...بهراد لبخندی
زدو کارش مشغول شد...تا اینکه صدای زنگ امد...رها شالش را مرتب
کرد...بلاخره شهرام با سه نایلون پر وارد شد

-بههههه سلام بر زوج خوشبختت....بهراد به سمتش رفت تا کمکش کند....

رها-سلام خیلی خوشومدین اقا شهرام...

-خیلی ممنون زن داداش...

بهراد-خوشومدی

رمان سرمای قلب تو | پری

رها- ببخشید انداختموتون تو زحمت

-ای بابا این په حرفیه...

بعد شهرام کتش را در آورد... رها با حس خوب میزبانی برایشان چایی گذاشت و در آشپزخانه مشغول شد... کم کم بوی پیاز داغ دو مرد گرسنه را شاد کرد

-اخخ بهراد خوش به حالت از این به بعدیکی هست که واست غذا

بپزه.. هییییی

بهراد در جوابش تنها لبخند کوچکی زد

-نه بابا خوشحالییییی... حقم داری..

رها در آشپزخانه بلند گفت- بهراد جان میشه یه لحظه بیای... بهراد تعجبش را بروز نداداز کی تا حالا شده بود بهراد جان؟... اما شهرام سوت کشدارو بعد چشمکی به بهراد زد... بهراد هم قندی که در دستش بود را سمتش پرت کردو بلند شد... به آشپزخانه رفت دید رها تا جایی که توان دارد خودش را کش آورده تا تابه ی کوچکو دسته دار را پایین بیاورد... بهراد بدون اینکه اعلام کند جلو رفت و در یک سانتی رها ایستادو بدون اینکه تلاشی کند تابه را پایین آورد... رها در همین حین دستش در هوا خشک ماندو خودش را به سینک چسباند... بهراد تابه را در همان حالت جلویش گرفت... رها برنگشت که مبادا صورت سرخش او را لو دهد... م ممنون..

-کمک خواستی بگو... بعدبه سمت پذیرایی رفت... رها در دل قربان صدقه اش میرفت.. بهراد در عمارت دست به سیاهو سفید نمیزد اما اینجابه هر که میرسید

رمان سرمای قلب تو | پری

کمک میکرد.... گوشتو پیازو رب گوجه را تفت میدادو با خوشحالی سرگرم بود.....

-نمیدونم چیکار کنم بهراد... کیا حسابی رفته تو خطشون.... نگرانم براش
-باهاش حرف زدی؟

-اره ولی از صدتا ادم کر هم بدتره... انگار نمیشنوه

-پس نصیحت فایده ایی نداره خودت که میدونی چقدر یه دندس... هر دو برای
کیا ناراحت بودند...

رها- اقایون شام امادس ... هر دو وارد اشپزخانه شدند... میز را کامل چشیده
بودوما کارونی را با ته دیگ سیب زمینی تزئین کرده بود... شهرام دستانش را
بهم مالید..

-چه کردی رها خانوم .. دستت درد نکنه.. امشب یه دلی از غذا در میاریم....

رها خوشحال از تعریف شهرام... -خواهش میکنم نوش جونتون... بعد نگاهی به
بهراد کرد که با لبخند کمرنگی به میز نگاه میکنند.. * حتما خوشش اومده*... موقع
خوردن شهرام مدام تعریف میکرد... و رها تشکر میکرد بهراد واقعا از دست
پخت رها خوشش امده بود اما نمیتوانست بروز دهد... خودش هم نمیدانست
چرا... بعد از شام هر دو تشکر کردند... شهرام رفت سمت پذیرایی و رها مشغول
جمع کردن میز شد بهراد قبل از رفتن گفت- واقعا خوشمزه بود مرسی... رها
دوست داشت بال بیاورد ناخودگانه آرام دستش را بهم زدو گفت... -راس
میگی...؟... نوش جونت.. بهراد بالبخند کمرنگ سری تکان دادو رفت... رها ماندو

رمان سرمای قلب تو | پری

ذوقی که از تعریف بهراد وجودش را فراگرفته بود.. شهرام ساعتی دیگر ماند و بعد رفت...رها کمی خوش را کش آورد...بهراد به ساعتش نگاه کرد...

-امروز حسابی خسته شدم...برو بخواب...رها که دید بهراد بحث تخت خواب را پیش نمیکشد خودش با خجالت گفت...-اتاق بالا...یه تخت داره اونم یه نفره...چیزه...بهراد-میدونم...وقت نکردم سفارش بدم...فردااگه وقت شد میریم...تو برو بالا بخواب من واسم فرقی نداره...بعد بدنش را کمی کش داد..کوسن را روی زمین انداختو دراز کشید..بعد ملافه را روی خود کشید...رها دلش به حالش سوخت و بدون اینکه فکر کند گفت-خب شاید دوتایی جا شدیم...اینجا کمر درد میگیری...با نگاه عجیبه بهراد به خودش امدو چشم زد دید...بهراد بدش نمی امد کنار این گربه ی خجالتی به خوابد اما میترسید...من اکثر اوقات همیجا میخوابم..نگران نباش..شب به خیر...شب به خبر...بعد با تاراحتی بالا رفت...روی تخت نشست...باز هم تنها میخوابد?...تا ساعت 1 نصف شب خواب به چشمش نیامد..هم به خاطر تغییر جا بودو هم به خاطر اینکه عشقش در عین نزدیکی از او دور بود...چند بار غلط خورد باز هم نتوانست به خوابد...روتختش نشست..دقایقی بعد صدای برخورد چیزی به پنجره اورا ترساند...به سمت پنجره رفت دید خوفاشی به پنجره چسبیده با دیدن او به شدت ترسید..سریع متکارا و ملافه را برداشتو از اتاق خارج شد...نفس راحتی کشید..از بالا به بهراد که خواب بود نگاه کرد..دلش برایش ضعف رفت...ارام آرام پایین رفت...کنارش ایستاد...متکارا در یک وجبی از او روی قایچه ی 6متری انداخت و رو به بهراد دراز کشید...چشمانش را روی هم گذاشتو خوابید...ساعتی بعد بهراد در خواب غلطی زد که حس کرد چیز تیزی به پشتش خورد..چشمانش را که باز کرد دید

رمان سرمای قلب تو | پری

رهاست... نیم خیز شدو با دقت نگاهش کرد* چرا اومده اینجا*.. ان چیز تیز هم ناخن هایش بود... انقدر در خواب ملوس بود که بهراد طاقت نیاوردو خودش را به او نزدیک کرد... و دستش ارا ارام دور کمرش انداخت.. اکنون رها در مکان رویایش بود و کامل در بغل بهراد فرورفته بود

در آن تاریکی آلامر گوشي به صدا درآمد... سریع خم شد و آن را خاموش کرد... بعد به رها که پشتش به او بود نگاه کرد... از بغل کردنش حس خوشایندی داشت... طوري که دوست نداشت از جایش بلند شود... اما روزهاي پرمشغله اش فرا رسیده بود... از او فاصله گرفت و بلند شد.. ساعت 6 و نیم بود.. به اتاقش رفت تا وسایلش را آماده کند... 5 دقیقه بعد از رفتن بهراد به اتاق... رها با احساس سرما چشمش را باز کرد.. نمی دانست آن گرما به خاطر آغوش بهراد بوده... به ساعت نگاه کرد... 6 و 45 دقیقه بود و جاي بهراد خالي *... یعنی رفته؟* با شنیدن سرو صدا از اتاق بالا فهمید که نرفته... قبل از بلند شدن با خود گفت* اگه پرسید چرا اومدم پایین چي بگم؟ اممم.. اها... میگم از تنهایی ترسیدم... خب راستم میگم.. اون خفاشه دیشب زهره ترکم کرد* از جایش بلند شد.. با خوشحالی کشو قوسی به بدنش داد و دست به کمر با خود گفت* خب... از امروز شروع میکنم* بعد به آشپزخانه رفت و دکمه ی جایی ساز را زد... به پذیرایی برگشت ملافه ها را تا زدو پرده ها را کنار کشید... هوای گرگو میش صبح در حیاط خیلی زیبا و رویایی بود

-صبح به خیر... صدای محکو بهراد بود رها با لبخند جوابش را داد... بهراد بان کتو شلوار اب تیره و پیراهن مشکی پایین آمد و عطر مخصوصش در فضا پیچید... کیف چرم مشکیش هم در دستش بود...

رمان سرمای قلب تو ا پری

رها-صبحونه نمیخوری؟

-نه... کمی دیرم شده... اگه کاری داشتی زنگ بزن... اگر واسه خرید نتونستم برگردم خبرت میکنم...

-مشکلی نیست.. واسه نهار برمیگردی؟..... بهراد دستی لای مویش کشید....
-نه احتمالا شب بر میگردم... یعنی از این به بعد همینطوره... راستی این کارت مال توه هر ماه مبلغی برات واریز میکنم... هر چی دوستداشتی بخر... خوب کاری نداری؟

رها کارت را گرفت-... نه به سلامت

بعد بهراد از خانه خارج و سوار ماشین مورد علاقه اش شد و رفت.... رها دوست داشت بهراد حداقل برای نهار برگردد... اما چاره ای نبود.. قبلا تمام شرایط بهراد را پذیرفته بود... دوباره لبخند زد... *خب خیلی از زنا اینطورین..* ناگهان به یاد خانواده اش افتاد... تصمیم گرفت 10 به بعد تماس بگیرد...

پساز صبحانه مشغول نظافت شد... بعد به خیاط رفت و کمی قدم زد... حس خوبی به خانه ی دونفره یشان داشت....

ماشین رابه پارکینگ برد... همینکه داخل شد آقای محمدی نگهبان شرکت جلوی پایش بلند شد... در داخل کارکنان قدیمی با او احوال پرسید و چاپلوسی کردند عده ای هم که تازه کار بودند با تعجب به پسر جلویشان که به سمت اتاق ریاست میرفت نگاه میکردند... بعد از اینکه از اسانسور پیاده شد متوجه دختری پشت میز منشی گری شد... دختر بهراد را میشناخت چون چند باری بهراد برای دیدن فرشید آمده بود... دختر جلویش بلند شد و سلام کرد... بهراد هم آرام

رمان سرمای قلب تو ا پری

جوابش را دادو داخل شد....دختر این بار هم مایوس شد چرا که بهراد باز هم به او توجه نکرد....سخر دختر پر طرفداري بود که بهراد را چند بار در کلوپ شهرام دیده بود...موهاي بلوند زیبا...با بینی عمل شده...و صورت عروسکي...لباسهاي مدرن و شیک...روي صندلي نشست..دوست داشت دل پسري چون بهراد را به دست آورد زیرا که عاشق جلب توجه بود...بهراد کیفش را روی میز گذاشتو به اتاق سه سال پیشش نگاه کرد ...تغییر چندانی نکرده بود...

لب تابش را به سرور اصلي شرکت وصل کرد...مشغول پی گیری پروژه ها شد...در اتاقش کوبیده شد....-بیا تو....منشی اش با نازو لبخند وارد شدبهراد بدون اینکه سرش را بالا بگیر نگاه مختصري به او انداخت....-خوشامد میگم اقاي راد مهر ..-ممنون....سحر برگه هايي را جلويش گذاشت -اینا لیسي از گزارش کارايي هست که فکر کردم لازم داشته باشید...بهراد سرش را بالاگرفت انقدر تیز بود که بفهمد همه ي اینها بهانه است....به صندلي تکیه دادو با همان نگاه سردش به سحر نگاه کرد

-نمیدونم با اون خدا بیامرز چطوري همکاری میکردي..ولي از امروز چیزايي که من میگمو میاري نه چیزايي که خودت فکر میکني حلام اینارو بیروتا خبرت نکردم مزاحم کارم نشو...بفرما....سحر یخ زده از رفتار بهرادسریع خارج شد...یاد رها افتاد با ان چهره ي مهربان ..بدون موهاي بلوند...بدون ارایش غلیظ...چقدر تو دل برو بود...خدا را شکر کرد که دایه دخترشیرینی را انتخاب کرده در غیر اینصورت همان روز اول طرف را طلاق میداد...دوباره صاف نشستو با لب تابش مشغول شد

رمان سرمای قلب تو ا پری

رها با بی حالی سیب زمینی را در سس کچاب میزد و میخورد... چقدر دوست داشت بهراد هم با او نهار میخورد... صبح که به مادرش خبر داده بود خیلی خوشحال شدند... حوصله اش سر رفته بود... حتی حوصله نداشت به خانه خودشان برود... لباس پوشید و بیرون رفت... در خیابان با لذت قدم میزد... به ویتترینها نگاه میکرد چشمش به یک گدان با گلهاي رز قرمز و سفید افتاد.. خوشش آمد.. داخل شد و انرا از پسر چشم هیزی خرید... قبل از اینکه پسر با چشم او را بخورد خارج شد... کمی گشت که گوشیش زنگ خورد... با دیدن اسم بهراد لبخند زد

-سلام

-سلام خوبی؟ کجایی؟ صدای ماشین میاد؟

-خونه حوصلم سر رفت گفتم پیام یه چرخي بزنم... کمی سکوت شد

-باشه فقط زیاد بیرون نمون... خواستم بهت بگم که دیر برمیگردم.. واسه تخته معذرت میخوام نمی...

-نه نه مشکلي نیست .. خودم میرم سفارش میدم... فقط ادرسو برام بفرست...

بهراد لبخندی زد... *این فسقلیو این کارا؟؟*

-باشه .. فقط خواهشا صورتی و عروسکی نگیر... رها از لحن بامزه اش خندید...

-باشه یه چیزی انتخاب میکنم که به سلیقه ی شمام بیاد..

-مرسی... فعلا

-فعلا

رمان سرمای قلب تو | پری

- امیدوارم با هل مشکلی نداشته باشی... بهراد که با لذت به رها نگاه میکرد که در اسپزخانه به اینطرفو انطرف میدود گفت

- مگه میشه با چایی دست شما مشکل داشت... رها دلش لرزید بی اختیار اشک در چشمش جمع شد روبه بهراد کردو حرف دلش را زد....

- انقدر کم حرفای احساسی میزنی که الان تپش قلب گرفتم... بعد سینی را جلوی بهراد داشت... بهراد بی اختیار خندید.. رها. چقدر راحت حرفش را میزد... خودش هم دقیق نمیدانست حسش به رها چیست اما این را مطمئن بود که از او خوشش آمده و دوست ندارد ناراحتیش را ببیند... بیخیال گفت -
اگه انقدر برات مهمه مشکلی نیست باز میگویم... رها اخم ساختگی کردو لبش را برچید

- نه خیر اینطوری نه باید از ته قلبت بگی... بهراد که از سر به سر گذاشتنش لذت میبرد گفت

- اووه... حالا کی میره این همه راهو... بعد پاشد که به اتاق برود... رها با حالی گرفته به روبه رو نگاه میکرد که سر بهراد از پشت روی شانه اش نشست و زمزمه کرد... -رنگ ابی خیلی بهت میاد... موهاتم همینطوری بزار... بعد رفت و نمیدانست با این حرف چه به روز دل رها آورد... رها با چشمانی گشاد به تنیک ابیش نگاه کردو دستی به موهای بازش که جولویش را فرق کنار زده بود زد... بهراد با لبخند از پله ها بالا رفت... موقع تعویض لباسش به این فکر کرد که از گفتن ان حرفها دلش چقدر سبک شد... رها اب دماغش را بالا کشید و میز را چید... بهراد هم یک دوش فوری گرفت و پایین رفت... رها با خجالت به بهراد

رمان سرمای قلب تو | پری

نگاه نمی‌کرد و بهراد این را میدانست و موقع غذا خوردن با سماجت نگاهش میکرد..رها سعی میکرد لبخندش را حفظ کند....

بهراد-تخت خواب قشنگو شیکي انتخاب کردی ...کي آوردنش....

-ممنون 6عصر....بهراد نمیدانست چکار کند تا رها دوباره سر حال شود
نمیدانست ان چند کلمه انقدر رویش تاثیر میگذارد....با اینکه خسته بود اما
گفت

-خب تا 11دو ساعت و نیم وقت داریم...دوست داری بریم بیرون....رها با
چشمان گشاد شده گفت

-راست میگیی؟....بهراد -اره کجا بریم؟

رها قیافه ی متفکر گرفتو گفت...-بریم شهر بازیییی

بهراد نزدیک بود غذا به گلویش بپرد...اخه کجای قیافه اش به شهر بازی
میخورد با این حال ...وقتی دید رها دوباره سر حال آمده گفت...-باشه..برو
حاضر شو...رها به سمت اتاق پرواز کرد....مانتوشیرینگی که بهراد برایش
خریده بود را پوشید با شال فیروزه ایی رنگرا پوشید...بهراد هم به شلوار کتان و
کت اسپرتش اکتفا کرد و ماشین را روشن کرد داخل ماشین به رها که داشت
به ماشین نزدیک میشد نگاه کرد...با دیدن مانتویی که بر تن داشت لبخند زد
اما با دیدن ساپورتش لبخندش ماسید...شیشه را پایین زدو با همان اخم
گفت...-برویه شلوار بپوش بعد بیا...رها گیج شدو به پایش نگاه کرد....

-پوشیدم که

رمان سرمای قلب تو | پری

-به اون دستمال کاغذی میکی شلوار...عجله کن وقت داره میگذره...رها هول هولکی رفتو شلوار جین تنگش را پوشیدو سوار شد...بهراد سری تکان داد

-حالا شد...در طول مسیر رها هر از گاهی به بهراد نگاه میکرد دو در ذهنش میبوسیدش...بلاخره رسیدندو پیاده شدند...دوشادوش هم راه میرفتند بهراد مخفیانه به رها که با ذوق اطرافش را نگاه میکرد نگاه کرد ...رها چشمش به سفینهافتاد با ذوق ساعد بهراد را تکان داد

-بهراد بهراد بیا بریم سفینه...بهراد نگاهی به رها سپس به سفینه کرد...

-خب تو برو من همینجا تشویقت میکنم...بعد پوزخند زد

-نهههه تو هم بیا لطفااا...بهراد هوفی کشیدو با هم رفتند...فقط در دل دعا میکرد که اشنایی او را نبیند...رها با ذوق صرو صدا میکرد اما بهراد بی ذوقانه ثانیه شماری میکرد...بعد از پیاده شدن رها بدجور سرش گیج میرفت تلو تلو میخورد...چند بار نزدیک بود بیفتد که بهراد نگهش داشتو او را روی صندلی نشانده...

-تو که تو حالت عادی نمیتونی وایسی مجبوری سوار سفینه میشی...رها لبش را برچیدو گفت...-خیلیم خوب وایمیسم..اخییی...ولی خوش گذشت بعدی رو چی بریمم...و به فکر فرو رفت...بهراد پیشانیش را خاراندو با خود گفت..*نه خیر...حالا حالا ها گرفتاریم*

رها سوار چند وسیله ی دیگر شدو از یک دست فروش پشمک گرفت...بهراد هم به اجبار رها مثل پسر بچه ها پشمک میخورد..و ازینکه رها بدون فیس و افاده

رمان سرمای قلب تو ا پری

و نگرانی از بابت رژلبس پشمک میخورد... لذت میبرد... کنار ان فسقلی حس نشاط میکرد....

..بعد شروع کردن به قدم زدن رها با خوشحالی در کنار عشقش راه میرفت دوباره نگاهش به دستان ازاد بهراد افتاد...شرش را بالا گرفت و گفت...-بهراد ..ممنونم..شب خیلی خوبی بود...بهراد لبخند محوی زد.....-خوشحالم که خوشت اومد...بعد رها دستش را سمت بهراد بردو ان را گرفت...بهراد از گوشه ی چشم به منظره ی خجالتی رها نگاه کردو دستان ظریفش را فشرد...بهراد به خود اعتراف کردکه به او هم خوش گذشته.....در ماشین سکوت بود...و رها غرق خاطره ی امشب...اینکه بهراد در همه حال مواظبش بود...خوابش میامد...اما نخواید چون واقعا در حق بهراد که بسیار خسته تر بود بی انصافی بود....

-بگیر بخواب وقتی برسیم بیدارت میکنم...چشات بدجور خمار شده

-نه نه خوابم نیامد....بغد از گذشت 3دقیقه.. بهرادحس کرد رها زیادی بی تحرک است ..نگاهی به او انداختو ید...بعلمههه...خانوم شش دانگ در خوابست...ارام خندیدو به رانندگیش ادامه داد...به خانه رسیدند...ریموت را زد و ماشین را داخل برد...به رها که همچنان خواب بود نگاه کرد..دلش نیامد او را بیدار کند...پیاده شدو رها را ارام و نرم بغل کرد...در خواب کمی تکان خورد اما بیدار نشد..با دستش که زیر زانو رها بود در را ارام باز کردو او را به اتاق خواب برد...ارام رها را روی تخت گذاشت و همانطور خم شده به صورت معصومش نگاه میکرد...حس کرد درونش آتش گرفته ناخدا آگاه پیشانیاش را بوسید...در همین حین رها با احساس تنگی نفس بیدار شد....کم کم هوشیار

رمان سرمای قلب تو ا پری

شدو متوجه شد... پلک شخصی جلویش است و لب‌های همان شخص رو
پیشانی‌اش... با اضطراب و ترس بلند شدو خود را عقب کشید... که چشمش
به بهراد افتاد... بهراد هم شوکه شد خود را عقب کشید... رها باور نمی‌کرد بهراد
اورا بوسیده باشد... متوجه خودش شد که مانتویش از تن خارج شده... خجالت
زده از بهراد چشم زد دید... بهراد از دست خودش عصبانی بود... چرا همچون
وحشی‌ها در خواب اورا بوسیده... هنوز داغ بود... با گفتن یک عذرخواهی با
عصبانیت بلند شد... هنوز به در نرسیده بود که رها با صدای لرزان اورا صدا زد
-بهر.. اد... لطفا نرو... بهراد چرخیدو به رها که زانویش را بغل کرده بود نگاه
کرد... با خود گفت که چقدر ان طفل معصوم را ترسانده... رها با چشمان اشکی
ادامه داد

-بمون.. باهام حرف بزن... بزار بفهمم چی تو دلته... خواهش میکنم... بهراد به
پنجره خیره شد... انتظار داشت رها فوحشش بهد اما از او دردلو دل
میخواست...

رها کمی محکم تر از قبل گفت- این حقه منه که بدونم... بهراد به رها نگاه کرد
حق با رها بود... انها قرار است یک عمر کنار هم باشند... بار گذشته روی دوشش
سنگینی میکرد... تا کنون کسی را برای هم دردی پیدا نکرده بود... رها با چهره
سرخ منتظرش بود... کنار پنجره ایستاد... و زخمش را باز کرد... لب گشود و
صورت ماه تمام خاطرات را جلوی چشمش گذشت....

-19 سالم بود... عاشق موسیقی و هنر نوازندگی بودم کنار رشته ی مکانیک
آموزشگاه موسیقی هم میرفتم... تو تمام سبکهای شرکت میکردم... با بچه ها تو
محوطه ی آموزشگاه مسخره بازی در میاوردیمو شعرای عجب و جق

رمان سرمای قلب تو | پری

میخونیم "لبخند تلخی زد" که چشمم به یه دختره افتاد... دختری که از لحاظ قیافه هیچی کم نداشت... بدجور محوش بودم... وقتی برگشت و نگاهش به نگام افتاد... با چشای سبزش دلمو لرزوند... اونم خیره ی من شده بود... چشم ازش گرفتمو با دوستانم مشغول بحث شدیم... دوست نداشتم به دختری اطرافم زیاد رو بدم... چند روز گذشت فهمیدم از همکلاسیای من تو کلاس ویالونه... تا اون موقع با هیچ دختری نبودم... چند باری باهاش برخورد داشتم...

اسمش شراره بود... تو آموزشگاه طرفدار زیادی داشت... یه روز کلاسم دیر تعطیل شد... میخواستم برگردم که صدای دعواتوجهمو جلب کرد... صدا از پارکینگ میومد... با کنجاوی رفتم اونجا... دیدم یکی از پسرای سریش کلاس دست دختره رو گرفته و با خودش میکشونه... نمیدونم چی شد که بهم برخورد رفتم جلو و شروع کردم به زدن پسره... اونم همش گریه میکرد... وقتی حالم سر جاش اومد اویزونم شد که کمکش کنم... منم با خودم بردمش خونم...

جای سیلی رو صورتش بود... دلم براش سوخت... همونجا دوش گرفت... لباس منو پوشید... من تو اشیخانه بودم و مشغول درست کردن قهوه... وقتی برگشتم... دیدم با موهای خیس و لباس هام که براش بلند بود جلوم ایستاده... بعد اومد جلو و دستشو گذاشت رودستم... من که اون موقعه خیلی ساده و احساسی بودم قلبمو بهش دادم... مدتی گذشت رابطه ی ما قوی تر شد... "رها احساس حسادت و نفرت داشت نسبت به شراره... دندانهایش را روی هم میسایید" بعد یه روز که زیر بارون منتظرش بودم... دیگه نیومد... بی دلیل رفت... دو ماه گذشت... داغون بودم... تو تعطیلات برگشتم به عمارت... پدرم خسرو... اربابه خشنی بود... یادمه وقتی رفتم به عمارت داشت مرضیه ی

رمان سرمای قلب تو | پری

بیچاره رو کتک میزد... دلم برایش سوخت سریع رفتم سمتشو دست پدرمو گرفتم... هه... خودمم دوتا خوردم اما حداقل دست از سر اون برداشت... دایه تنها کسی بود به خاطرش به عمارت میرفتم و گرنه دل خوشی از پدرم نداشتم.. دایه سریع با پنبه و بتادین اومد استقبالم... "بهراد پوزخند زد" همون روز بهم گفتن قراره زن جدید خسرو بیاد عمارت... طبیعتا حس تنفر داشتم بهش تا اینکه عصر اعلام کردن که خانم رسید.. داشتم از پله ها پایین می اومدم که صدای نازک و پراز نازش تو گوشم پیچید.. یه لحظه حس کردم فلج شدم... تا اینکه از جلوی پله رد شدو دیدمش.. اونم منو دید اما زیاد غافلگیر نشد.. هه.. نگو خانوم واسه مالو منال پدرم دندون تیز کرده بود چون یه هفته قبل از رفتنش بهش گفتم میخوام جدا از پدرم و ارثش زندگی کنم... سعی کردم به روی خودم نیارم... چند روز گذشت... پدرم هم گول ظاهرشو خورده بود... روز به روز ازش متنفر میدم... دلم داغون شده بود... کمتر از اتاقم بیرون میرفتم و کمتر حرف میزدم... یه شب اومد اتاقم... و ازم عذر خواهی کرد... من فقط به جلوم نگاه میکردم تا زودتر شرشو کم کنه... اما اون با پرویی زیاد جلوم نشستو بغلم کرد... پسش زدم.. ولی اون دوباره نزدیک شد... میخواست کاریوبکنه که من اونو مقدس میدونستم... سرشو بهم نزدیک کرد... که در باز شدو پدرم همینکه چشمش به ما افتاد وحشی شد... شروع کرد به کتک زدن شراره... نمیدونستم باید چیکار کنم... بعد از اینکه اونو خونی کرد از اتاقش رفت... میدونستم پای منم که بی گناهم گیره... دوباره برگشت اما اینبار با وسیله ی شکنجش... شلاق... دوتا بهم زدوقتی دید کمه منو با دستور یکی از محافظا پایین بردو تو اسطبل تا میتونست زد... "بهراد دکمه هاشو باز کرد پشت به رها لباس شرو پایین کشید..." اینا یادگاری همون روز شوم بود... منو

رمان سرمای قلب تو | پری

همونجا تو اسطبل انداختنو رفتن صداهای گریه ی دایه رو میشنیدم ولی نمیتونستم حرکت کنم... تا اینکه عصر اونروز منو بردن تو ماشنو بعدشم تبعید شدم به بندر.. اونم واسه کارگری... همینکه زخمای پشتم بسته شد منو گذاشتن واسه کارگری زیر دست یه سر کار گر خشن... یه ماه از اومدنم میگذست که چند تا کار گر بی صفت بهم پیشنهاد کثیفی دادن... منم عصبی شدمد بهشون حمله کردم که از یکیشون چاقو خوردم... وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم... همونجا فهمیدم دنیا گرگه... نرنی میخوری... وقتی دوباره برگشتم سر کارم دیگه از بهراد سابق خبری نبود... کشتمش... شدم بهرادی که حتی سر کار گرم جرات نزدیک شدن به منو نداشت.. روحیم داغون بود حتی وقتی بهم محبت میشد فکر میکردم همش دروغه... هرکی زیاد رو مخم راه میرفتو ناخداگاه اشو لاش میکردم... تا اینکه دوسال گذشت... یه روز یه نفر اومد دنبالم.. میگفت پدرم به خاطر بیماری ایدز مرده... ازم میخواستن برگردم و امور به دست بگیرم... باهاش برگشتم... ولی نه به خاطر امور بی صحاب به خاطر دایه ایی که میگفتن از بس گریه کرده چیزی ازش نمونده... برگشتم عمارت... دایه جلوم بود ولی نه دایه ی 2 سال پیش... لاغر شده بود... پوستش چروک تر بود... اومد جلو بغلم کردو گریه کرد... منم بعد دوسال اشک ریختم... همه ی خدمتکارای سابق دورم جمع شدن... مرضیه گریه میکرد... از سرو روم مبارید که چقدر سختی کشیدم... شب اون روز دایه برام ز این دوسال گفت... که پدرم دختره رو میکشه و دوماه بعد متوجه میشه که سرطان داشته... "دستاش مشت شد"... یه خانواده به خاطر یه دختر از هم پاشید... از همشون متنفر شدم.. میفهمی... متنفر... "بعد با نفرت به رها نگاه کرد... رها که تا ان لحظه داشت گریه میکرد ترسید... بهراد جلو رفت اخم داشت..." که بعد از

رمان سرمای قلب تو | پری

8 سال تو اومدی سر راهم... چرا...؟!.. مگه توهم همجنس اون شراره نیستی...؟؟؟"

"رها میدانست که این زخم ها درد دارد "...چی از جونم میخوای که این دل بیچارم دوباره به رحم اومده ...میدونم چه مرگشه..تجربشو دارم...ولی این بار عجیب تر میخواد ..بگو چرا اینطوری شد نمیفهمم..مگه من از هم جنسات متنفر نبودم ها!؟؟؟.."رها با گریه به بهراد که از سردرد سرش گیج میرفت نگاه کردو با التماس گفت..-بهراد جان تو رو خدا اروم باش..من ..من فقط خودتو میخوام به خدا راست میگم..میدونی وقتی ناهار خونه نمیای منم اشتها ندارم..؟وقتی شبا پیشم نیستی میترسم؟..می...گریه امانش نداد...بهراد با شنیدن این حرفها که صداقت درش موج میزد...روی زمین نشست و سرش را در دست گرفت..میدانست این رفتار های عجیب دلش خبر از عاشقی مجدد را میدهد ...البته این بار متفاوترو پاک تر...رها با لرزو گریه بلند شدو با یک لیوان اب و قرص کنار بهراد نشست...قرصو اب را جلویش گرفت...بهراد سرش را بلند کردو به دیوار تکیه داد..با چشمانش به رها خیره شد...حالا که دلش سبک تر شده بود بهرادکینه ایی ترسناک هم در تخیلش محو شد...فقط خودش بودو رها..دستش را به سمت گونه ی رها برد اشکش را پاک کردو صورتش را ناز کرد...رها غرق در آرامش با چشمان خونیش لبخند زد...لیوان و قرص را کنار گذاشتو به اغوش شوهرش پناه برد...بهراد او را به اغوش کشیدو بر موهای شب مانندش بوسه زد...بوسه ایی که غبار قلبش را پاک کرد...زن مهربان کوچکش را به خود فشرد...-چیکارت کنم فسقلی...؟رها همانطور که سرش روی دوش بهراد بود لبخند زد....

رمان سرمای قلب تو | پری

-خيلي دوست دارم.....بهراد که اکنون از حسش مطمئن بود....حس شیرینی که با حضور رها میگرفت...

-منم دوست دارم.....

ان شب همه ی فاصله ها از بین رفت...بهراد تا خود صبح نخوابید میترسید رهایش از درد دوباره بیدار شود...اما رها در اغوشش بی حس بود...امشب بزرگ شده بود...دل همسرش را آرام کرد...انقدر زیبا عشقشان را بهم اعتراف کردند که همه ی کائنات به زمزمه های عاشقانه ی ان دو گوش فرا داده بودند...و خدا محبت را میانشان پر رنگ کرد...اما اینها آغاز زندگی و آزمایش ان دو بود...

صبح شده بود...با تکان خوردن ان جسم کوچک چشمانش را باز کرد...دید دو چشم که بی شباهت به گربه ی شرک شده بود نگاهش میکند..دلش اب افتاد...رها با صدا لوسش گفت

-بهرادی؟؟

-چیہ؟

-چشات قرمزہ چرا نخوابیدی؟

چگونه میخوابید؟دیشب انقدر نگران رها بود که خواب به چشمش نیامد ...

_خوابم نبرد...فعلا زوده یکم بخواب و با لبخند موهایش را کنار زد... ..رها بالا تر خزید که درد دلش تازه شد..چشمانش را کمی بست ..بهراد سریع گفت

-رها؟ پاشو بریم دکتر ...

رمان سرمای قلب تو | پری

رها علاوه بر دردش لبخند زد....

-خوبم چیزی نیست...خودش را بالا کشید و سرش را روی سینه ی بهراد گذاشت...چقدر خدارا بابت وجود بهراد شکر میکرد...دیگر مثل قبل خجالت نمیکشید چون نزدیک ترین کسش الان بهراد...دوباره چشمش را بستو این عطر آرامش را به ریه فرستاد...

بهراد شرکت نرفت چون کسی نبود که مراقب رها باشد...پدرو مادرش هم نباید این موضوع را میفهمیدند...

بهراد خندید....- انقدر ورجه ورجه نکن....رها در آشپزخانه با اینکه حال کمی بدی داشت اما با کمک بهراد میخواست لوازم سفره را بچیند..

-گفتم که بهرادی خوبم....سفره که آماده شد

...گوشیه بهراد به صدا درآمد...به سمتش رفت و با دیدن اسم کیا دکمه ی اتصال را لمس کرد..رها هم با کنجکاو ی به بهراد نگاه میکرد

.....

_خیله خوب ??دقیقه دیگه اونجا...گوشی را قطع کرد...رها که داشت چایی میریخت به بهراد نگاه کرد...بهراد کنارش ایستاد...

فنجان را جلوی دهانش برد...

_کیا بود..گفت کار مهمی با من داره ..تو صبحونتو بخور من باید برم..ولی زود برمی گردم...رها سرش را تکان داد....

رمان سرمای قلب تو | پری

_باشه برو به سلامت...بهرادچاییش را که خورد... با لبخند نگاهی به صورت کوچکش کرد...مگر میگذارند کنار زنش کمی آرامش داشته باشد...خم شد و پیشانیش را بوسید...از بوسه های شوهرش غرق شادی و لذت میشد...بهراد به سمت اتاق رفت و خود را آماده کرد...از پله ها که پایین آمد رها تندي دنبالش رفت

_بهراد بهراد بهراد...به سمتش چرخید

_جاااانم؟...رها با این جانم لبخند قشنگی زد...لقمه ي ايي را که گرفته بود را دستش داد...اینو تو راه بخور ضعف نکني...دست کوچولوت درد نکنه...بعد با لبخند گاز بزرگی به لقمهزدو با دهن پر خداحافظي کلفتي کردو رفت...رها تا کنار در با او رفت.....بعد از رفتن بهراد مشغول خوردن صبحانه شدو ميز را جمع کرد...ساعت؟ و نیم بود که تلفن زنگ خورد...رها آرام سمتش رفت و جواب داد....

_|| سلام دایه جوووون

_سلام عزیز دلم...خوبی؟ بهراد خوبه؟

_بله هر دو خوبیم شما چطورین؟ چه خبر؟

_خوبم قربونت برم..سلامتي ..عمارت حسابي سوتوکوره ...دلم براتون تنگ شده.....رها روي صندلي نشسته با دایه از دلتنگي اش گفت...دوست داشت همه چیز را بگوید اما خجالت میکشید...با لذت به حرفهاي دایه گوش مي داد....

رمان سرمای قلب تو | پری

در خانه ی کیا... لحظه ایی سکوت شد... بهراد با ناباوری به کیا نگاه می کرد... باورش نمی شد پسر عمویی که آزارش به مورچه نمیرسید حالا پیشنهاد قاچاق کردن را به او میدهد... کیا که سعی می کرد زیاد در چشمان متعجب بهراد نگاه نکند پرسید

_خب... نظرت چیه؟ قبول میکنی؟.. بهراد سریع فریاد زد

_چیز قبول کنمم.. اجازه بدم موادو گوفتو زهره ماری از روستام رد کنن و مردمو بیچاره کننن؟؟؟ چت شده کیا؟؟؟ وجدانن کجاس؟

کیا دستی روی صورتش کشید و گفت

_بهراد... بفهم اینو... ما فقط یه اجازه ی عبور بدیم کافیه... بعدش پولی که بهمون میرسه حقوق یک سالمونه چیزه کمی نیست...

_بسه دیگه... نمیشناسمت... میدونستم عوضت میکنن ولی نه دیگه انقدر زود... بهراد چرخید تا برگردد.. که کیا با عصبانیت جلویش ایستاد

_انقدر مغرور نباش... من این سود رو می خوام بهراد... بهراد سرد به چشمانش نگاه کرد....

_حرفامو زدم تو ام شنیدی... تا وقتی که با اونا کار میکنی نمیخوام ببینمت... خداحافظ... از خانه خارج شدو در را بهم کوبید... کیا با حرص به جای خالی بهراد خیره شده بود...

در ماشین با اعصاب خرابی نشسته بود... آگه آن لقمه ایی که رها گرفته بود را نمی خورد تا الان معده زخم گرفته بود... بهراد برای کیا ناراحت بود... برادران

رمان سرمای قلب تو | پری

نادری دست به هر کاری می زدند... باید با عمارت تماس می گرفت و محافظارا
زیاد می کرد...

در خانه رها مشغول بافت ژاکت بهراد شد... هر دوری که میبافت چند دقیقه با
خوشحالی نگاهش می کرد... می خو است بهراد را سورپرایز کن... در همین
حین صدای زنگ آمد... از جایش پرید که در را باز کند

... که دلش تیر کشید... لبش رابه دندان گرفت و آرام تر به سمت آیفون رفت با
دیدن مهران هول شد... اگر مهران میدید که رها کمی میلنگد ممکن بود
سوالپیش کندو بدتر از آن بفهمد... با اضطراب در را زدو سعی کرد طبیعی راه
برود....

در را باز کرد... با هم احوال پرسید گرم کردن دو رها کمی در آغوش تنها
برادرش ماند...

_ خیلی خوشومدی مهران... _

_ مرسی... تو که سر نمیزنی... مامان بابا دلشون برات یه ذره شده

_ خب چرا نیومدن...؟ مهران روی مبل نشست و کتش را بیرون آورد....

_ ای بابا نپرس...؟ روز عمه شهین اونجاس... مامان گفت زشته بیادبابا هم که
شمام به زور برمیگرده واسه همین تنها اومدم...

_ چرا اومده اونجا؟ _

_ چه میدونم.. لابد میخواهد دخترشو به من اندازه... رها به ژست ی برادرش
خندید....

رمان سرمای قلب تو | پری

_نه بابا عتماد جان... دخترش که شوهر کرده...

_ا جدا یادم نمیداد... بی خیال.. از خودتون داش بهراد بگو میزنه....رها همانطور که با مهران صحبت میکرد به آشپزخانه رفتو برای مهران چایی ریخت...

مهران و رها باهم گپ میزدند... تا اینکه با صدای ایفن ساکت شدند...

_اوه اوه فکر کنم شوهر بد اخلاقته...رها با اخم گفت

_اا مهرانااا...

_خیله خوب بابا...

رها با دیدن بهراد در را زد..و با ذوق در ورودی را باز کرد...ولی لبخندش ماسید...بهراد هم بی حوصله بودو هم انگار عصبانی...بهراد وارد خانه ایی که منبع آرامش بود شد...وپشت دستش را روی منبع آرامش گذاشت...

_بهتری؟؟رها با لبخند نسبتا مصنوعی گفت

_اره خوبم...چیزی شده...بهراد سری به معنای نه تکان داد و در دلش اضافه کرد «نه فعلا»...

_راستی مهران اینجاس...

بهراد با مهران دست داد...دیگر مثل قبل با هم دشمنی نمیکردندو دوستانه با یکدیگر گفتگو می کردند...

_ای بابا اینطور که میگی همه ی کارا گردن خودته...خب چرا یه منشی جایی خودت نمیزاری..والا من جایی تو ساختم شد....بهراد میوه اش را قورت داد

رمان سرمای قلب تو | پری

_ نمیتونم به هر کسی اعتماد کنم... تا همین چند روز پیش شرکت دست منشیم بود که ... تو تصادف فوت شد...

_ خدارحمتش کنه... در کل منظورم اینکه سعی کنید بیشتر باهم باشیم تا اینکه همش خودتونو با کار مشغول کنید... به هر حال من می خوام هر چه زودتر دایی شم... رها سرخ شد... نارگی را به سمت مهران پرت کرد... بهراد خندید...

_ اگه انقدر عجله داری برو واسه خودت بچه بیار.. چرا مارو تو زحمت میندازی... رها به بنفش گرایید... یکی به شانه ی بهراد زد...

_ |||| بهرا|||د... بهراد نگاهی به صورت سرخ رها کرد در دل قربان صدقه اش رفت... مهران که با خنده به آنها نگاه می کرد دید گوشیش زنگ میخورد با یک عذر خواهی دکمه ی اتصال را زد... بهراد سرش را به مبل تکیه داد و به گردن رها که همچنان سرخ بود نزدیک شد... لبش را کنار گوشش گذاشتم زمزمه کرد...

_ اگه انقدر غر بزنی .. مهران و به ارزش میرسونما... رها داغ کرده بود کمی با دست خودش را باد میزدو زیر لب میگفت _ چه گرمه خونه... بهراد خبیث تر شدو گونه اش را بوسید... رها لبش را گاز گرفت و آرام گفت...

_ بهراد نکن تورو خدا مهران میبینه... اینبار بهراد گاز کوچکی گرفت که رها جیغ خفیفی کشید.. و کمی از بهراد فاصله گرفت... اما بهراد دست دست از اذیت کردن او بر نمی داشت .. خودش را به او نزدیک کردو صورت رها را به سمت خود چرخاندو ... رها با دستانش بهراد را هول میداد و از طرفی با گوشه ی چشم مهران را که پشتتتش به آن دو بود میپایید... از خجالت اینکه مهران آنها را

رمان سرمای قلب تو | پری

ببیند نمی دانست چکار کند... هر چقدر هم بهراد را هول میداد او نزدیک تر میشد... انگار نمی دانست که مهران جلویشان ایستاده...

_چشم مادر من لیستارو برام اس کن... کاری نداری... خداحافظ...

رها همین را که شنید می خواست آب شود که بهراد قبل از چرخیدن مهران از رها جدا شد و خیلی ریکس پاروی پا انداخت... اما رها سریع از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت که مبادا مهران متوجه ورم و قرمزی لبهایش شود...

_بچه ها من دیگه باید برم مادرم یه لیست طویلی رو ارائه کردن که باید بگیرم... خوش باشین

بهراد و رها تا دم ورودی بدرقه اش کردن... همینکه مهران رفت... رها دست به کمر جلوی بهراد ایستاد و گفت... وای. بهراد آگه مهران من و تو اون وضعیت دیده باشه من می دونم... ت... بهراد هم متقابلا دست به کمر روی رها سایه انداخت و با قیافه ی جدی همانطور که جلو جلو می رفت گفت
_مثلا چیکار میکنی... رها کمی ترسید... با انگشتانش بازی می کرد و عقب عقب می رفت...

_خب.. چیز میکنم... اممم... هییی... به دیوار بر خورد کرد.. بهراد همچنان با اخم به او چسبیده بود و رها چشم می دزدید... رها بیشتر ترسید... بهراد که دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد... زد زیر خنده و او را از زمین بلند کرد... و روی کاناپه گذاشت... خودش هم کنارش دراز کشیدم سرش را روی پای رها گذاشت... و با لبخند چشمانش را بست... رها هم با خنده سری تکان دادو

رمان سرمای قلب تو | پری

گفت _اخرش با این شوخیایِ جدیت منو دیوونه میکنی.....مگر می توانست از ارمش زندگیش دل بکند.... در همان حال لحظه ایی به یاد کیا که ???درجه عوض شده بود افتاد.. که با نوازش دستهای رها لابه لای موهایش بیخیال فکر کردن به او شد...

چند روز گذشت و حال رها بهتر شد...ساعت؟ونیم بهراد از پشت میز بلند شدو بالا رفت تا بعد از چند روز غیبت به شرکت برود...رها در آشپزخانه مشغول جمع کردن میز بود که با دیدن بهراد کنار پله به سمتش رفتو بوسه ایی بر سیب گلویش زد...بهراد هم پیشانیش را بوسید و رفت....

رها بعد از جمع کردن میز مشغول بافتی شد که همیشه در غیاب بهراد انجام میداد...دوساعت گذشت که رها با صدای در متعجب به سمت آیفون رفت...دید پسر عموی بهراد کیا ست که تنها یکبار اورا دیده بود...در را زدو هول هولی شالی روی سرش انداخت....کیا با حس نفرت داخل شد از اینکه یک درخواست را چند بار تکرار کند متنفر بود...

با باز کردن ورودی متوجه رها شد که با لبخند به سمتش می آید...

_سلام آقا کیا خوشومدی... کیا هم متقابلا لبخند زد...

_ممنون ..باید زودتر از اینا میومدم شرمنده....

رها بهراد را به پذیرایی دعوت کرد

_نه خواهش میکنم این چه حرفی...کیا با لبخند و روی مبل نشست کمی چشم چرخان دو گفت...

_ظاهرا بهراد خونه نیست..درسته؟

رمان سرمای قلب تو | پری

رها روی مبل مقابل نشست...

...بله... رفته شرکت... باهاش کاری داشتی؟...

...اره... ولی از اونجایی که تماسمو جواب نمی ده تصمیم گرفتم رودر رو
بینمش... رها تعجب کرد یعنی علت جواب ندادن بهراد به تماس های او
چیست؟

...بخشی .. چرا جوابتو نمیده؟؟ کیا پوزخندی زدو از حرص دستش را مشت
کرد.... بهراد اکنون به مانع بزرگی برایش تبدیل شده بود و البته در بهم خوردن
رابطه اس با ملیکا بهراد راهم مقصر می دانست..

...چیز مهمی نیست بعد به رها نگاه کرد.. دختر مهربان و شیرینی که با توجه
به حس نفرتی که از بهراد پیدا کرده بود او را برایش زیاد میدید.... رها زیر نگاه
کیا تاب نیاورد... کمی چشمانش را چرخاند سپس گفت... من برم براتون
چایی بیارم... بعد بلند شدو به آشپزخانه رفت... حس میکردم نگاه کیا زیادی
موشکافانه است... دوست داشت زودتر برود... با سینی چایی به پذیرایی
برگشت وان را مقابل کیا گذاشت..

...ممنون

...نوش جان... کیا کمی از چاییش را مزه کرد

...هومم.. چایی هل... واقعا یه پا کد بانویی واسه خودت... خوش به حال
بهراد.... رها زیر لب تشکر کرد...

...رها خانوم؟.. من برات آشنا نیستم؟ رها کمی فکر کرد بعد با لبخند گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

چرا اتفاقا... ولی یادم نمیاد کجا دیدمتون...

ولی من یادمه... تو بیمارستان امام رضا... یه دکتر بالا سر مریضایی اورژانسی بود و یه خانوم کنارش بود.. و به برادرش کمک می کرد... رها کمی فکر کرد... و با لبخند پتو پهنی گفت...

_ارررره.. یادم اومد شمام همون آقای هستین که هی.. به من.. گیرمیداد.. بعد لبخندش را خودرو با خجالت به دورو ورش نگاه کرد... کیا ازاین تغییر خجالتی خندید

_درسته من همونم که فوش بارونش کردی... رها داشت آب میشد
بخشید...

یک شب که مهران شیفت بود براثر تصادف یک ماشین و اتوبوس بهم بخش اورژانس شلوغ شد که به خاطر کمبود پرستار مهران رها و دختر عمه اش بنفشه را هم به آنجا برد... دوست کیا سر نشین ماشین بود که به شدت زخمی شده بود.. و بعد از معاینه مهران او را بستری کردن و رها را مراقب آن گذاشت... مهران از قبل تمام مهارت های اورژانس را به رها آموزش داده بود... اما کیا با وسواس و اینکه رها پرستار نیست کلی با رها درگیر شده بود... و رها متقابلا کلی به فوحش دادو از اتاق خارج شد...
کیا از روی مبل بلندشد..

ممنون رها خانوم... من دیگه میرم...

_شریف داشتین هنوز

رمان سرمای قلب تو | پری

_مرسي ولي كلي كار دارم يه روز ديگه مزاحمتون ميشم...خداحافظ

_خداحافظ...

همينکه رفت رها شالش را بيرون کشيد و نفس راحتی کشيد...هنوز در اينکه بهراد تماس هاي او را پاسخ نميداد کنجکاو بود....

سحر چشمش به در بود تا بهراد بيرون بيايد..ديگر آخر وقت بودو همه رفته بودند...تا اينکه در باز شدو بهراد بيرون آمد...مشخص بود اصلا حوصله حرفزدن هم ندارد اما با سماجت جلويش ايستاد

_خسته نباشيد اقاي رادمهر...مي خواستم...اگه ميشه.....بهراد همچنان با بي حوصلگي منتظر بود..

_اگه ميشه فردا شب تو تولدم شرکت کنيد...خواهش ميکنم...بهراد کارت دعوت را از دستش گرفت و با شب به خير به سمت آسانسور رفت...اصلا قصد رفتن به جشن او را نداشت و تنها مي خواست زودتر از شرش راحت شود...تنها فسقلي اين روزهايش مي توانست او را آرام کند...به خانه که رسيد با کليدش در را باز کرد و داخل رفت...ديد در پذيرايي خبري از رها نيست...به سمت اتاق بالا رفت در را که باز کرد ..آنجا هم نبود...با مضطرب شدو با نگراني بلند گفت...

_رها!!!!.....صداي ضعيفي در حمام انتهاي راهرو جواب داد

_بلهه اينجام....بهراد به سمت صدا دويد ترسيد که نکند اتفاقي براي ايش افتاده باشد....در را که باز کرد..ديد رها کف حمام نشسته و دستش را به پشت وان

رمان سرمای قلب تو | پری

حمام فرو میکند..رها متوجه ی بهراد شد همانطور که دستش را فرو می کرد با
مهربانی و لبخند گفت

_سلاام بهراد..خسته نباشی...بهراد نفس راحتی کشیدم یک دستش را به کمر
زد...

_سلام...دختر تو اینجا چیکار میکنی..اصلا نفهمیدم من اومد تو...حالا اگه یکی
دیگه میومدم تو وخفتت می کرد چی؟؟....رها دستش را در آورد و صاف
نشست..

_خب..میدونستم آنا میای برا همین نترسیدم....با صدا ی گربه..بهراد
متعجب گفت....غین دیگه چی بود....رها با خنده گفت

_عصر وقتی داشتم گرد گیری میکردم یه بچه گربه از لای در اومد تو پذیرایی
..تا اینجا دنبالش کردم...انقدر سمجو خوشگله که نگو...هر کاری میکنم بیرون
نمیداد.....بعد به پشت وان اشاره کرد...

بهراد با عجز و بی حوصلگی پیشانیش را خاراند...دوست داشت هر چه سریع
تر گربه را بیرون آورد و اورا خفه کند....

_توبرو چایی و حاضر کن تا من اون در میارم

رها سری تکان دادو بلندشد...

_باشه...بهراد فقط مراقب باش طوریش نشه...بعد رفت بهراد کتش را در آورد
و با غر غر وان را کمی جلو کشید...

رمان سرمای قلب تو | پری

_مگه اینکه گيرت نیارم... نیومده خانوم میگه مراقبش باش... بیا بیرون دیگه پدر سوخته... تمام اینها را با حرص می گفت...

همانطور غر می زد... خم شد که دید یک بچه گربه سفید و سبز با قیافه ی مظلوم در خودش جمع شده... با دیدنش یاد رها افتاد که گاهی اوقات مثل گربه لوس و مظلوم میشد... لبخندی زد... دست برد کمی اورا ناز کرد به آرام با یک دست گرفتو بیرون کشید... گربه ی لاغرو کوچکی بود... آنرا در بغل گرفتو پایین برد... رها با سینی چایی که روی میز میگذاشت چشمش به بهراد افتاد...

_اخییییی. ناااازیی... دستت درد نکنه... جلو رفتو با ذوق آن را از بهراد گرفت...
_وای بهراد نگاه کن چه ضعیفو لاغرهمه... رها انقدر دلش به حالش سوخت...

بهراد_ فکر کنم به خاطر بوی زرشک پلو اومده تو بزارش زمین... برو یکم شیر براش بیار... رها اطاعت کردو کاسه ایی شیر اوردو جلوی بچه گربه گذاشته... همینکه بوی شیر را حس کرد از لای دستان بهراد بیرون آمد و به سمت کاسه رفت.. و مشغول خوردن شد.. رها با ذوق کنارش نشستم آرام کنار گوشش را ناز می کرد... بهراد پشت رها ایستاد و صورت را از پشت با دستانش قاپ گرفت.. رها بوسه ایی به انگشتش زدو گفت

_بهرادییی... دوست دارم نگهش دارم... نگاه کن چقدر نازه

_باشه فقط قبلش باید اونو ببریم دام پزشک ...

_باشه.. هییییی... راستی یادم رررفت... برگشت سمت بهراد گفت

_پسر عموت کیا صبح اومد که تو رو ببینم که نبودی... گفت هر چقدر زنگ میزنه جوابشو نمیدی... بهراد اخم کرد...

رمان سرمای قلب تو | پری

_نگفت واسه چي اومده؟...رها کمي مضطرب شد...

_نه نگفت..حرفتون شده؟

_نه...ديگر ادامه نداد...سريع كت و كيفش را برداشت و بالا رفت...در اتاق رابستو گوشيش را برداشت و شماره ي کيا را گرفت...رها با گربه ابي که از شير سير شده بود بازي مي کرد پاشد تا کمي گوشت برايش بياورد که چشمش به کارت دعوت نقره ابي افتاد...با کنجکاوي آن را باز کرد و خواند

_سحر رستمي؟؟?...*سحر ديگه کيه؟؟*..ناخدااگاه ناراحت شد...کارت را سر جايش گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت...با تکه ابي گوشت پيش گربه برگشت که صدای بهراد بالا گرفت....

_مرتیکه...ميفهمي از من چي ميخوای...چرا انقدر پست شدي.....خفشو ديگم حق نداری به اين خونه و هر چي که به من تعلق داره نزديک بشي....

رها با ترس به اتاق بالا نگاه مي کرد...دوباره سکوت شد...کنار گربه نشست و گوشت را به او داد...بهراد از اتاق خارج شد و با اخم پايين آمد...به رها نگاه کرد و گفت...

_رها خوب گوش کن....از اين به بعد اگه کيا اومد اينجا درو روش باز نمي کنی فهميدي؟

_ب باشه...ولي آخه چرا؟

_چراش بماند..

رمان سرمای قلب تو ا پری

_ خيله خب... من برم ميزو بچينم... به آشپزخانه رفتو ميز را چيد... هنوز در کف
عصبانيت بهراد بود... از طرفي هم در فکر کارت دعوت بود... بعد شام که بهراد با
اخم سرو کرد... جلوي تلويزيون نشسته بودند... کنار بهراد نشسته بود يواشکي
به بهراد نگاهی انداخت دید که خبري از اخم نيست... آرام گفت

_ بهراد؟؟؟ بهراد که داشت تخمه ميخورد گفت

_ هوم؟

_ ميگم اون کارت دعوتي که رو مبل بود... مال... مال کي بود؟... بهراد بدون
چشم گرفتن از تلويزيون.. گفت

_ منشيم... رها که خيلي کنجاو شد گفت... ميخواي بري؟؟

_ نه ؟

_ چرا؟... بهراد به رها نگاه کرد...

_ علاقه ابي به رفتن ندارم... رها واقعا دلش مهماني مي خواست...

_ زشته دعوتت کردن... بعد با ذوق گفت... فرداشب بريم؟؟... بهراد... با اخم
گفت

_ همه ي مهمونا غريبن ميخواي بري چيکار؟

_ خب تو که غريبه نيستي... من تا آخر پيش خودت وایميسم... خيلي وقته
مهموني نرفتم... بعد لوس شدو سرش را از میان بازوان بهراد فرو کرد... بهراد
قلقلکش آمد...

_ نکن بچه... فايده نداره... رها بيشر خودش را به بهراد چسباند...

رمان سرمای قلب تو | پری

_اینطوری فایده نداره .. حداقل درست خواهش کن..

_خب چیکار کنم؟ بهراد روبه رویش ایستاد

_اگه یه بوس خوشگل بدی شاید روش فکر کرد

رها با خجالت به بهراد نگاه می کرد.. نمی دانست چطوری ببوسدش... بهراد هم با پوزخند دستش را کنار سرش گذاشته منتظر به رها نگاه کرد... عمرا بتواند با ارمش اینکار را بکند ... پس در یک لحظه سریع و کوتاه به سمت بهراد حمله برد و او را بوسید و سریع عقب کشید... بهراد به خنده افتاد...

_مگه داری نامحرم میبوسی؟ رها باصورت سرخ گفت...

_||| بهراد اذیت نکن توکه میدونستم من خجالتی...

_باشه اشکال نداره من به جات انجام میدم..

..رها هم مدهوش اش شد که حس کرد بین هوا معلق است... بهراد او را به سمت اتاق بالا میبرد... رها ناگهان یاد گربه افتاد... همانطور که در آغوشش بود گفت

_ووایی بهراد کیتی کجاس؟؟ بهراد متعجب گفت

_کیتی کیه؟

_گربه .. گربه کجاس؟..... ساعتی بعد بهراد چشم از مجله برداشت... رها روی مبل کناریش نشسته بود.. با حس شرمندگی گفت...

_بهراد؟... بهراد سریع با اخم گفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

_یه بار دیگه بگی بریم مهمونی من میدونمو تو .. در خونرو هم روت قفل میکنم... بهراد از اینکه در آن حال و هوا

رها اورا به یک گربه فروخته بود ناراحت بود همچون پسر بچه ها تخس فهر کرده بود... رها مدام بر خودش خاکبر سر حواله می کرد... نمیتواست سردی بهراد را تحمل کند... کم کم اشکش داشت در میامد... از جایش بلند شدو سریع بهراد را بغل کرد... بهراد بهت زده به اشک های رها نگاه کرد...

_بهرادی تو رو خدا ازم ناراحت نشو... از اینکه با من سرد شی میترسم..... بهراد دلش لرزید خودش را لعنت کرد که این کوچولو را ناراحت کرده... بغلش کرد و کنار گوشش گفت

_گریه نکن رها جان... سرد نشدم فقط کمی دلخور بودم همین... دیگه نشنوم این حرفو... رها در آغوشش ماند.....

در کلوپ سه برادر و شریک جدیدشان کیا به همه ی راه های ممکن فکر می کردند تا اینکه سهراب گفت

_چرا تهدیدش نکنیم...

کیا_چه تهدیدی مثلا

_مثلا... اینکه اطرافیشاو خفت میکنیم.. خونشو میسوزونیم...

کیا پوزخند زد... هه حواست هست چی میگي... اون انقدر نفوذو قدرت داره که تهدید و با فرادشو پلیس جواب بده...

رمان سرمای قلب تو | پری

هرسه با اعصاب خورد مشغول فکر کردن بودند که مسعود لبخند خبیثی زد و پیشنهادش را به آن سه گفت....

کیا_این دیگه چه نقشه اییه؟اون دختر بیچاره چه گناهی کرده...منصور بلند شدو با عصبانیت جلویش ایستاد

_احمق با این دل نازک نارنجیت که جرات ریکس کردن نداره میخوای موفق باشی...اون ناموسشه به خاطر دختره هم که شده کوتاه میاد...دفعه اولم نیست که این کارو میکنم...تو ام اگر نمیتونی همین الان بکش کنار...کیا با حرص گفت

_باشه قبول

مجید_الان وقتش نیست...بزارید سر فرصت فعلا وقت داریم....کیا از ته دل برای آن دختر ناراحت بود...دوست داشت اگر بلایی هست سر بهراد بیاید نه رها....

دامپزشک_هیچ مشکلی نداره

_ممنون...بعد از واکسینه کردن کیتی رها و بهراد بیرون آمدند...

_عذر می خوام بهراد کلی دیرت شد...

_اشکال نداره ...رها گربه را روی پایش نشانده بود و نوازش می کرد...

رمان سرمای قلب تو | پری

– وای بهراد چه خوبه امشب میریم مهمونی... بهراد نگاه کجی به او کردو گفت...

– چیش خوبه... فردا نبینم بری پیستو برقصیا...

– نه تنها نمیرم با خودت میرم... بعد لبخند پهنی زد... خب حالا یه اهنگ بزارم... بعد ضبط را روشن کرد.. و آهنگ شادی گذاشت... سپس با گربه اش مشغول رقص شد... بهراد هم با خنده هر از گاهی به آن دو نگاه می کرد... روز به روز به رها وابسته تر میشد.. و رها هم به او... رها تنها کسی بود که حال بهراد را میفهمید... با غرغر کردنها و بد اخلاقیهایش کنار می آمد... به این فکر کرد که شخص قابل اعتمادی پیدا کند و او را جای خود در شرکت بنشانند... تا وقت بیشتری با رها بگذرانند... بلاخره به خانه رسیدند...

– خب دیگه من میرم وساعت؟ برمیگردم...

– باشه آقایی فقط دیر نکنی.. خداحافظ..

– خداحافظ...

رها پیاده شدو داخل رفت... با خوشحالی تا آشپزخانه فرمیداد... غذا را روی اجاق گذاشت و با گربه اش بالا رفت... در کمدش را باز کرد... لباس های مجلسی زیبایی که دایه برایش خریده بود را بیرون آورد.. لباس یشمی و سفیدی را جلوی خوش گرفت...

– کیتی ببین با این لباس با تو ست میشم.. خخخ.. وای اگه بهراد ببینه خفم میکنه... لباس آبی تیره را جلویش گرفت.. یاد حرف بهراد افتاد «ابی خیلی بهت

رمان سرمای قلب تو | پری

میاد» با لبخند آنها را روی تخت گذاشت و بقیه را جمع کرد.. تمام کمدها را زیر رو کرد اما شال آبی پیدا نکرد... مانتوی را پوشید تا به بازار برود

در کنار ویتترین ها با خوشحالی میگذاشت غافل از آنکه متوجه حضور مرد درشت هیكلی که کمی عقب تر از او راه میروند بشود... بلاخره چشمش به یک شال حریر زیبا افتاد داخل شدو آن را خرید موقع بیرون آمدن... داشت کیف پولش را داخل کیفش میگذاشت که مرد عمدا به او تنه زدو کیف افتاد.....رها با اخم به مرد نگاه کرد

_ا خیلی ببخشید خانوم. شرمنده... و خمشدو لوازمی که بیرون افتاده بود را همراه یک ردیاب ریز داخل گذاشت...طوری که ردیاب را زیر زیپ چسباند...
_بفرمایي خانوم بازم شرمنده...

_اشکالی نداره...رها سریع از کنارش گذشت...کمی از جسه و قیافه اش ترسیده بود...بیخیال شد و به خانه برگشت...همینکه داخل شد صدای زنگ تلفن را شنید...با دو خودش را به تلفن رساند...با شنیدن صدای دایه...با خوشحالی احوال پرسید کرد...باهم از این دو هفته گفتندو دایه از تنهایی...و هم از اینکه انقدر تعداد محافظ ها بیشتر شده که نمی تواند راحت نفس بکشد...رها هم دلش هوای عمارتو بی بی و آقاجون را کرد....

_میبینم که حسابی چشم سحر و گرفتگی...به به..چشم رها خانوم روشن....

_چرت نگو شهرام اصلا حوصله ندارم...به جای وراجی بیا به نگاه به اینا بنداز...شهرام خمش دو نگاهی به لبتاپ انداخت...شهرام طاقت نیاوردم
پرسید....

رمان سرمای قلب تو | پری

_بهراد؟

_بله

_میگم... کیا باهات حرف زد...؟. بهراد که سرش در گزارشها بود سری تکان داد....

_میدونم جوابت منفيه حقم داري... ولي ازت خواهش میکنم... به پلیس چیزی نگو... شاید از خر شیطون بیاد پایین....

_به پلیس نگفتم... البته فعلا... اگه بدوني میخوان چیکار کنن...

_میدونم... شاید تا قبل اینکه دیر بشه ازشون جدا شه.. احمق... دیگه منم تو خونش راه نمیده... ناراحت به گوشه ی اتاق خیره شد... بهراد شاید بیشتر از شهرام نگران کیا بود.. از طرفی دلش به حال شهرام میسوخت که باید مدام قصه ی برادرش را بخورد... شاید جلوی بهراد بقیه مدام میخندید ولی دلش آشوب بود... بهراد به شهرام نگاه کرد دلش گرفت... دستش را روی ران او که روی میز نشسته بود گذاشتو گفت

_نگران نباش داداش درست میشه....

شهرام با قیافه ی غمگین به بهراد نگاه کرد... و بعد به دستش

_میگم بهراد... باید از رها خانوم یه تشکر حسابی کنم... قبلا که حوصله دردودل دادن نداشتی ولی الان نمیتونی چقدر ذوق کرد... بهراد محکم روی پایش زد... دوباره تخس شد...

_گمشو پایین ببینم.. باز من به تو رو دادم....

رمان سرمای قلب تو | پری

شهرام خندید...

_عاشقتم به مولا..البته با اجازه ی رها خانوم....بعد رفت تا برای هر دویشان قهوه سفارش دهد...بهراد به رفتنش نگاه کردم بی صدا خندید....و از صمیم قلب برای دو همبازی کودکیش ناراحت بود....سحر منشیش امروز را مرخصی گرفته بود...

ساعت ؟ بودو جشن تا نیم ساعت دیگر شروع میشد...بهراد حاضر و آماده نشسته بود...رها در اتاق را بسته بودو نمیخواست بهراد تا پایان کارش اورا ببیند...بهراد به کیتی که کنارش نشسته بود نگاه کرد...انگار رهای لوس شده را میدید...خم شد سمتشو گفت....

_اگه خیلی خوشگل بشی نمیرمت...گره به میو کوچکی کردو به سمتش رفت...خودش را به بهراد میسایید...کمی نازش کرد که صدای نازک رها را شنید...

_بهراد اییی...بهراد سرش را به سمت پله ها چرخاند...رها با آن لباس آبی تیره وان آرایش پرنگ بسیار میدرخشید....بهراد بلند شدوبه سمتش رفت...رها لبخند زدو چرخید....

_نظرت چیه؟؟خوجمل شدم؟؟...بهراد که با اخم مقابلش بود..دست به کمر شدو گفت

_نمیریم...رها با ناراحتی گفت

_نههه...چرا؟

_چون خیلی خوشگل شدی...زیادی تو چشی...

رمان سرمای قلب تو | پری

_بهرادی...نگو نمیریم کلی زحمت کشیدم...تورو خدا...بهراد کمی فکر کردو گفت....

_به شرط اینکه ارایشستو کمرنگ کنی...اون لب قناریتو پاک کن...اون سایه روشن کمرنگ کن...رها با حالت گریه مانند گفت...

_هم هم کلی براشون تلاش کردم...بهراد دستش را به سمت کتش برد....

_باشه هر طور راحتی...رها سریع عقب عقب رفتو گفت...

_باشه باشه..بعد رفتو بعد از؟دقیقه پایین آمد با یک رژکالباسی و سایه ی کمرنگ...بهراد سری از رضایت تکان داد...رها با حالت قهر گفت...

_بله دیگه ...من هیچ اختیاری از خودم ندارم....بعد با حالت خنده داری رویش را با قهر از او گرفت...

بهراد با خنده گفت...حالا مثلا قهری؟؟

رها در حالی که نگاهش به جلو بود گفت...

_اره معلوم نیست...بهراد هم از رفتار بچگانه اش..خنده اش میامد هم از اینکه با او حرف نمی زند ناراحت بود...تا کل مسیر رها با او حرف نزد...بهراد واقعا دلش گرفت...دیگر طاقت نیاورد...قبل از رسیدن به ویلاکناری نگه داشت...رها تعجب کرد اما دستش را از زیر چانه اش در نیاورد و همچنان خیره ی جاده بود...

_رها...بینمت...رها میترسید اما برنگشت....

رمان سرمای قلب تو | پری

_گفتم برگرد... کم کم صدایش داشت خشن میشد...رها که بیشتر ترسید با دلخوری برگشت سمت بهراد...به رها نگاه کرد...وسمتش کج شد...با خونسردی گفت

_بین رها...آرایش غلیظ هیچ جا زیبایی نداره و فقط جلب توجه واسه مرداس..فکر میکنی مردا نظرشون راجب زنایی با آرایش غلیظ چیه...«رها به چشمش نگاه کرد و سرتاپا گوش شد»..باور کن چیزی جز توهمات کثیف نیست..نشیدی که میگن تنها برای شوهرانتان خود را بیاراید...این منظورش همینه...«رها احساس گناه کرد»با اون آرایش خیلی خوشگل شده بودی برا همین غیرتم نمیزاشت با اون چهره از جلوی مردا رد شی...بعد رویش را سمت جاده برگرداند و ماشین را روشن کرد...رها همچنان به او نگاه می کرد...فکرش را هم نمی کرد بهراد انقدر زیبا برایش از احکام آرایش بگوید...عاشق عقیده اش شد...مقابل بهراد حس گناه داشت..اشکش پایین آمد...همانطور که به نیم رخ بهراد نگاه می کرد با بغض گفت

_بهرادی...معذرت می خوام...حق با توه...بهراد سمتش برگشت و با لبخند اشکش را پاک کرد...

_افرین دختر خوب...حالا گریه چرا؟

رها با بغض گفت...بغلت کنم؟؟بهراد با خنده گفت...الان دارم را...حرفش را تمام نکرده بود که رها دستش را دور گردن بهراد حلقه کرد...بهراد خنده اش شدت گرفت و فرمان را به سختی کنترل کرد...

رمان سرمای قلب تو | پری

_اروم بچه الان به کشتنمون میدی....رها جدا شدو با لبخند گفت...خیلی میدوسمتت....

_ما بیشتررررر....تا خود مقصد رها با لبخند با بهراد هماهنگی می کرد که چگونه برقصند

هر دو پیاده شدند...تمام ویلا چراغانی بود...با کلی ماشین...وارد ورودی شدند...مستخدم با احترام آنها را راهنمایی کرد...کمی بعد شهرام هم به آنها ملحق شدو برای هر دویشان به تخته زد...هر دو باهم ست آبی تیره زده بودند...بهراد هم کت و کروات آبی تیره تر از رها و پیراهن مشکی و شلوار مشکی و همینطور کفش ورنی براق مشکی...وقتی وارد شدند...سحر که در میان دوستان پدش بود...واسش به سمت بهراد کشیده شد...و متوجه زنش شد...با نفرت رها را ور انداز کرد..لبخند مصنوعی زدو به سمتشان رفت...
_سلام آقای رادمهر خیلی خوشومدین...

بهراد هم خیلی معمولی تشکر کرد....رها با لباس کوتاه و یقه باز آن دختر نگاه میکردم دلش می خواست جلوی چشم بهراد را بگیرد...پس او سحر بود
بهراد سریع معرفی کرد....

_خانوم رستمی...وایشونم همسرم رها هستن..سحر داشت از حرص خفه میشد..با اینحال لبخند دروغینی بر چهره زدو با سر ابراز خوشبختی کرد...رها هم تنها سری تکان داد ...

رمان سرمای قلب تو ا پری

_راحت باشید لطفا... از جشن لذت ببرید... سپس رفت.. تنها امیدش به سپهر دوست دوران دانشگاهش بود... هر دو روی صندلی نشستند... رها با ذوق به اطرافش و پیست نگاه می کرد...

_بهراد بریم برقصیم... بهراد چپ چپ نگاهش کرد..

_عزیزم به زار نفست جا بیاد بعد... شهرام با سه لیوان کنار بهراد نشست... رها تشکر کردو لیوانی که محتوای نوشیدنی بود را برداشت... بهراد از دستش قاپیدو لیوان اب پرتقال را دستش داد...

_واا بهراد من می خواستم اونو بخورما...

شهرام_ایول زن داداش..اگه میدونستم میخوری واسه توام میاوردم...

_نه دیگه ظاهرا ممنوع شد واسم... بهراد لبخند قشنگی به رها زد... که رها دلشضعف رفت و کلا قید شراب را برای همیشه زد...

شهرام سرش داشت کم کم به چرخش میامد... بلندشد... بچه ها من دیگه دوام نمیارم میرم وسط... با اجازه... بعد خود را به پیست رساند... رها به بهراد نگاه کرد... بهراد دلش را به دریا زد بلندشد... رها با تعجب نگاهش کرد...

بهراد_مگه نمیخواست برقصی؟؟ رها سریع بلند شد.. و بازوی بهراد را گرفت و به سمتپیست رفتن.. برای رقص با او هیجان داشت... با لبخند مقابلش ایستاد فضا فضایی عاشقانه بود... بهراد کمر رها را گرفت و دستش را دورش حلقه کرد... قلب رها باز هم لرزید... دستش را روی شانه اش گذاشت و چشم در چشم با موسیقی حرکت می کردند... بهراد با لذت با عشقش میرقصید... از اینکه رها مال او بود خدا را شکر می کرد... در همین حین بهراد چشمش به شهرام که

رمان سرمای قلب تو | پری

دختر اومدی را آغوش گرفته بود افتاد... با رقص رها را چرخاند سپس به پشتش اشاره کرد... رها چشم از بهراد گرفتو شهرام را دید ریز خندید.. و این میان سحر با حسرت به آنها چشم دوخته بود... دوست داشت جای رها او باشد... کمی بعد آهنگ از فاز عاشقانه به شاد درآمد ... بهراد دست رها را گرفت و از پیست بیرون برد... عمرا اگر در رقص آنها شرکت می کرد... رها خندید می دانست بهراد اهل رقص های شاد نیست... به فرم زیبایی هیکل بهراد از پشت نگاه می کرد... سپس به دستش که دنبال بهراد کشیده میشد... عاشقش بود... نزدیک میز شدند که مردی به آنها نزدیک شد....

_ سلام آقای مهر زاد ببخشید مزاحمتون شدم... شخصی از من خواستن که شماره پیششون ببرم... رها با تعجب به بهراد نگاه کرد... بهراد کنجکاوانه گفت
_ کی میخواهد منو ببینه؟

_ به آقای بودند شما تشریف بیارید ... بهراد رها را روی صندلی نشانده خم شد کنارش

_ همینجا بمون تا پیام... جای نری؟

_ باشه زود بیا... بهراد سری تکان دادو با آن مرد رفت... رها کمی با چشم تعقیبشان کرد... تا اینکه از سالن خارج شدند..

... پشت سرش حرکت می کرد.. تا اینکه به اتاق بزرگی رسیدند مرد در را باز کرد... بهراد داخل شد... اما مردی آنجا ندید ... تنها سحر روی صندلی با لبخند لودندی نشسته بود... اخمش در هم رفت

_ فکر کنم گفتن با یه مرد قرار دارم...

رمان سرمای قلب تو | پری

_ببخشید عزیزم مجبور شدم..لطفا بشین...بهراد پوزخند عصبی زد...

_ببین بهراد جان...می دونم که ازدواج کردی ولی کاملاً معلومه که عاشقش نیستی...«بهراد چه میشنید..عاشقش نیست؟؟؟»...عزیزم بهم کمی فرصت بده تا خودمو به پات بریزم...بعد به بهراد نزدیک شد...تو لیاقت بیشتر از ایناس...من می تونم بهتری...بهراد نمیشنید...یعنی انقدر رفتارش با رها افتضاح است که دیگران فکر میکنند عاشقش نیست؟؟؟ولی رها تنها دختری است که قلب او را ربوده.....دست ظریفش را روی سینه ی بهراد گذاشتو خود را نزدیک تر کرد...بهراد به خودش امدو گلویش را با یک دست گرفت...سپس به دیوار زد...دوست داشت سرش را بکند...

_ب..هر...اد....خوا...هش...م....یکنم....

_خفشو دهننتو ببند...حالم ازت بهم می خوره...دیگه تو شرکتم نبینمت...به ولا علی به ؟متریش ببینمت با همین دستان خفت میکنم...دهنش را باز کرد تا بیشتر بارش کند که یاد رها افتاد...از این سحر بیصفتهمه چیزبر می آمد...اورارها کردو به سمت سالن با عجله رفت...
_ای بابا...حالا یه دور با ما برقص چیزی نمیشه که...

رها در حالی که دستش را می فشرد گفت...

_اقای محترم من شوهر دارم...درست نیست...

سپهر داشت تمام سعیش را برای کشاندن او به پیست می کرد...بیشتر سمتش رفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

_میدونم عزیزم...این یه مهمونی دوستانست...غرضی ندارم ..بعد دستش را روی دست رها گذاشت...رها سریع دستش را عقب کشید...بعد نگاهش به چشمهای آتشین بهراد که داشت از مقابل می آمد افتاد...سپهر بلندشد...و رها با ترس به بهراد نگاه کرد..بهراد سمت سپهر رفت...یقه اش را گرفت و او را به سرویس به داشتی نزدیک کشید...پرتش کرد داخل...سپهر افتاد..

_هووووی چه مرگ...ت...مشت اول را خورد....

از گوشه ی لبش خون جاری شد

_کثافت ... با اون زنیکه واسه منو زنم نقشه میکشین؟...سپهر فهمید که نقشه یشان ناکام مانده حرفی نزد...بهراد پایش را روی دستی که رها را لمس کرده بود کوبید که سپهر از درد جمع شد..با چشمان سرخش به چشمان سپهر نگاه کرد انگشت تهدیدش را بالا برد..

_اگه چشمم بهت بیفته ..حالا هر قبرستونی خودم خاکت میکنم...

بعد چرخیدو از سرویس دستشویی خارج شد....رها و شهرام کنار هم ایستاده بودند...

_ناراحت نباش زن داداش..تو که کاری نکردی..با دیدن بهراد با ابروهای خمیده ساکت شدند...

_حاضر شو برگردیم....رها بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاق رختکن...مانتوی را پوشید..بیرون آمد...وکنار بهراد ایستاد..با بهراد به سمت ماشین رفتند و شهرام هم کمی بعد از مجلس خارج شد...بهراد با اعصابی خراب میراند..حس های بدی در او لمس میشد..حس هایی از گذشته ..میخواست رهایش را جایی

رمان سرمای قلب تو | پری

ببرد که مردی آنجا نباشد... حسادت و غیرت مغزش را به انفجار گرفته بود...رها هم همچون گربه ایی ترسیده در صندلی فرو رفته بود...میترسید بهراد فکر کند که کرم ریختن از او بوده...میخواست برایش توضیح دهد..اما میترسید..به خانه که رسید ریموت را زدو ماشین را داخل برد...بدون حرف از ماشین پیاده شد..رها هم به تبعیت از او پیاده و پشت سرش بافاصله داخل شد..چشمش به کیتی افتاد که روی صندلی محبوب بهراد نشسته بود..با چشمان برزخیشبه گربه نگاه کرد...رها لبش را گاز گرفتو سریع رفت گربه را بلند کردم به سمت اتاق بالا رفت....با حرص روی صندلیش نشست و کروات و کت را بیرون کشید...وقتی دید سپهر دست رها را گرفت دوست داشت آنجارا با همه ی مهمانها آتش بزند...آما وقتی یاد این می افتاد که رها با ترس دستش را از دست پسر کشید...آرام میشد...حس وفا داری..چیزی که کم از آن دیده بود...خیلی کم...کمی گذشت...رها در اتاق لباسهایش را بیرون کشیدو آرایشش را پاک کرد...با خود جلوی آینه گفت«نمیشه که ...باید باهاش حرف بزنم»..آرام از اتاق خارج شد..بهراد را پایین ندید اما با شنیدن صدای اب فهمید که داخل حمام است..چای ساز را روشن کرد..کمی بعد چایی هل دار درست کرد.. با حالت گرفته منتظر بهراد شد....موهایش را که همیشه طبق عادت بالا میزد جلوی پیشانیش ریخته بود..با قطرات آب...شلوار راحتی را پوشید و در راهرو مشغول خشک کردن موهایش شد...بوی چای هل دار وسوسه اش کرد پایین رفت.. دید رها پشت به او به کابینت تکیه زده...وقتی روی شامپویی بهراد را حس کرد برگشت..با دیدن او لبخند زدو گفت

_بشین تا واست چایی بیارم...بهراد بی هیچ حرفی نشست پشت میزو به رها خیره شد

رمان سرمای قلب تو | پری

...زیاد می خواستش... اما چهره ی جایش چیزی را لو نمیداد... چایی را مقابلش گذاشت.. خودش هم کنار بهراد نشست... زیر چشمی به او نگاه کرد.. بعد از باز کرد

...بهرادی..؟

...هوم؟

...میدونم ناراحتی... ولی باورکن من اشتباهی نکردم... بهراد نگاهش کرد... خودش هم این را میدانست...

...میدونم... از تو ناراحت نیستم... از این ناراحتم که زمونه انقدر خراب شده که دیگه به زن شوهر دارم رحم نمیکنن... بعد لبخند قشنگی به رها زد که تمام آشفستگی هارا از دوشش انداخت... رها هم از خوشحالی بلند شد و بوس شدیدی از لپش کرد.. بهراد همان لبخند دروغی را حفظ کرد.. هنوز هم دلش سیاه بود از نقشه ی پلید سحر... موقع خواب خودش را در آغوش بهراد انداخت و سرش را در سینه اش فرو کرد.. دوروز از آن روز گذشت.. و بهراد هم به محبت رها وابسته تر ...

شهرام عصبی راه می رفت و با تلفن صحبت می کرد...

...د بگو کدوم قبرستونی میری که حداقل نگرانت نشم...

...شهرام اینقدر گیر نده ..اگه میخواستم خودم بهت می گفتم ...

...به دررررک... و تلفن را قطع کرد... رفتن کیا اعصابش را خورد کرده بود... نمی دانست چه کند... روی مبل نشست و دستش را زیر پیشانیاش گذاشت... بعد از

رمان سرمای قلب تو | پری

مرگ پدر و مادرش او مسئول مراقبت از برادرش بود... اما الان یک اسب افسار گریخته بود...

روبه روی پنجره ی اتاقش ایستاده بود... در فکر حس عجیبش بود... اینکه دیروز وقتی رها گفته بود «میخوام برم بازار» بهراد مانعش شده بود... «نمیخواد بری هرچی خواستی خودم برات میگیرم».. رها اصرار کرد که خودش برود ولی بهراد با عصبانیت نداشت... دستی لای مویش کشید... حتی از اینکه مرد های فامیل او را ببینند هم وا همه داشت... نفسش را با شدت بیرون داد... پشت میز نشست و سعی کرد به کارش فکر کند...

رها سه روز بود که از خانه بیرون نرفته بود.. میدانست بهراد یک چیزی شده... دلش از تنهایی گرفت... به دایه زنگ زد...

_ الو سلام مادر... الهی قربونت برم

_ سلام دایه جون.. خوبی دایه ی خودم؟

_ شکر خدا خوبم.. عزیزم یه سری به این مادر پیرت بزن.. دلم برات یه ذره شده....

_ چشم حتما.. راستش دایه .. زنگ زدم راجب بهراد باهات حرف بزنم...

_ بهراد؟؟ چي شده مادر؟ اتفاقي افتاده..

_ نه نه اتفاق که نه ولی... بهراد یه جور ی شده... راستش.... نمیزار ی از خونه بیرون برم... قبلا این طوری نبود..... دایه با تعجب به حرفهای رها گوش می کرد...

رمان سرمای قلب تو ا پری

چي بگم مادر... نمي دونم ...اگه بخوای باهاش حرف میزنم...

نه.. اصلا نمیخوام بفهمه همچین چیزی مطرح کردم... خودم یه کاریش میکنم... حالا اینا رو ول کنیم... از خودت چه خبر..... بعد از صحبت با دایه... تلفن را قطع کرد... با گربه ی کوچکش که همدرد روزهای تنهاییش بود بازی می کرد.. باید با بهراد صحبت می کرد.. تاشب کلی بیکار بود .. به حیاط رفت.. لای درختان قدم می زد.. خدا رو شکر که حداقل این باغ را داشت.. گربه اش را بوسید و همچنان بغلش نازش می کرد... حتی گربه هم به او وابسته شده بود... دیگر با بوی رها اورا میشناختو سمتش می رفت... دوست داشت یک دل سیر با بهراد در باغ بنشیندو از احساسشان بگویند اما تا کنون فرصتش به خاطر شغل بهراد پیش نیامده بود... یاد ژاکتی افتاد که دیروز کاملش کرده بود.. با خود گفت امشب به او بدهد... با دو داخل رفت... ژاکت را از کشویش بیرون کشید.. به رنگ کرم و قهوه ایی... بوسید و دنبال کاغذ کادو گشت... نبود... پس ناچار آن را داخل یک کاغذ پیچید... و یک گل کوچک را به آن چسباند... سپس پایین رفت تا غذای محبوبش را درست کند.. این دختر بدون دلیل عشق می ورزید... چون خودش عاشق بود.. بسته ی کرفس را از فریز در آوردو مشغول شد... دیگر شب شده بود... خسته روی مبل ولو شد.. با صدای آیفون چشمش را باز کرد با خوشحالی ایفن را زد و دم در رفت....

در خانه ی منصور هرسه برادر جمع بودند

محافظ_ خیر قربان فعلا از خونه خارج نشده... منصور که از آن دو بزرگتر بود گفت....?? روز دیگم وقت داریم.. تا اون موقع حتما بیرون میاد..

رمان سرمای قلب تو | پری

مجید_اگر بیرون نیاد خودم میرم سراغش ...سپس با پوزخند ادامه داد_خیلی دلم میخواهد این خانوم کوچولو رو حضوری ببینم...سهراب به فکر مجید خندید...

سهراب_پدر سوخته ...تو هم که همش تو فکر خودتی...ولی یادت باشه این کیس با قابلیت فرق داره...

_حواسم هست بابا...انقدر جفت پانرو تو ذوق من...کیا طبق گفته های آن سه به کیش رفت...چون بعد از ربوده شدن رها کیا هم لو می رفت...از طرفی وجدانش ناراحت بود از طرفی هم دلش خنک میشد و هم پول کلانی به جیب میزد...دلش برای شهرام تنگ بود اما دیگر باید روی پاهای خود می ایستاد....

.....

رها_خوشمزس؟؟؟ بهراد با دهان پر گفت

_عاهه... رها با لبخند گفت نوش جونت...

پس از شام مدام با خود تمرین میکرد که حرفش را چگونه بزند...جلوی تلویزیون نشسته بود..رها با ظرف میوه کنارش نشست...

_بهراددیی؟...بهراد با لبخند گفت

_جان بهرادی...

_میشه بپرسم چرا نمیزاری برم بیرون...؟بهراد لبخندش ماسید...چه بگوید...اینکه از نگاه مردها در کوچه و خیابان نسبت به رها حساس شده....

_چون دوست ندارمرها با ناراحتی گفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

_باور کن حوصلم سر رفته دیگه از خونه خسته شدم...

_خب پاشو حاضر شو تا بریم بیرون...

_بهراد حرف من امشب نیست... منظورم اینکه تو زیادی حساس شدی... من قبلاً مشابه اینو شنیدم.. مثل یه بیماریه بهراد با عصبانی به سمتش چرخید و گفت...

_اسمش هر گوفتو زهرماریه که هست.... من نمیخوام بری یعنی نمیری تا وقتی که خودم باهات باشم...ها اینبار دلخور شد بلند شدو با بغض گفت

_یه دفعه بگو زندونیتمو خلاص...

_اره زندونی منی...تا اخرم همینه...

_بهراد باور کن همه تو خیابان انقدرم که تو فکر میکنی کج نیستند...اینا همش تو همه توعه ... بهراد با عصبانی مقابلش ایستاد

_گوش کن بین چی میگم رها....حق نداری پاتو بیرون از این خونه بزاری...نه تا وقتی که من گفتم...

رها با چشمان اشکی برگشت که برود ...ولی بهراد دستش را کشید و نگهش داشت...

_چیه نکنه دلت واسه یکی مته اون مرتیکه تو مهمونی تنگ شده..ها؟!..سپهر را می گفت...

رها با همان گریه که در حال تقلا از دست بهراد بود گفت....

_برات متاسفم که راجب من اینطوری فکر میکنی...

رمان سرمای قلب تو | پری

پس بشین تو خونه و بیخودی بهونه نیار...رها با عصبانیت و حرص از زورگویی بهراد گفت....

با این زورگویی تو اصلا بعید نیست دلم واسه ی همون مرتیکه تنگ...گ..با سیلی که به صورتش خورد ساکت شد...اشکش بی مهابا میبارید...باورش نمی شد بهراد او را بزند...حالا به آغوش چه کسی پناه میبرد.....بهراد با خشم نفس نفس میزد...حتی از فکرش هم دیوانه میشد...با حرص گفت...

یه بار دیگه از این حرفای مفت بشنوم من میدونمو تو...رها با غم و پوزخند گفت...

دستت خیلی سنگینه...حداقل واسه من....بهراد قلبش میخواست آتش بگیرد...پشیمان بود ولی از طرفی به خود حق میداد...به رفتن رها به اتاق خواب نگاه کرد...حس میکرد رفتارش کمی غیر عادی شده...اما دلیل قانع کننده ایی برای از بین بردن این وسواس نداشت...گلدانی را که روی میز بود را به دیوار کوبید...با صدای برخورد رها گوشش را گرفت و با گریه روی تخت خوابید...سیلی بهراد روی گونه اش میسوخت..بیشتر از آن دل نازکش که همیشه مطیع حرفهای معقول و درست بهراد بود...اما این دستور عجیبش اصلا معقول نبود و نمی توانست به آن عمل کند....پس گریه های بی امانش به خواب رفت...ساعت؟ شب بود بهراد همچنان در باغ قدم میزد...از ضدو نقیض های ذهنش کفری شد...بیخیال شدو بالا رفت...در را که باز کرد گربه ی ملوس را دید که در خود جمع شده و خوابیده...با ناراحتی کنارش ایستاد..با پشت دست گونه اش را کمی آرام نوازش کردو کنارش خوابید..پتو را رویش کشید

رمان سرمای قلب تو | پری

اما از ترس اینکه بیدار شود بغلش نکرد... مطمئن بود با این حال پیش میزند... با حسرت به جسم کوچکش کمی نگاه کرد و او هم به خواب رفت

صبح زود بیدار شد... نگاهی به دست بهراد که دور گردنش حلقه شده بود نگاه کرد... بغضش گرفت... دوست داشت با او قهر کند و پشش بزندانما چگونه میتواندست... آرام از زیر دستش لغزید... از اتاق خارج شد... به سمت آشپزخانه رفت... دلش میخواست برای تلافی دیشب برایش صبحانه درست نکند... اما نمیتوانست... چایی ساز را روشن کرد... پس از درست کردن چایی میز را چید... خواست کمی صبحانه بخورد اما دلش نمیکشید... پس برگشت سمت اتاق... بهراد هنوز خواب بود و گوشیش 5 دقیقه ی دیگر الارم میداد... روی تخت داز کشید... هرچه قدر که فکر میکرد... این سیلی حقش بود... چون در مقابل همسرش از مرد دیگری گفته بود... هر چند که جدی نبود... پشت به بهراد دراز کشید و چشمش را بست... هنوز بابت این رفتار بهراد از او دل گیر بود... یاد ژاکتی افتاد که میخواست به او بدهد... بدتر بغض کرد... با صدای الارم گوشی بهراد خود را به خواب زد... با بالا پایین شدن تخت صدای گوشی قطع شد... تمام تلاشش را میکرد که چشمانش نلرزد... حس کرد رویش سایه افتاده... و طره ایی از مویش کنار رفت... بهراد به جای دستش روی گونه ی رها نگاه کرد... با تاسف نفسی کشید... از جایش بلند شد و پایین رفت... از حرف دیشب رها ناراحت بود... میترسید که نکند واقعا رها رهایش کند... از اتاق بیرون رفت... نگاهی به میز کرد... لبخندی زد... این دختر زیادی مهربان و دوستداشتنی بود... با وجود دیشب... باز هم برایش صبحانه درست کرده بود... پشت صندلی نشست... به جای خالی رها نگاه کرد... مشغول خوردن شد... پس از صبحانه بالا رفت و مشغول آماده کردن خود شد... کتش را پوشید و در اینه به رها نگاه کرد

رمان سرمای قلب تو ا پری

که اینبار واقعا خواب بود... به سمتش رفت و روی زانو نشست... به صورت خوابالودش نگاه کرد... خم شد و بوسه ایی روی گونه اش زد و از اتاق بیرون رفت....

روی راحتی کنار پنجره نشسته بود و کیتی را نوازش میکرد... در فکراین بود که ایا قرار است تا آخر عمر اینطوری حبس بکشد؟.. در همین افکار بود که زنگ خانه به صدا درآمد.. به سمت ایفون رفت وقتی تصویر آن شخص را دید جیغ زد... در را باز کرد و با خوشحالی به حیاط رفت... شیدا در را گشود و مردد له حیاط سرک کشید... وقتی صدای رها را شنید با خوشحالی داخل شد و به سماش دوید

_واای شیدا!!!.. کجا بودی نامرد... شیدا با صدای لرزان گفت... رها دلم برات یه ذره شده بود... منو ببخش... در اغوش هم گریه کردند و کمی بعد داخل رفتند... کنار هم روی مبل نشستند... مشغول گفتگو شدند..

_بعد از ازدواج پیش مادر شوهرم زندگی میکردم که منو از دوستانم برید... تا اینکه با اصرار من از اونا جدا شدیم و رفتیم بندر عباس و اونجا مستقل شدیم... این چند روزم بابت مرخصی فرزاد اومدیم تهران... منم اومدم ادرستونو ادرس خونتونو از مامانت گرفتم... نمیدونی وقتی شنیدم ازدواج کردی چقدر ذوق زده شدم... بعد با لبخند دست رها را گرفت...

_منو میبخشی؟؟

رها_ این چه حرفیه شیدا درکت میکنم عزیزم... دلم برات یه ذره شده بود.. و رها ماجرای ازدواجشان را تعریف کرد... در تمام مدت شیدا هر از گاهی به سرخی روی گونه یی رها نگاه میکرد... طوری که رها فهمید... دستش را رویش

رمان سرمای قلب تو | پری

گذاشت..لبخند تلخي زدو ماجراي اين سرخي را براي قابل اعتمادو صميمي ترين دوستش گفت...شيدا با ناراحتي گفت..

_بميرم برات ...

_خدا نكنه..راستي انقدر حواسم پرت شد كه يادم رفت يه ابتي چيزي برات بيارم..بشين تا بيام....بعد از رفتن رها شيدا به اين نمونه ي مشابه در پسرعموي شوهرش فكر كرد...رها شربت را كمی همرزدو به پزيرايي برگشت..و دوباره کنار دوستش نشست...شيدا سمتش چرخيد...

_اين مشكلي كه گفتي پسرعموي فرزاد داره...راستش ميگن يه نوع بيماري روانيه...شربت گلويش پريدو به سرفه افتاد...يعني بهراد بيمار است؟او كه تازه روانش خوب شده بود...شيدا با ناراحتي گفت...

_چي شد رها خوبي؟..رها با سر جواب داد اره...ولي از درون داغون شده بود...اگر واقعا اين يك بيماريست بايد چكار كند...

_شيدا تو ..تو مطمئني؟بايد چيكار كنيم..درمان ميشه ديگه..نه؟؟...

_اره مطمئنم..ميگن يه جور وابستگي شديده..بايد با مشاورو روانپزشك صحبت كني...رها سرش درد گرفت..در اين اسارت چيكار ميتوانست بكنند...شيدا آرام نوازشش كرد و دلداريش داد...ديدن ناراحتي رها دلشرا ميسوزاند...كمي باهم مشورت كردندو سپس فرزاد به شيدا زنگ زد و او مجبور شد برگردد..با تمام توان شيدا را بغل كرد

_رها جان هروقت راحت به بندر افتاد به منم سر بزن..خوشحالم ميكني...

رمان سرمای قلب تو | پری

_باشه قربونت برم حتما...سپس شیدا رفت و رها در افکار اشفته اش فرو رفت..باید یک کاری میکرد...به سراغ لب تاپش رفتو به دنبال یک روانپزشک خوب گشت...تا اینکه یک ادرس نزدیک پیدا کرد...جواد صفري...ادرس را نوشت ..خیالش راحت بود که بهراد تا شب بر نمیگرددواگر به خانه زنگ بزند ..یک بهانه جور خواهد کرد...سریع با اضطراب لباسش را پوشیدو بیرون رفت..ادرس را به اژانس داد..سرش را به شیشه ی ماشین چسباند...ای کاش این بیماری قابل درمان باشد..

_رسیدیم خانوم...تازه به خود امدو پیاده شد..با کمی اضطراب داخل شد..به طبقه ی دوم رفت...زیاد شلوغ نبود...به سرخ منشی رفت...

_سلام ببخشید میشه اقای دکتر صفري رو ببینم؟؟

_وقت قبلي دارید؟؟

نه..ولي خيلي اضطراریه ..لطفا اجازه بدید برم داخل...منشی کمی نگاهش کرد و با دکنر تماسی برقرار کرد...

سپس منشی دوباره به رها نگاه کرد...گوشی را گذاشت و گفت

_دکتر اجازه دادن داخل شی...بفرمایید تو..رها بالبخند تشکر کردو داخل شد..یک اتاق تماما سفید با تصاویر عجیب و مفهومی بر دیوارو یک دکتر نسبتا مسن پشت میز...رها با لبخن سلام کرد

_سلام دخترم یبا بشین..منشی گفت کارت اضطراریه...رها نشست..

-بله دکتر..راستش شوهرم نباید بفهمه که من اومدم اینجا..زیاد وقت ندارم..

رمان سرمای قلب تو | پری

-باشه عزیزم اروم باش و مشکلتو بگو...رها تمام ماجرای اخیر بهراد را گفت حتی از گذشته ی تلخش هم کنی خلاصه گفت....دکتر به صندلیش تکیه داد بعد از کمی تفکر گفت...

-ببین دخترم این یه جور وابستگی شدیدیه..طوری که شوهرت میترسه از دستش بدی یا اینکه یه مرد دیگه نظرتو جلب کنه...با توجه به اون گذشته ایی که گفتی این جریان قوی تر شده...راستش به یه نحوه ی میشه گفت که زیادی روی تو حساس شده....

-خب..خب من باید چیکار کنم..؟دکتر دستی به ته ریش سفیدو سیاهش کشیدو گفت...

-لازمه که مدتی از همسرت جدا شی که با این چیزایی که گفتی اصلا اسون نیست...تو این مدت جدایی من باید با هاش ملاق کنم تا بهش راهکار بگم و روش کار کنم.....رها با رنگ پریده گفت

-دکتر...اون نمیزاره من تا سر کوچه برم..

-میدونم دخترم ولی هرطوری که شده این جدایی رو فراهم کن حداقل تا دو ماه...رها نزدیک بود به گریه بیافتد...آخر چگونه دو ماه بدون او صبر کند...با غم گفت...

-چشم...یه کاریش میکنم..فقط تا اون موقع چیکار کنم..

-برات یه جلسه ی دیگه میزارم تمام نکاتو واسط لیست میکنم...فقط پنجشنبه سعی کن بیای...از منشیم هم یه کارت بگیر..شماره های ضروری و غیر ضروریم روشه اگه مشکلی پیش اومد میتونی با هام تماس بگیری...

رمان سرمای قلب تو | پری

– باشه سعیمو میکنم... ممنونم

کلید را انداخت و داخل شد.. حرفهای دکتر همچون پتک بر سرش میکوبید.. «حداقل دو ماه».. «وابستگی شدید».. روی مبل دراز کشید و به سیاهی صفحه ی تلویزیون نگاه کرد.. اصلا چگونه از خانه برود.. مگر بهراد میگذارد.. از تجربه اش فهمیده بود که با حرف هم نمیتواند قانعش کند... تلفن زنگ خورد... شماره ی بهراد بود... اب دهانش ذا قورت داد .. چه به موقع برگشته بود

– سلام

– سلام.. خوبی؟ انگار نه انگار که دعوا کرده بودند... انگار دو طرف راضی به اشتی بودند...

–اره خوبم..

– ولی صدات میلرزه طوری شده..؟

– نه باور کن خوبم.. امم.. کاری داشتی؟

– خواستم بگم اگه چیزی خواستی برام پی امش کن تا سر راه بگیرم...

– باشه.. حتما... بهراد از لحن عجیب و لرزان رها کمی مشکوک شد

– رها مطمئنی که خوبی... اگه حالت بده تا بیرمت دکتر...

– نه خوبم یکم خستم فقط...

– باشه.. برو استراحت کن دوساعت دیگه برمیگردم...

رمان سرمای قلب تو | پری

پس از خداحافظی نفسش را بیرون داد .. اگر بهراد میفهمید خون به پا میکرد...
در شرکت بهراد پس جلسه با رئیسی شریکش به سمت پارکینگ رفت... سوار
ماشین شد... نگاهی به لیست خریدش کرد و آنها را خرید...

داخل شدرها روی مبل جلوی تلویزیون بود... رها هم او را دید زیر لبی سلام
داد.. بهراد هم جوابش را داد... بعد از خوردن شام که در سکوت سرف شد.. بهراد
به رها نگاه کرد.. میخواست بابت دیشب از او عذر خواهی کند اما
نمیتوانست.. پس بیخیال گفتنش شد و روی کاناپه دراز کشید... رها هم مدام در
فکر حرفهای دکتر بود... همچنان با هم سرد بودند.. رها منتظر عذر خواهی از
طرف بهراد بود.. پنجشنبه وقتی بهراد از خانه خارج شد.. رها خود را آماده
کرد که به مطب دکتر صفری برود.. همین آماده شدن کارت دکتر از کیفش بیرون
افتاد و روی پله افتاد... به اژانس زنگ زد و رفت... مینکه اژانس حرکت کرد بهراد
ماشین را کنار خانه نگه داشت.. گزارش ها را فراموش کرده بود ببرد... زنگ زد
اما کسی جواب نداد... در را با کلید باز کرد و داخل شد... با نگرانی داخل
شد.. خبری از رها در خانه نبود خواست به سمت اتاق برود.. که روی پله
چشمش به کارت روانپزشک دکتر صفری افتاد... انرا برداشت.. با اخم نگاهش
کرد... با دو به اتافقهای بالا رفت... انجا هم نبود.. با حرص کارت را مشت
کرد... مشتت به در زد و از خانه بیرون رفت... با سرعت میراند... لایبی
میکشید... مطب را پیدا کرد دید رها پول اژانس را حساب کرد و داخل
شد... ترمز صدا داری کشید... با عصبانیت پیاده شد و بازوی رها را از روی پله ها
گرفت و کشید... رها با وحشت به او نگاه کرد.. تمام وجودش یخ کرد.. بهراد
خشمگین غرید..

رمان سرمای قلب تو ا پری

_اینجا چه غلطی میکنی ها؟!...رها که زبانش بند امده بود چیزی نگفت...اورا دنبال خود پایین کشیدو سوار کرد...در را چنان روی هم کوبید که همه متوجه او شدند...با سرعت به سمت خانه میراند...رهاارام گریه میکرد...میدانست الان نباید حرف بزند...به داخل پذیرایی پرتش کرد...

_حالا واسه من دزدکی بیرون میری؟؟بعد از فکر اینکه رها چند بار اورا پیچانده و بیرون رفته عصبانی تر شد...به سمتش رفت..بازویش را گرفتو بلند کرد..پرتش کرد روی مبل...رویش خیمه زد...

_چندمین بارته ها!؟!

رها تنها اشک میریخت...ذهن بهراد با خاطرات بد گذشته ارتباط برقرار کرده بود...سیلی بر صورتش زد رها با درد صورتش دهن باز کرد

_به خدا فقط یه بار..به..خاطر خودت بود..باور کن...بهراد فریاد زد...

_مگه من روانیم که رفتی پیش روانپزشک...اره؟من روانیم؟؟..از فکر اینکه دکتر پسر جوانی است وحشی تر شد...با قیافه ایی خنثی به رها زل زدو گفت

_خب چرا راه دور رفتی ..به خودم میگفتی...بعد بلندش کردو بالا برد...روی تخت پرتش کرد..انگار شراره را میدید..ذهنش قاطی کرده بود...با پوزخندی سمتش رفت...پ در حالی که کمر بندش را باز میکرد گفت

_پول میخواستی؟؟منو چند فروختی به بابام ها؟؟..رها با همان چشمان اشکی به چشم های سرخ و عجیب بهراد نگاه کرد...انگار اورا نمیدید..

رها با تعجب و ترس اورا نگاه میکرد...از چه میگفت..پدرش؟؟نکند که اورا با شراره اشتباه میگیرد...بهراد با چشمان گیج و صورت بی رحم سمتش

رمان سرمای قلب تو | پری

رفت...رها خواست بلند شود که بهراد شانه اش را گرفت و او را محکم روی تخت کوبید...رها با دست به تخت سینه اش کوبید

_بهراد تمومش کن ...

_چی رو لعنتی؟؟...توأم شدي يکي مثل شراره..بلاخره ذاتو نشون دادی...دیگه عمرات خر مهربونيات بشم...بیماری منو بهونه کردی بری دیدن دکترههه...بعد با پوزخند لبش را کنار گوش رها گذاشت و گفت

_شما اشغالا فقط به یه درد میخورین..سپس خندید...ادمت میکنم

رها یا چمان اشکی و ترسیده به بهراد زل زده بود...حضم ان حرفهایش برایش سخت بود..مگر چه گناهی مرتکب شده؟...ارام زمزمه کرد...

_بهراد...نکن..خواهش میکنم...بهراد چشمانش را بست و غرید..

_خفه شو خفه شو خفه شووو...صدات در بیاد من میدونمو تو...میدانست اگر رها حرف بزند او را رام میکند...

..شب بدی بود...پر از درد و گناه...پر از التماس ...اما بهراد صحنه ی شراره و

پدرش را میدید و وحشی تر میشد...عقده اش به صورت بیماری در آمده بود...عشقش به رها هم به بیماری وابستگی تبدیل شد...رها بی جان گوشه ی تخت افتاد...فقط گریه میکرد...این دیگر چه مدلش بود؟بهراد هم خسته شد و دست از سر او برداشت...

_بسه دیگه انقدر ابغوره نگیر...فقط یادت باشه...یه با دیگه بدون اجازه ی من بیرون بری من میدوپمو تو...رها ملافه را چنگ زد...ان همه خشونت بسش نبود که حالا اینگونه بیرحمانه حرف میزد؟؟...انقدر بی رمق بود که میان گریه

رمان سرمای قلب تو | پری

هایش خوابید... تمام طول شب را بهراد بیدار بود... دیشب انقدر اعصابش خورد بود که میخواست با کمر بند به جانش بیفتد که کمی از ته دل بی تمایل بود به همین خاطر از طریق دیگری سعی کرد تنبیهش کند... که باز هم احساس عذاب وجدانو گناه داشت.. اما از طرفی به خود حق میداد و میگفت «حقش بود.. تا حساب کار دستش بیاد»... با کلافگی روی تخت نشست... سرش را برگرداند و نگاهش به جسم کبود و سرخش افتاد... چرا مدام رفتارش بدتر میشد؟... با ناراحتی روی برگرداند اما نمیخواست از پیشمانیش بویی ببرد.. چون همچنان حق را به خود میداد.. بلند شد و به حمام رفت.. با صدای خفه ی اب بیدار شد... غلطي خورد که درد از تمام نواحی جسمش او را کامل به هوش آورد... لب زخمیش را بیشتر گاز گرفت... بهراد با او چه کرده بود.. به معنای واقعی کلمه از دستش عصبانی و ناراحت بود.. طوری که نمیخواست با او رو در رو شود... با یاد اوری دیشب... دلش به حال خودش سوخت و کمی اشک ریخت.. چه شب تلخی بود... چه قدر عذاب کشید... اب بینیش را بالا کشید... آرام آرام روی تخت بلند شد همینکه خواست سرپا به ایستد... با درد خم شد و نشست.. پاهایش میلرزید.. میخواست از کشویش لباس بردارد.. دوباره بلند شد که بهراد از حمام بیرون آمد... به بهراد نگاه نکرد.. با درد ایستاد و آرام آرام سمت کمد رفت... بهراد به جسم نحیفو ظریفش از پشت نگاه کرد که چگونه آسیب دیده... لحظه ایی از مرد بودن خودش متنفر شد اما باز هم ان حس تناقض یدا شد... لباسش را برداشت و دوباره ایستاد که باز هم دردش گرفت.. بهراد با نگرانی سمتش رفت ... شانه اش را گرفت

_بزار کمکت کنم... رها با اخم از او فاصله گرفت و آرام آرام به سمت حمام رفت.. بهراد از اتاق بیرون رفت... رها با گریه روی تخت دراز کشید ... اب گرم

رمان سرمای قلب تو ا پری

کمی از دردش را کم کرده بود... دلش مادرو پدرو مهران را میخواست... اما بیشتر از آنها مشورت با دایه را میخواست... بهراد ان روز را شرکت نرفت... با ظرف غذای آماده ایی که خریده بود بالا رفت... رها روی تخت به پنجره نگاه میکرد... بوی غذا دلش را مالش داد... بهراد که همچنان حق به جانب بود اما از زساده رویش کنی ناراحت بود... کنارش روی تخت نشست... بی حرف دست بردو شانه هایش را گرفتو بلندش کرد... رها خواست دوباره یخوابد که بهراد او را به زور کنار خود نشانظرف غذا را روی پایش گذاشتو خود به تاج تخت تکیه زد و به او نگاه کرد... رها پشیمانی را در چهره اش ندید... و همین او را ناراحت تر میکرد... اذام قاشق را در دهانش گذاشت... کم کم غذایش با اشک همراه شد... بهراد نفس عمیقی کشیدوگفت... بسه دیگه... میخوام چند روز ببرمت پیش دایه... البته اگه ابغوره نگیری... با شنیدن این حرف انقدر خوشحال شد که نمیدانست چکار کند... تند تند غذایش را میخور... بهراد که پشت سرش بود به خنده افتاد... این تصمیم را همان صبح گرفته بود... باید سه روزی او را انجا میفرستاد... تا کمی حالش خوب شود... انجا مراقب و رستار زیاد بود... لباسها را داخل چمدان گذاشت به بسته ی کاغذی که ژاکت بهراد داخلش بپد نگاه کرد... همانجا دا خل کشو گذاشتشو بلند شدو مانتویش را پوشید... بهراد بهراد به جواد زنگ زد که خود را برساند... کنار پنجره دست به سینه ایستاده بود که صدای چمدان رها آمد... به سمتش رفتو ان را گرفت و پایین برد... دلش میخواست تجدید نظر کند... اما دیر بود... حس خوبی نداشت... جدایی از رها حتی برای سه روز برایش سخت بود... اما باید خود را کنترل میکرد... تا آمدن جواد بی صدا روی مبل نشسته بودند... بلاخره جواد آمدو چمدانها را گرفت... رها احساس دلتنگی کرد... با ان همه ناراحتی و شکنجه... اما بازهم

رمان سرمای قلب تو | پری

دوست داشت بهراد را بغل کند... بهراد هم همینطور اما خشک ایستاد و تنها گفت

_مراقب خودت باش... به سلامت...

_خداحافظ

ماشین به راه افتاد و بیرون رفت... رها با غم به بهراد نگاه کرد تا جایی مه دیگر محو شد... بهراد با زهم حس حسادت و تعصب داشت اما باید ان گندی را که زده بود را جبران میکرد...

در طول مسیررها با غم به شیشه تکیه زده بود... به بهراد فکر میکرد... و جواد... هر از گاهی به اینه جلو نگا میکرد و ماشین مشکوک پشت را میپایید... تا اینکه ماشین شتاب گرفت و خود را به آنها رسانید... جواد با اخم گاز داد... رها هم با تعجب به ماشین مشکی رنگ کنارش نگاه میکرد... ماشین با یه حرکت به ماشین جواد زد و آنها را از جاده منحرف کرد... جواد سریع ترمز کرد خواست برگردد سمت رها که با تیری که به سرش خورد بی صدا جان داد... رها با جیغ اسمش را صدا میزد که در کنارش باز شد و مردی به داخل یورش کرد و دستمال سفیدی دور دهان او گذاشت... رها کمی بعد از تقلا احساس سبکی و سپس بیهوش شد...

ساعت؟ بودو؟ ساعت از رفتن رها گذشته بود... ناراحت و عصبی در پذیرایی قدم میزد... به عمارت زنگ زد که گفتند هنوز به روستا نیامدند... به جواد هم که زنگ میزد جواب نمیداد... با کلافگی دوباره شماره ی رها را میگرفت... «مشترک مورد نظر در دسترس...» گوشی را روی میز پرت کرد و منتظر تماس شد... ده دقیقه بعد گوشیش زنگ خورد با عجله جواب داد

رمان سرمای قلب تو ا پری

_الو جواد کدوم گو ر.... با شنیدن صدایی نا آشنا ساکت شد کمی بعد گوشی از دستش افتادعقب عقب رفت بعد همچون برق گرفته ها به سمت ورودی دویدو از خانه بیرون رفت...بدون توجه به بوق و فوحش ماشین های دیگر با سرعت میراندو لایی میکشید..چه بر سرش آمده بود...جواد را کشته بودند؟؟تنها جسد جواد داخل ماشین بود؟؟؟چه بلایی سر رهایش آمده بود؟؟...به محل حادثه رسید...پر از پلیس اورژانسچشمش ماشین منحرف شده ی جواد را تشخیص داد با ناراحتی به جسدی که پارچه رویش کشیده بودند نزدیک شد ...پارچه ی خونی را کنار زد.....

غم بر دلش اوار شدجواد بیچاره که از کودکی در عمارتشان خدمت میکرد ...اکنون با یک تیر در پیشانیاش خوابیده بود....بغض کرد...پارچه را رویش کشید...سرهنگ چشمش به بهراد افتادمیخواست با او صحبت کند... ..ولی وقتی حال خرابش را دید ان را به بعد موکول کرد...در عقب ماشین را باز کرد...جای خالی رها بدنش را سست کرد...بی اختیار کنار ماشین نشست و سرش را فشرد...بغض داشت خفه اش میکرد...سرهنگ کنارش نشست ..دستش را روی شانه اش گذاشت...

_خیلی متاسفم ...ما به جز اون جسد کیف یه خانوم هم رو صندلی عقب پیدا کردیم..اینطور که مشخصه ...اون خانوم دزدیده شدن ..میتونید امید وار باشید..بهراد هم ناراحت بود هم عصبانی...از اینکه رها را ازار دهند در حد انفجار عصبانی بود...روی ماشین زد و فریاد زد...

_هر طور شده پیداش میکنید...همین امشب...بعد انگار چیزی یادش آمده..چشمش را تنگ کردو عصبی گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_اصلا چرا باید تو روز روشن ادم ربایي کنن..مگه شما اینجا چه کاره
ایین...داشت سمت سرهنگ میرفت که دو سرباز نگهش داشتند...سرهنگ که
پیرمردی عاقل بود چیری نگفت میدانست الان حال خوشی ندارد و بحث بی
فایده است...بهراد اینبار صدایش لرزید و آرام تر گفت

_اون سنش کمه...دلش نازکه...طاقة نداره...بعد اشکش پایین چکید...و
عقب رفت تا گریه اش را نبینند....

سرهنگ پشتش ایستاد...

_پسرم ما تمام تلاشمونو میکنیم..حتما پیداش میکنیم...بهراد امید داشت...چون
توانایی نیرو انتظامی ایران برایش اثبات شده بود...به توانایی انها شک نداشت
...اما نمیتوانست دست رو دست گذاردو بنشیند...یاد دیشب و رفتار خشنش
افتاد...دوست خودش را دزد دره پرت کند...چقدر درحقش ظلم کرده
بود...سویچ را در مشتش فشرد....خون از لابه لای دستانش بیرون
زد...بدترین غروب عمرش بود...اشکش را پاک کرد...«قسم میخورم اون بی
صفت رو با دستای خودم بکشم»بعد با سرهنگ به کلانتری رفتند...

از تکان هایی که ماشین خورد به هوش آمد..چشمش را باز کرد..همه چیز تار
بود...کمی بعد چهره ی چند کودک و سپس چندین کودک را دید...بلند شد با
گیجی به انها نگاه کرد و سپس چشمش به یک کفش مردانه کنارش افتاد
..سرش را بلند کرد..مرد غول تشن با اخم انگشت اشاره اش را به نشانه ی
سکوت مقابل دهانش گرفت...رها تازه به یاد آورد که چه اتفاقی افتاده...یاد
جواد افتاد...به گریه افتاد..که مرد سریع با خشم کنارش نشستو دستش را

رمان سرمای قلب تو | پری

مقابل دهنش گرفت...رها با یاد اوری مرگ جواد بیچاره خفه هق میزد..مرد کنار گوشش غرید

_خفه شو دیگه وگرنه گردنتو میشکنم...ترسید...ارام سری به نشانه ی «باشه» تکان دادو سعی کرد گریه اش را خفه کند...لبه‌ایش از ترس میلرزید...به چهره ی بچه ها نگاه میکرد...چهره های زخمی و خاکی و موهای ژولیده...ناگهان دختر بچه ایی که کنارش نشسته بود لرزید و روی کفه ی کامیون افتاد...چشمانش بالا رفت و کف بالا آورد...رها نگران کنارش رفت و ارام تکانش داد که محافظ با خشونت بازویش را کشیدو سرجایش نشانده...رها با التماس به بچه اشاره کرد...اما محافظ بی اعتنا به او نگاه کرد...رها با بغض به دخترک نگاه کرد...تمام کرده بود... به نفس نفس افتاد...و بی حال به اتاقک تکیه زد و اشک ریخت...دومین مرگی که امروز دید...برای دل نازک و ظریفش زیادی بود...کمی بعد از حال رفت....

صداهای ناواضحی به گوش میرسی چشمش را باز کرد...سرش درد میکرد...از همین الان بهتون بگم...کوچک ترین ازاری بهش نمیرسونین...وگرنه من میدونم وشما..به خصوص تو سهراب....رها چشمانش را کامل باز کرد..و حضور چهار مرد را بالای سرش حس کرد...

_خیله خب بابا اه...میگم کیا دختره چند سالشه..

کیا؟؟چه اسم اشنایی با صورت انها نگاه کرد...یکی از انها زیادی اشنا بود..مجید_بهشوش اومد...همه خیره ی رها شدند...کیا کنار رها زانو زد و ارام تکانش داد...

رمان سرمای قلب تو | پری

_رها؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ اصلا لازم نیست بترسی..جات امنه....رها با تعجب به کیا نگاه کرد..نیم خیز خشدو پرسید..

_اقا کیا؟؟؟من..من کجام..اینا کین؟؟؟چی شده؟..سهراب پوزخندی زدو آرام با خود گفت

_ای جان چه صدای نازی داره..

کیا به رها لبخندی زدو گفت..

_جای بدی نیست یه مدت اینجا مهمونی بعدشم قول میدم صحیح و سالم برت گردونم...رها با نگترس گفت..

_ااخه یعنی چی؟توروخدا؟...اصلا میدونی جواد راندمو کشتن...میدونم که منو دزدیدین ..ولی اخع واسه چی؟؟؟بعد سوالی به ان سه تا نگاه کرد..منصور دستی به ریشش کشیدو بدون حرف بیرون رفت..سهراب با پوزخند دست به سینه نگاهش کرد ومجید..

_نترس دختر خانوم ...لازم نیست چیزی بدونی ..همونثور که کیا گفت یه چند روزی اینجا مهمون مایی بعدشم سالم برمیگردی....بعد رفت...رها با ناراحتی به کیا نگاه کرد....کیا که رها حسابی به دلش نشسته بود...

_بهم اعتماد کن ...تگه هر کاری که گفتم انجام بدی اتفاقی نمیفته مطمئن باش....خب دیگه ما میریم بیرون تو ام همینجا استراحت کن...رها میدانست حرف زدن فایده ایی ندارد باشه ایی گفتو دراز کشید...و به گوشه ی اتاق زل زد...کیا دوست داشت کمی دلداریش دهد اما به او حق میداد که ناراحت باشد..بلند شدو به سمت در رفت قبل از خارج شدن گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_هرچی که لازم داشتی بگو... بعد رفت...رها شروع کرد به گریه کردن...به بهراد فکر میکرد...اینکه الان چکار میکند..اصلا حالش خوب است یانه...تا صبح خوابش نبرد..به دیوارهای اتاق چهار گوشه ی کوچک که تنها یک تخت و صندلی و قالیچه داخلش بود نگاه کرد...زانویش را بغل کرده بود..هنوز بدنش از آخرین رابطه با بهراد که به نحوی تنبیهش بود درد میکرد...چشمانش از گریه ورم کرده بود...تمام فکر هایش به بهراد ختم میشد.....

در کلانتری قرار نداشت...تا اینکه دوباره زنگ خورد...

با اشاره ی سرهنگ جواب داد...

_الو

_بین یه بار دیگه فوحش بدی دیگه زنتو نمیبینی...حالام خوب گوش کن بین چی میگم...به او پلسای که کنارتن بگو خودشو عقب بکشن وگرنه دختره رو میکشیم...منتظر تماس بعدیم باش..

و سپس صدای بووقگوشیرا روی میز گذاشت و رو به سرهنگ کرد....

_حاجی من میدونم این اشغالا چی میخوان...دارن بیخودی لفتش میدن...بعد با گنگی روی صندلی نشست با هردو دست سرش را گرفت سرش از توهومات و تخیلات منفي درد میکرد...در ذهنش با نفرت میگفت

_کیا گیت بیارم گردنتو میزنم...دندانهایش را روی هم میسایید...در این هنگام تقه ایی به در خوردو پس از اجازه ی سرهنگ شهرام داخل شد...با ناراحتی و سردرگمی به بهراد نگاه میکرد..انشب به پدر رها که خود سرهنگ کلانتری بخش دیگر شهر بود خبر دادند...نازنین خانوم دوبار متوالی کارش به بیمارستان

رمان سرمای قلب تو | پری

کشید...مهران آرام و قرار نداشت و هر از گاهی یقه ی بهراد را میگرفت...بهراد هم که حوصله جر و بحث را نداشت سکوت کرد تنها به فکر چاره بود....بهراد به ادمهایی با نفوذش سپرده بود که دنبال سرنخی از ادم ربا ها باشند که برادران نادری و کیا...شهرام در این مدت بسیار احساس شرمندگی میکرد....نمیتوانست حتی تصورش را بکند...بهراد به این فکر میکرد که خودش با فرادی که در لب مرز دارد دست به کار شوند....این را میدانست که پلیس بلاخرع انها را پیدا میکنند اما اینگونه مرتب و منظم کلی زمان میبرد...پس تصمیم گرفت به عمارت برگردد...بهانه ایی جور کردواز کلانتری بیرون رفت..سوار ماشین شد که مهران هم سوار شد....بهراد کوتاه به او نگاه کردو ماشین را روشن کرد...این دو روز مدام تصویر کوچکش را به خاطر میاورد و بغض میکرد...

به عمارت رسیدند..دایه در عمارت همچون عذا دار ها گریه میکرد..بهراد مرضیه و بقیه ی خدمه هارا کنار زدو شانه های دایه را گرفت...همه از حضور او شوکه شدند...دایه با چشمان شرخ گفت

_بهراد پسرم ...رها...«هق زد»..دخترم کجاس؟؟اون طفل معصوم کجاس؟؟...بهراد خودش داشت گریه اش میگرفت...راست میگفت معصوم بود...دایه را بغل کرد ..مهران که کنی دور تر از انها ایستاده بود نزدیک شدو با بغض دستش را روی شانه ی دایه گذاشت...دایه دستش را گرفت و نوازش کرد....بهراد جداشدو روبه دایه گفت...

_ پیداش میکنم...مطمئن باش....دایه سری از امید تکان داد...بهراد به مرکز عمارت رفت و حسین را صدا زد...حسین با تعجب امد

رمان سرمای قلب تو | پری

۱۱-.. شما کی تشریف آوردین قربان؟؟

- گوش کن حسین برو مرز و همه ی بچه هارو جمع کن..همشون...به بچه های حشمتم بگو بیان...عجله کن...

- چ چشم

حسین سریع به راه افتادو رفت...بهراد رو کرد به مهران که سوالی به او نگاه میکرد و سپس گفت

-مهران..دنبالم بیا...به دنبالش سمت زیر زمین رفت...کنار یک در قهوه ایی ایستادکلیدی از جیبش در آوردو در را باز کرد...تاریکی مطلق بود...بهراد جلو رفتو کلید برق را زد...با روشن شدن انبار مهران متعجب به بهراد نگاه کرد...انبار پر از اسلحه بود...بهراد سمت اسلحه ها رفت...چند تا را روی میز چید...نگاهی به مهران کرد و گفت

-میمونی یا میای؟؟؟

-معلومه که میام ...بهراد کلتی را سمتش پرت کرد...مهران ان را در دست فشرد ...دوست داشت گلوله هایش را در سر تک تک ادم ربا ها خالی کند...

.....

در اتاق باز شد....کیا با ظرف غذا و لبخند داخل شد...رها نگاهی به او کردو کمی جمع شد....سینی را روی تخت گذاشت و با لبخند روبه کیا کرد...

-نترس رها...تا من اینجام لازم نیست بترسی...

رها با ناراحتی گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_بهراد.... حالش خوبه؟؟؟ ازش خبر دارین؟؟؟

کیا دنداناش را روی هم ساییدو گفت..

_چرا بد باشه؟؟؟ اصلا تقصیر اونکه تو اینجایی... اگر پیشنهاد مارو قبول میکرد

اون جواد بیچاره هم الان زنده وتو ام خونت بودی...رها سریع گفت

_نه...اون همیشه بهترین تصمیمو میگیره...حتما دلیلی داشته که درخواستونو

رد کرده...من بهش ایمان دارم....کیا با عصبانیت گفت...

_بسبه دیگه...به چیش انقدر مینازی...به اون اخلاق گذش؟؟؟...حیف تو

نیست؟؟؟...بعد خم شدو گفت...

_اون لیاقت تو رو نداره....رها بغض کرد...اصلا چرا کیا در رابطه ی ان

دودخالتمیکرد...با صدای لرزان گفت...

_هرچی که هست...من دوستش دارم...مام حق نداری راجبش اینطوری حرف

بزنی...

کیا با عصبانیت باشد و از اتاق خارج شد...رها هم به گریه افتاد...حق نداشت

با بهرادش اینگونه حرف بزند...کیا با عصبانیت جلو ی مجید رژه میرفت...در

نهایت تلفن مخصوص را برداشت و شماره ی بهراد را گرفت.....

_الو ...

_گوش کن ببین چی میگم بهراد...زودتر تصمیمتو بگیر...اون مرز لامصبو اگه

باز نکنی رها رو میکشم....بهراد متعجب از لهن کیا در گوشی داد زد...

_خفه شو کیااا...چه مرگت شده؟؟؟میفهمی چی میگویی؟؟؟

رمان سرمای قلب تو ا پری

_باشه.... اینطوریه... بعد به سمت انباری رفت... مجید هم متعجب نگاهش میکرد... در را سریع باز کرد... رها با ترس به قیافه ی بیرحمش نگاه کرد که داشت به سمتش می آمد... سریع شال را از سرش کشید... و تنها مکالمه فریاد های بهراد بود که کیا زا صدا میزد....

به موهایش چنگ زد... و او را سمت خودو گوشی دستش کشید... سوزش دردناکی در سرش پیچید اخ بلندی گفت که دنیا را بر سر بهراد اوار کرد..

_کیااا... چه غلطی کردی؟؟؟ تمومش کن؟؟؟ خواهش میکنم... کیااا...

رها که صدای فریاد او را شنید با صدای لرزان و اهسته گفت...

_بهراد؟؟؟... از شنیدن صدای رها سست شد... با غم واضح در صدابچیش گفت

_رها جان... نترس عزیزم نترس.. میام دنبالت باشه؟.. یکم صبر کن.... رها گریه اش شدت گرفت... صدایش به او امید میداد... چقدر دلش برایش تنگ شده بود... میترسید به خاطر او پیشنهادشان را قبول کند... و این باعث احساس گناه کند... سریع گفت...

_بهراد قبول نکن.... کیا سریع هولش دادو گفت...

_وای به حالت اگه قبول نکنی... اونوقت من میدونم و این دختر... بدونه گوش دادن به فوحشها و فریاد بهراد قطع کرد... به ذچرها زل زد و جلو رفت...

_بهت نیماذ انقدر فداکار باشی... یه بار دیگه از بهراد حرف بزنی من میدونمو تو... پس بشین جیکتم در نیاد... رها که روی تخت جمع شده بود.. جلویه گریه اش را گرفت تا ضعیف جلوه نکند.. شالش را چنگ زدو پوشید.. و رویش را برگرداند... کیا چانه اش را گرفتو سمت خود برگرداند... رها شوکه شد

رمان سرمای قلب تو | پری

_من منتظر یه جرقه از طرف تو بهرادم تا حرصمو سرتون خالی کنم...پس مراقب حرفات باش...

بعد چانه اش را رها کرد و بیرون رفت...در سالن سهراب سوتی کشید
_جووون...افرین خوشم اومد

کیا نگاهی به او کرد و گفت...من امشب میرم خونم فردا
ظهربرمیگردم...مراقبتش باشین...بعد رفت و فراموش کرد که رها را دست چه
ادمی سپارده است...بهراد پس از قطع تماس گوشی را به زمین کوبید..چند بار
روی میز کوبید و فریاد زد...میکشمت کیاااااا به خدا میکشمتتتت...مهران هم
عصبی دستی به صورتش کشید و در دلش از خدا کمک خواست....

یکی از خدمه ها سیمکارت بهراد را داخل گوشی دیگری انداخت ..چون ممکن
بود دوباره تماس بگیرند....

شب شد و حسین با چندین ماشین وارد عمارت شدند...حدودا ??نفر را با خود
آورده بود...همگی درشت هیکل و خشن...بهراد سمتشان رفتو به عده ایب
سپرد تا مخفیگاهشان را پیدا کنند...و همه را مسلح کرد.....

پس از رفتن ان ده نفر برای تجسس...مهران کنار بهراد ایستادبا دیدن ان
مردها به بهراد شک کرد...

_بهراد؟...به سمتش چرخید...در همان حال که خشاب داخل تفنگش می گذاشت
گفت

_چیه؟؟

رمان سرمای قلب تو | پری

_اینا کیی؟؟ از سرو روشن خلاف میبارہ..

_اره قبلا تو کار خلاف بودن... اینچیزا خوراکشونه.. بعد از اینکه از خلاف دست کشیدن ازشون حمایت کردم.. حالام واسه من کار میکنن....

مهران سرش را خازاندو با خود گفت

_خدا رحم کنه.... در همین حین گوشي مهران زنگ خورد.... سرهنگ پدر رها بود که طی این سه روز دیوانه وار دنبال رها بود.. بهراد به چهره ی مهران نگاه کرد... لبخندی گوشه ی لبش امد.. باخوشحالی گوشي را قطع کرد

_بهراد ... فهمیدن از کجا زنگ میزدن... تماسا از بندر بوده... بهراد خدا رو شکر کرد..

_عالیه... همین امشب راه میافتیم... سپس حسین را صدا زد... و گفت... بگو اون ده نفر برن بندرما هم امشب حرکت میکنیم...

مهران_ فکر نمیکنی بهتره بسپاریمش دست پلیسا... نکنه جفت پا بریم تو نقششون.... بهراد در حالی که خشاب تفنگش را جا می انداخت گفت

_کارشون بی نقصه ولی کمی طول میکشه... نمیزارم رها بیشتر از این اسیر اون اشغالا باشه... عجله کن بیا.... حرف دل مهران را زد... با هم سمت ماشین رفتند... چندین ماشین و ون پشت سر هم بودند... بهراد در طول مسیر به رها فکر میکرد اینکه .. الان چه وضعیتی دارد... اذیتش کردند؟ کتکش زدند؟؟؟... از این افکار بی قرار میشدو سرش درد میگرفت... هر از گاهی به راننده تشر میزد که سریع تر برود.....

سوت زنان و سینی به دست به زیر زمین میرفت....

رمان سرمای قلب تو | پری

در را باز کرد...رها روی تخت خوابیده بود...سهراب سرش را کج کرد و نگاهی خریدارانه به جسمش کرد...جلو رفت..سینی را روی میز گذاشت...رها پشتش به سهراب بود...رده های اشک روی گونه اش بود...سرش را خم کرد تا چهره اش را ببیند..پوزخندی زدو پشت دستش را روی گونه اش کشید...وقتی بیدار نشد دوباره تکرار کرد...رها کمی تکان خورد ..چشمش را که باز کرد...دستی کنار صورتش بود...وقتی فهمید کجاس جیغی زدو بلند شد...به سهراب همچون جنایتکاری نگاه کرد...سهراب خندید...

_چه خواب سبکی داره مادمازل...بعد چشمکی زدو آرام تر گفت...تو خواب خیلی ناز میشی...رها از رفتار سهراب میترسید...ادم درستی به نظر نمیرسید...سهراب از نبود کیا جرات گرفته بود...جلو رفت...کمی زل زد به چشمان ترسیده اش...خم شدکه رها سریع به گوشه ی دیوار دوید....

_و و لم کن...چی میخوای از جونم؟؟؟داشت میلرزید...سهراب کمی ادای گریه به هوا در آوردو جلو رفت...

_میخوای بازی کنی؟اره؟باشه...الان میگیرمت...به سمتش رفت ...رها خواست فرار کند که سهراب که فرزند تر بود از شانه او را گرفت و به خود نزدیک کرد...از ترس نمیتوانست حرف بزند تنها تقلا میکرد...سهراب هن با لذت کنار گوشش زمزمه میکرد...بهتره کیا از این قضیه بویی نبره وگرنه افسارم دیگه دست خودم نیست....بعد شالش را از سرش کشید..دستش را لای موهایش برد...

_حیف این موها نیست که زیر شال قايم شه؟؟

رها در دل خدا را صدا میکرد...سهراب صورت رها را با دست گرفت و آرام سمت خود برگرداند..از ترس دیدن ان گریه چشمانش را محکم بسته بود...با لذت به

رمان سرمای قلب تو | پری

صورت رها که در کمتر از یک وجبی صورتش بود نگاه کرد...خواست جلوتر رود که صدای منصور متوقفش کرد...

_سهراب کافیه...چند بار بگم کیا دختره رو سفارش کرده..این یعنی بازیگوشی ممنوع....سهراب با حرص عقب کشید و رها را ول کرد...او هم دوید و به سمت دیگر اتاق رفت و نشست...سهراب به این شانس بد لعنت فرستاد و بیرون رفت...منصور هم نیم نگاهی به رها انداخت و رفت...خدا را شکر کرد که ان مرد به موقع امد...گریه اش گرفت...احساس کثیفی میکرد...در دلش بهراد را صدا میکرد...بهرادی که از نبودش احساس نا امنی داشت....

کیا در کنار شومینه روی صندلی اش نشسته بود...حس تنفرش به بهراد بیشتر شده بود...انقدر خوشانس بود که دختری چون رها اینگونه دوستش داشت...به او وفا داشت...هر از گاهی به سرش میزد که رها را از ان انباری به جایی دیگر ببرد...که هم دست منصور به او نرسد و هم دست بهراد...

پس از رسیدن به بندر بهراد به ماشین ها دستور داد پراکنده شوند و در محل مشخصی توقف کنند...خستگی از سرو رویش میبارید...در این چهار روز ته ریشش را نزده بود...مهران هم همینطور...وقتی به مقصد رسیدند پیاده شدند...داخل یک خانه ی بزرگو قدیمی شدند که حیاط بزرگی داشت...تمام وسایل را درخانه جایزای کردند..اصلاحه هارا هم داخل یک اتاق گذاشتند...مهران پیش بهراد رفت...دستی روی شانه اش گذاشت...

_داداش تو برو یکم استراحت کن..چهار روزه درستو حسابی نخوابیدی..اینا با من...بهراد با چشمان خمارش گفت
_نمیشه مهران..تو برو بخواب...

رمان سرمای قلب تو | پری

_من تو ماشین خوابم برد... با این حالت اخه میخوای چیکار کنی... بعد دست مهران را گرفتی سمت اتاقی برد... بهراد هم مقاومت نکرد... حق با مهران بود... با این حالش چه کار میتوانست بکند... از بیخوابی هر از گاهی سرش گیج میرفت... با همان لباس و کفشها خود را روی تخت انداخت.. به؟ دقیقه نکشید که خوابش برد.....

در ان اتاق کوچک قدم میزد... دیگه تحمل نداشت... باید از انجا بیرون میرفت... به تمام راه های فرار فکر میکرد... پنجره.. نه چون نرده داشت... باید ریسک میکرد... هر طور شده... چشمش به سینی فلزی روی میز افتاد... به سمتش رفت... بشقابها را از رویش برداشت و در دست گرفت.. تقریبا سنگینو قدیمی بود... تصمیمش را گرفت... همانطور که لبش را میجوید نقشه میکشید... کمی منتظر شد... تا اینکه صدا پا از پله ها می امد... میدانست امده اند تا ظرف غذا را ببرند... رها سریع پشت در ایستاد... فقط خدا خدا میکرد که ان مردک در را ارام باز کند... وگرنه قطعا له میشد... سینه را در دست فشرد... قلش چون دیوانه وار میزد... مرد کلید را انداخت و در را ارام باز کرد... با تعجب نگاهی به اطراف کرد... برگشت تا پشت در را ببیند... که رها با ان سینی محکم بر سرش کوبید... مرد کمی گیج شد.. سپس افتاد... با ترس به مرد نگاه کرد... سینی را ارام روی زمین گذاشتبا لرز از پله ها بالا رفت... به راهرو رسید... با دقت اطرافش را دید... وقتی کسی نبود... با هول به سمت خروجی رفت.. در را ارام باز کرد... که یکی داد زد....

_هی.. وایسا ببینم... بعد دوید سمتش... رها هم با ترس در را باز کرد که حیاط را دید... مرد دادو هوار کرد.. که چندین محافظ در حیاط جمع شدندو رها را احاطه کردند... دوست داشت گریه کندو همه شان را درک کند... نقشه

رمان سرمای قلب تو | پری

اش بر اب شد... همانطور سر جایش با اخم و حرص ایستاد که یکی از محافظها... سریع... دوبازویش را پشت بردو نگهش داشت... از این حرکت دردش گرفت و لبش را به دندان کشید... مرد غرید
_میخواستی فرار کنی فسقلی..اره؟؟؟هه....

_اینجا چه خبره؟؟؟؟ با صدای منصور همه برگشتند...رها سعی کرد نترسد...اخمش را حفظ کرد تا ضعفش را نبینند...منصور که فهمید جریان چیست..جلو رفت و مقابل رها که کمی خم شده بود ایستاد...سیلی محکمی به صورتش زد که تا چند لحظه فکش سر شد..
_انقدر لیلی به لا لات گذاشتیم که هار شدی...یه فراری نشونت بدم.....دستش را بالا برد که محکتر بزند

_بسپهه....کیا سریع خود را به انها رساند و با خشم گفت....

_چه غلطی میکنی...مگه نگفتم حق نداری روش دست بلند کنی....رها که هنوز سرش کج بود...داشت گریه میکرد....حالا میفهمید که بهراد ان روز چه قدر آرام به او سیلی زده بود....

منصور_دختره میخواست فرار کنه...نکنه انتظار داشتی نازش کنم....؟؟

کیا بازوهای رها را از دست محافظ رها کردو دستش را گرفت....

_دیگه تمومش کن...بعد رها را به سمت اتاقش برد و آرام هلش داد...محافظی که سینی بر سرش خورد...با سر کج کنار در ایستاده بودو برزخی رها را نگاه میکرد...کیا دست به کمر مقابل رها که بی صدا روی تختش نشسته بود نگاه کرد...ارام گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_دیگه از این فکرایِ احمقانه به سرت نزنه...اگه به حرفام گوش کنی...مشکلی
واست پیش نیاد...امروز به بهراد زنگ میزنیم...تا فردا شب بهش آخرین
مهلتو میدیم...اگر قبول نکنه...اونا تو رو میکشن.....

رها با ترس سرش را بلند کردو به کیا نگاه کرد...اشک در چشمان قهوه اییش
جمع شد...کیا جلو تر رفتو گفت

_نترس....نمیزارم بکشتن...قبلش خودم از اینجا میبرمت....ولی در اون صورت
دیگه چشمت به بهراد نمیافته...دیگه پیش من زندگی میکنی....رها با ناباوری
نگاهش کرد...کم کم خشم جای تعجب را گرفت...با صدای گرفته اش گفت

_چطور میتونی انقدر پست باشی...بمیرم بهتر از اینکه با تو بیام....حیفه اقا
شهرام نیست که برادر توئه...کیا با عصبانیت گفت...

_خفه شووو...بهراد نامزدمنو ازم گرفت...منم تورو ازش میگیرم....این حرف
دلش نبود....واقعا از رها خوشش آمده بود....از همان روز که در بیمارستان
بودند به دلش نشسته بود...طوری که الان دیگه اصلا به ملیکا فکر
نمیکرد.....رها با تنفر نگاهش کرد...کیا چرخیدو از اتاق بیرون
رفت.....

با صدای زنگ گوشی از خواب پرید...دو ساعت بود که از خوابش
میگذشت

_الوو؟؟؟

_گوش کن ...اگه تا فردا مرزرو باز کردی که هیچ...اگه نکنی دیگه چشمت به
جنازه ی دختره هم نمیفته....و سپسبووووق

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد گوشي را روي تخت انداخت و چند بار روي صورتش دست کشيد.....اگر تافردا شب پيدایش نکنند...ناچار مرز را باز میکند...با کلافگی بلند شد...با سالن رفت همه مشغول ردیابی بودند...مهران هم با تلفن صحبت میکرد.....چند مشت اب به صورتش زد...در اینه به خود نگاه کرد...همچون اوایلی که رها را دیده بود.. ته ریشش امده بود...ارام گفت..

_عزیز دلم یکم دیگه صبر کن....دلم واسه بهرادی گفتنت تنگ شده....بعد با خیسی دستش موهایش را بالا زدو به سالن برگشت....شب بودو تا شبی دیگر وقت داشتند....همگی در تکا پو بودند...در عمارت دایه تسبیحش را لحظه ایی رها نمیکرد...مادر رها هم قران به دست در گوشه ی کلانتری نشسته بود...مرتضی پدر رها با بغضی پنهان چشم بر هم نمیزاشت.....رها هم در اتاق با صورتی که کمی از سیلی منصور سرخ بود ..ازان پنجره ی زندان ماه را نگاه میکرد...بهراد را میدید...با خود گفت شاید این جدایی کوتاه کمی رویش تاثیر گذاشته...شاید وابستگیش کمتر شده...همانطور که خیره ی ماه بود ارام زیر لب گفت

_دلم برای اغوشت تنگ شده

مهران به غرغره های بهراد بر سر زیر دستهایش را گوش میداد...با کلافگی ساعتش را نگاه کرد...?ظهر بود...هنوز مکانشان را پیدا نکرده بودند...به بهراد نگاه کرد که هر دقیقه کلافه تر میشد...بهراد هم نگاهی به مهران کرد...تا اینکه تلفن بهراد زنگ خورد...سرهنگ مجیدی بود....

_الو...اقای رادمهر..کارتون خیلی احمقانس...سریع افرادتو کنار بکش...تیم ما الان تو راه اونجاس....بهراد پوزخندی از سر اعصابانیت زد....

رمان سرمای قلب تو | پری

_پس بلاخره راه افتادین...نمیشه...تا همین امشب وقت دارم...وگرنه
زنمو.....

سرهنگ که به تنگای وقت پی برد با ناراحتی گفت...

_خیله خوب...ادرسشو پیدا کردین؟؟؟...بهراد با کلافگی خواست بگوید نه
....که یکی از مردها با خوشحالی داد زد...

_بهراد خالان.....

همگی درسالن نشسته بودند...رها روی صندلی چوبی بسته شده بود و روبه
روی منصور و سهراب و کیا و مجید بود....به گفشهایش نگاه میکرد..کیا هم به
رها...و منصور هم به اینکه اگر بهراد قبول نکند با این دختر چه کند...خانه در
سکوت بود...دقایقی بعد منصور به ساعت نگاه کرد...از؟شب گذشته
بود...گوشیش را برداشت تا تصمیم بهراد را بشنود...شماره را گرفت...دست در
جیب ایستاد...

_خب چی شد...؟

_قبوله..قبلش میخوام با زنم صحبت کنم....منصور نگاهی به رها انداخت که
برای صدای بهراد له له میزد...به سمتش رفتو گوشی را کنار گوشش
گذاشت...صدای بهراد که برایش خوش اهنک ترین صدا بود در گوشی
پیچید.....

_الو....رهااا.....با بغض گفت

_به..راد...بهراد...

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد نفس عمیقی کشید .. در حالی که از دور به در باغ نگاه میکرد گفت....

_عزیز دلم ...دیگه لازم نیست بترسی.....و سپس آرام گفت.....امشب برت میگردونم....رها اشک شوق ریخت...اینکه بلاخره بهرادش را میبیند...خواست حرفی بزند که منصور گوشی را برداشت..رها با چشمانش گوشی را دنبال کرد
.....

منصور_خب...تا وقتی مرزارو باز میکنی این خانوم مهمون ماست....بعد از اینکه مهموله ها رو رد کردیم....دختره رو تحویل میدم....بعد قطع کرد...رفت و دوباره روی مبل نشست....به بادیگارد اشاره کرد که رها را برگرداند داخل انباری....بعد از اینکه محافظ رفت...رها با اضطراب در اتاق قدم میزد...نمیدانست امشب چه اتفاقی می افتد..

_خدایا ...خودت کمک کن....ساعتی گذشت همه چیز آرام بود تا اینکه با صدای شلیک گلوله از روی تخت پریدو گوشش را گرفت...در باغ درگیری شده بود...منصور با اسلحه و با احتیاط کنار پنجره ایستاد....دید که عده ایی در حیاط ریختندو مشغول تیراندازی اند...کیا هم اسلحه اش را برداشت و پشت منصور ایستاد...سهراب هم همراه با دوست دختر هایش با سرو وضع به هم ریخته خارج شدند و سمت حیاط پشت رفتند....

منصور_میرم دختره رو بیارم...میتونیم اونو سپر خودمون کنیم.....با این حرف کیا نگاه خالی به منصور کرد....در یک حرکت به مغزش شلیک کرد ومنصور با پیشانی خونی بر زمین کوبید....کیا نگاهی با نفرت به او کردو به زیر زمین رفت....در را باز کرد که رها را گوشه ی اتاق دید ...در خود مچاله شده بود...با

رمان سرمای قلب تو ا پری

وحشت به کیا نگاه کرد... به سمتش رفتو بازویش را گرفتو سریع بلندش کرد... سپس بی حرف و با عجله او را به سمت حیاط پشت برد.....

.....

وقتی آخرین بادبگارد را کشتند با عجله داخل شد ...مهران که تفنگ در دستش میلرزید از کنار بهراد گذشت و داخل شد....

_رها...رها؟؟؟... بهراد با نگرانی به اطرافش نگاه کرد... جز جسد منصور کسی در آنجا نبود... که ناگهان صدای تیکاف ماشین توجه همه را به در انتهای سالن جلب شد... بهراد به سمت در دوید که... لحظه ایی صورت کیا را پشت فرمان دید... با دو به سمتشان دوید... باید جلوی کیا را بگیرد وگرنه دیوانه میشد... با تمام توان پشت ماشین دوید اما او دورتر میشد... با خشم فریاد زد

_کیا!!!!!!

ناگهان ماشینی جلوی پایش ترمز کرد... با دیدن سرهنگ مجیدی و یکی از افسران سریع سوار شد... نیروهای پلیس سر رسیده بودند... افسر با سرعت میراندو ماشین کیا را تعقیب میکرد... سرهنگ مجیدی هم با بیسیم به افرادش دستور داد که بزرگراه خارج شهرک را ببندند...

.....

رها با گریه دستش را بی هوا به سمت کیا پرت میکرد

_عوضییی... اشغال... ولم کن... چی میخوای از جونم... سپس هق زد... انقدر از ناراحتی سست شده بود که ضربه هایش هیچ آسیبی به کیا نمیرساند ... کیا نگاه ترسناکی به او کرد و داد زد...

رمان سرمای قلب تو | پری

_خفه شو.....

رها دلش میخواست خودش را پرت کند پایین که کیا سریع فهمیدو در را قفل کرد....

_احمق...تا اون بهرادو نکشم نمی میری مطمئن باش....رها تنها گریه میکرد....تمام وجودش برای بهراد له له میزد....چشمش با نور قرمزو ابي افتاد که کمی خیابان را روشن کرده بود....ماشین پلیسی جلوتر از بقیه ی ماشینهای نیروی ضربت تعقیبشان بود....کیا مشتیی بر روی فرمان کوبیدو گاز داد....رها با امید به پشت برگشت....

دیوانه وار میراند و رها با ترس به جاده نگاه میکردو مینالید....

_بزار برم خواهش میکنم....و کیا بدون توجه به حرفهای او به دنبال راه فرار بود....دیگر داشتند به بزرگراه میرسیدند که کیا با دیدن ماشین پلیسهای که جاده را بسته بودند...سریع در جاده خاکی پیچید.....رها از ترس این دور تند جیغ خفه ای کشید.....ماشین رها نگه داشت و پیاده شد...رها با تعجب نگاهش کرد...کیا در طرف رهاذراذباز کردو او را به زور بیرون آورد...

_ولم کن...

به زور او را به دنبال خود کشانددر میان نخلها میبرد

.....

سرهنگ پیاده شدن..بعد با بیسیمش اعلام کرد که اطراف را بگردند....بهراد به دنبال مسیر نامعلومی که دلش میگفت به راه افتاد...سرهنگ کمی بعد

رمان سرمای قلب تو | پری

منوجهش شد چند بار اسمش را صدا زد اما او توجهی نکرد... در آن تاریکی به مسیر قلبش میرفت.....

در طول مسیری که کیا او را میبرد چند بار نزدیک بود بیفتد... هوا کاملاً تاریک بود و تنها سیاهی درختان کمی مشخص بود... کیا کمی به اطرافش نگاه کرد... بعد با صدای امیدوارانه گفت

_خودشه دنبالم بیا.....رها که میدانست این حرف یعنی دیگر بهراد را نخواهد دید....باید کاری میکرد....کیا دستش را گرفت و کشید....چند قدم جلو رفتند که رها تمام زورش را جمع کرد و لگدی به پشت زانو اش زد....طوری که کیا پایش خم شد و با زانو افتاد....رها از فرصت استفاده کرد و با تمام توان به سمت مسیر قبلی دوید....در آن تاریکی نعره ی کیا و صدای پایش....رها را به وحش می انداخت....هر لحظه صدایش نزدیک میشد...تا اینکه لباسش را چنگ زد و رها را متوقف کرد....رها گریه کنان داد زد
_ولم کنننن.....خدا ازت نگذره...لعنتی....

کیا با عصبانیت او را سمت خود کشاند و محکم بر دهانش زد.....

_احمق....یه بار دیگه همچین غلطی بکنی میکشمت...فهمیدی؟؟؟؟...دستش را محکم گرفت و خواست برود...که با صدای چیزی متوقف شد...دستش را سمت اسلحه اش برد که در همین حین...شخصی به کیا حمله ور شد و او را از پشت انداخت...طوری که رها هم بر زمین افتاد...با ترس به آن دوسایه که در گیر دعوا بودند نگاه کرد....وسوسه شد که فرار کند...اما با شنیدن صدای دلنشین شوهرش ایستاد.....

رمان سرمای قلب تو | پری

_ ...میکشمت.....رها با گریه به او که در حال زدن کیا بود نگا میکرد...حتی دلش برای سایه اش هم تنگ شده بود...کیا دستش را سمت اسلحه ایی که پشتش بود و داشت کمرش را خورد میکرد برد...بهراد همچنان وحشانه ضربه میزد...که کیا اسلحه را سمتش گرفتو او سریع جاخالی داد...همچون مار غلط میخوردندو اسلحه را سمت یکدیگر میکشیدند.....رها با ترس و گریه به انها نگاه میکرد...نمیدانست چکار کند....کدوم کیا استو کدام بهراد...تر جیح داد که دخالت نکند...پس سنگ را انداخت و برای بهراد با گریه دعا کرد.....ناگهان صدای شلیک آمد.....و کمی بعد صدای شلیک دیگر.....از ترس اینکه بهراد تیر خورده باشد با تمام توان جیغ زد و هق زد...که سایه سمتش رفت و شانه اش را که با بیقراری میلرزید را گرفت.....

_ششششش.....اروم باش رها جان....اروم.....منم.....

رها احساس کرد سست شده...خودش بود...مشامش هیچوقت بوی بهرادش را فراموش نمیکرد....همچون بچه ایی که پدرش را یافته بهراد را بغل کردو گریه کرد.....بهراد هم بی صدا هق میزد....چقدر این گربه ی فسقلی و بغلی را دوست داشت.....رها را از خود به آرامی جدا کردو با عرق سرد او را به سمت راه برگشت برد....قبل رفتن...با نگرانی به کیا نگاه کرد...گوشی اش را بیرون کشیدو با دست لرزان فلشش را روشن کرد...چند بار تکرار کرد...که دید عده ایی سایه به سمتشان آمد...بالای سر کیا ایستادندوبا چراغ قوه حالش را چک کردند.....

افسر_زندس ..یه تیر به سمت راست شکمش خورده....

رمان سرمای قلب تو | پری

بعد از اینکه این را شنید شانه ی کوچک رهایش را گرفتو آرام به سمت ماشین ها برد. هردو در سکوت به کنار هم بودن فکر میکردند... و بهراد... اب دهانش را چند بار قورت داد... بیشتر از این نمیتوانست تظاهر یه خوب بودن کند... همینکه کنار ماشین ها رسیدند.. خم شدو دستش را روی زخم گلوله گذاشت... رها با ترس بلند گفت...

_ بهرادی... چیشده... حالت خوبه؟؟... با همین حرف دو تا از نیرو ها به سمتش دویدن ... و تن خون الود بهراد را گرفتندو بلند کردند... رها حس کرد بدنش لمس شده در ان تاریکی چشمش تاریک تر شد... یعنی بهرادش تیر خورده بودو؟؟ دقیقه دم نزده بود... ناگهان در تاریکی ذهنش غوطه ور شد.....

.....

با صدای زنهایی که بالای سرش بودند چشم باز کرد...

ناگهان همه رویش خم شدند

_ الهی بمیرم برات دخترم... بهوش اومد؟؟

_ عزیز دل دایه... سپس حق زد....

_ خدایا شکر...

_ کمی دورشو خلوت کنین تا یکم نفس بکشه

رها به چهره ی مادرش و دایه و بی بی نگاه کردو با دلتنگی اسمشان را صدا زد... ناگهان یاد بهراد افتاد... انچنان سریع بلند شد که سرم از دستش کنده شد و پوستش کمی پاره شد... مهران که کنارش بود گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_چته رها...اروم ترر..

بدون توجه به حرفش از تخت پایین امد...هنوز دو قدم نرفته بود که سرش گیج رفت..خواست بیفتد که بی بی و مهران او را نگه داشتند....

_مادر جان فعلا استراحت کن...تو حالت خوب نیست...

رها نالید ...

_بهراد...بهرادم حاش چگونه؟؟تو رو خدا بهم بگین...

دایه با غصه گفت

_خوبه رها جان نترس مادر...بعد عمل گفتن که خون زیاد از دست داده...باید بهش خون بزنی...

رها چانه اش لرزید...به سمت خروجی رفت...در انتهای سالن ..با دیدن سرهنگو پدرش و شهرام و عده ایی دیگر..فهمید که انجاست...با دیدن رها مرتضی جلو رفتو دست دخترش را گرفتو پیشانیش را بوسید

_خوبی بابا؟؟

_اره...بعد از نگاه غمگینی که به پدرش انداخت...به سمت شیشه ی CCU رفت...از پشت شیشه به قهرمان زندگیش که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد...قطره اشکی از چشمش چکید...دوست داشت پیشش برود و بر صورت مردانه و جذابش دست بکشد...بر دستان بزرگو محکمش بوسه بزند و صورتش را غرقه بوسه کند...

رمان سرمای قلب تو | پری

یک ساعت از به هوش آمدن رها گذشته بود... هنوز هم ممنوع ورود بودند... دوتن از محافظین هم کنار در بودندو به تبعیت از پرستارها نمیگذاشتند کسی داخل شود... رها با حرص و بغض نگاهی به ان دو انداخت که همچون مجسمه مانع ورودش بودند..... رو به انها با اخم گفت

_میشه کمی برید کنار که حداقل از پشت شیشه ببینمش؟؟؟؟.... دومرد نگاهی به هم کردندو کمی کنار رفتند... پشت شیشه به او نگاه کرد... درمیان ان سیم و دستگاہ ها باز هم جذاب بود... دایه از دور نگاهش کرد... از وقتی که به هوش آمده بود مدام از پرستارها خواهش میکرد که داخل برود اما تا به هوش آمدن بهراد نمیذاشتند... میدید که دختر بیچاره برای شوهرش دارد پر پر میشود... به سمتش رفتو شانه اش را گرفت ... رها با چشمان نمناک نگاهش کرد...

_عزیز دل دایه انقدر خودتو اذیت نکن... برو کمی استراحت کن... بعد نگاهی به زخم گوشه ی لب رها کرد که کمی اطرافش کبود بود...

_بیا مادر... بیا...

رها دستش از روی شیشه سر خوردو با داسه هم قدم شد... سرهنگ و پدرش همراه با شهرام و مهران در گوشه ی راهرو بودند... شهرام با ناراحتی و چشمان پر خون روی صندلی نشسته بود و با ناراحتی به وضعیت کیا و این اتفاقات فکر میکرد... رها کنار شان ایستاد... با صدایی که از ته چاه در میامد گفت

_اقا شهرام.. حالتون خوبه؟؟؟.. شهرام سرش را بلند کرد... نگاهش به چهره ی رنگ پریده و کبودی های صورتش افتاد.. احساس شرمندگی میکرد....

_خوبم ممنون... بابت این اتفاقا خیلی ازتون عذر میخوام... رها لبخند تلخی زد..

رمان سرمای قلب تو | پری

نگید این حرفو... شما که تقصیری نداري...

باید بیشتر پیگیر کاراش میشدم.... در همین حین پرستار گفت...

اقای رادمهر به هوش اومدن... یه همراه اجازه داده داخل شه... رها قبلش به تپش افتاد... همه به رها نگاه کردند و او را مقدم دانستند...

دایه_ خداروشکر... رها جان تو اول برو تو... رها سری تکان دادو سمت در دوید... آرام داخل شدو بهرادش را دید که با چشمان خمار به روبه رویش نگاه میکند... گریه اش گرفت... جلو رفت و کنارش ایستاد... بهراد که کمی گیج بود تازه متوجه رها شده بود... لبخند بی جانی زد..._

رها_ بهرادی... حالت خوبه؟؟... بهراد چشمش را آرام بازو بسته کرد... و به صورت زنش نگاه کرد... در تاریکی شب متوجه این چند کبودی و زخم نشده بود... دلش آتش گرفت... نفس عمیقی کشید که جای بخیه اش سوخت... چشمش را روی هم فشرد... رها سریع خم شد .._

عزیزم .. درد داری؟؟ بگم پرستار بیاد؟؟... بهراد با صدای بی بم گفت...

نه... بعد دستش را بلند کردو روی جای زخم صورت رها ... کنار لبش گذاشت... رها بوسه ای بر سر انگشتش زدوبا چشمان اشکی لبخند زد...

_بهرادی... زودتر خوبشو... چون دلم برای بغل کردنت یه ذره شده... بهراد لبخند غمگینی زدو به پارگی لب رها اشاره کردو گفت

_تو ام زودتر خوب شو... چون منم دلم برای داشتن تنگ شده... رها همانطور که سرخ میشد... لبخندش پهن شد... خمشدو بوسه ایی بر ته ریش چانه اش

رمان سرمای قلب تو | پری

و همینطور پیشانیش زد... بهراد غرق محبت همسرش شد... با چشمان قهوه ای تیره اش به رها خیره شد... دستش را گرفتو فشرد و آرام گفت
_دیگه نمیزارم حتی به قدم ازم دور بشی...

رها تنش لرزید... تازه یاد بیماری وابستگی بهراد شد که انگار خوب نشده بود... با صدای لرزان گفت

_بهراد... نگو که میخوای دوباره منو تو خونه حبس کنی؟؟... بهراد اخم کمرنگی کردو گفت

_نتیجه ی ازاد بودن تو که همین اواخر دیدی... درضمن قبلا که حبست نکردم... فقط میخواستم تنهایی بیرون نری.. همین... رها که دید مرغ بهراد یک پا دارد فعلا بیخیال بحث شد.. جدال برای حال الان بهراد خوب نبود پس آرام گفت

_باشه بهراد... هرچی تو بگی... بیا فعلا حرفشو نزنیم... بهراد دستش را گرفتو بوسید... خدا میدانست چقدر از برگشتنش خوشحال بود... رها با فکری که بر سرش زد... با بغض صورت بهراد را بوسید... انقدر برای بهراد حضورش آرامش بخش بود که چشمانش را بستو به خواب رفت... پرستار آرام داخل شدو گفت...

_خانوم... وقتتون تموم شده... لطفا تشریف ببرید....

نگاهی به بهراد غرق در خواب کرد و سپس بیرون رفت... در راهرو به دیوار تکیه داد... با دیدن مهران اشکش چکید... مهران هم متعجب به رها نگاه کرد... سپس به سمتش رفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

–رها؟؟؟چی شده؟؟؟...رها خودش را در اغوش برادرش انداخت و گفت...

–باید باهات حرف بزنم

با نگاه غمگین دایه از اتاق خارج شد..مرتضی سرباز از غصه تکان داد...مهران هم روبه بزرگترها گفت

–خونه ی دوست من همیشه خالیه.....خونش قمه...رها میتونه مدتی اونجا بمونهخودمم میرم پیشش...

دایه-مهران جان...پسرمو میشناسم پیدا کردن رها برایش اب خوردنه...خدا منو بکشه که این بچه یه روز روحو روان سالمی نداشت..نذاشتن که داشته باشه..بعد گریه کرد....رها در راهرو صدای گریه ی دایه را شنید...از گفتن حال بهراد به آنها پشیمان نبود...به کمک آنها هم برای درمان نیاز داشت...فقط تا بهبودی بهراد در بیمارستان کنارش میماندو بعد میرفت.....فردای ان روز مهران سیمکارت جدیدی برایش خریدو خانه را برایش رزرو کرد..رها به برادرش قدر دانه لبخند زد...

–دستت درد نکنه مهران....

–قابل عتیقه ی خودمو نداشت...رها خندید...مشکلات زندگی چقدر وقت شوخی و شادی را از او گرفته بود...صاف ایستاد و با خود گفت«من باید قوی باشم...هیچکس نباید منو غمگین ببینه...اره»و بعد به سمت اتاق بهراد رفت...دید که با بادیگارد هایش مشغول حرف زدن است...رها خبیثانه جلو رفت به بهراد لبخند زد....بهراد هم لبخند زدو دستش را گرفت...

–چرا انقدر دیر دیر به من سر میزنی ها؟؟؟...رها ریز خندید ...

رمان سرمای قلب تو | پری

_خب باید اجازه رو صادر کنن تا من پیام...بعد به دو محافظ اشاره کردو گفت

_دیروز این اقایون به زور گذاشتن من به در نزدیک شم...بعد رویش را از انها برگردانند.....بهراد اخم غلیظی به ان دو کرد و گفت...

_شما خیلی بیخود کردین...کی گفت که جلوشو بگیرین...از این به بعد این خانوم گفت نفس نکشین..نباید بکشین روشن شد...؟؟؟..دو مرد هول شدندو سریع گفتند...بله قربان...و رو به رها سر به زیر عذر خواهی کردند.....رها سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد که موفق هم شد.....بهراد ان دو را مرخص کرد.....نگاهی به رها کردو به چهره ی شیطانیش لبخند زد....بعد او را نزدیک تر کشید و با لذت به او نگاه کرد...رها هم با لخن خیره اش شد....

_تو این مدت...کسی اذیتت نکرد..منظورم...

_نه.....بهراد از سر اسودگی نفسش را بیرون داد...ارام و با احساس گفت

_دلم برای این گربه ی ملوس یه ذره شده بود.....رها چانه اش لرزید...

_منم همینطور....ببخش...به خاطر من بود که تیر خو....

_شششششش.....من اون لحظه حاضر بودم جونمو بدم...اینکه چیزی

نیست.....

رها لحظه ایی از رفتن منصرف شد....اما عقلش میگفت که نه....باید

بری....باید دوماه او را ترک میکرد دیگ ادامه ی کار با دایه و اقا جون

بود...فعلا دو روز دیگ میتوانست کنارش باشد...پس سعی کرد که این دو روز

را کنارش شاد باشد.....روی بهراد خم شدو با احتیاط سرش را بغل

رمان سرمای قلب تو ا پری

کرد.. بوسه یِ طلانی به شقیقه اش زد.... بهراد با لبخند دسش را که سرم به ان زده بودند را روی روسریش کشید و نوازشش میکرد که با

اهههمممم گفتن کسی رها سریع جدا شد و رنگ عوض کرد..... دکتر بود.. با خجالت عقب ایستاد.... بهراد دوست داشت سرم را در حلق دکتر فرو کند....

بهراد_ اقای دکتر ... شما که تحصیل کرده ایید چرا؟؟؟ یه تقی یه توقی....!!!
دکتر خنده اش گرفت...

_ بنده که یه اهم گفتم بهراد با حرص گفت

_ اومدید وسط اتاق تاز بغل دست من اهم میگي؟؟؟... رها با خنده سر به زیر ایستاده بود.... وقتی بهراد حرص میخورد حرفهایش خیلی بامزه میشد... اما عصبانیتش.... خدا ان روز را نیاورد....

دکتر با شرمندگی سری کج کرد بعد رو به رها گفت...

_ خانوم میشه تشریف بیارید نکات مراقبتی بیمار و براتون بگم..... بهراد سریع تند شد

_ اگه راجب منه همینجا بگید..... دکتر با خود گفت .. طرف چه غیرتی..... پس همانجا برایشان توضیح داد..... بعد از رفتن دکتر رها کمی بلند خندید.....

_ وای بهراد وقتی حرص میخوری خیلی خنده دار میشی.... بهراد چپ چپ نگاهش کرد که رها خنده اش را خورد.... همانطور خیره ی رها بود.... رها کم کم از حرفش داشت پشیمان میشد که بهراد خندید و گفت.....

رمان سرمای قلب تو | پری

_نظرت راجب این چي بود؟؟؟؟رها نفسش را بیرون دادو با اخم و خنده گفت

_||| ترسیدم...دیونه.....بهراد هم تک خنده ایی کرد و سپس با ناراحتی گفت.....

_رها؟

_جانم

_معذرت میخوام....بابت..اون روز...یعنی....اون شب....

رها کز کرد...چه شب بدی بود برایش....چند لحظه سکوت کرد که بهراد با اضطراب گفت

_میبخشی؟؟...

_اره ولی.....میترسم.....بهراد سریع جواب داد

_از چي؟؟؟

_از اینکه دوباره تکرار شه....بهراد در دل به خود لعنت فرستاد...

_نترس عزیزم دیگه تکرار نمیشه....

_باشه...ولی تا وقتی اون مشکلو داری ن...

_بسه رها...من مشکلی ندارم....

رها سریع جواب داد

_باشه...باشه....فراموشش کن....بهراد خواست چیزی بگوید که بقیه داخل شدند

رمان سرمای قلب تو | پری

مهران_ بههه.... چطوری قهرمان؟؟؟

نازنین_ ارومتر پسر چه خبرته.... با شوخی های ساختگی اطراف بهراد ایستادند...

گفت

_ چیزی شده.... دایه با هول گفت ...

_ نه پسرم چیزی نشده.... فقط خوشحالم برات.... ایشالا زودتر خوب میشی... بهراد گرچه باور نکرد اما گفت

_ ممنون

رها با وسواس پتو را رویش مرتب میکرد... بهراد با لبخند گفت...

_ رها جان گرممه.. همیشه یکم برش داری؟؟.... رها که پاهای او را زیر پتو میپوشاند گفت...

_ نه خیر.... فعلا حالت خوب نیست باید حسابی گرم باشی... بهراد کمی متفکر شد... بعد گفت

_ میگم.. دایه چرا انقدر ناراحته؟؟ چیزی شده؟؟... رها کمی مکث کرد بعد کنارش ایستاد و با لبخند ساختگی گفت

_ نه عزیزم چیزی نشده....

بهراد اهانی گفت و رها را کنار خود نشانده... رها یاد شهرام افتاد

_ راستی تو این دو روز اقا شهرام بهت سر نزده؟؟

رمان سرمای قلب تو ا پری

_ چرا یه بار اومدو سریع رفت..._

_ چطور من ندیدم.؟؟_

_ نمیدونم..._

_ خب... خب از کیا چه خبر؟.... بهراد خنقی به دیوار خیره شدو گفت.._

_ گفت تو بیمارستان نظامی بستریه... وقتی خوب شه منتقلش میکنن زندان.... رها نگاهش را به پنجره دوخت... میدانست این موضوع برای بهراد زیاد اسان نیست... هرچه که باشد کیا پسر عمویش بود....._

در این سه روز رها مدام کنار بهراد بود... مهران تمام لوازم رها را فراهم کرد..... قرار بود عصر فردا بهراد را مرخص کنند... صبح که بیدار شد... اول صورت غرق در خواب بهراد را بوسید... دوست داشت بیدارش کند تا در این لحظات اخر بیشتر چشمانش را ببیندو صدایش را بشنود..... دوباره بوسیدش.... بهراد کمی تکان خوردو چشمش را باز کرد... چهره ی خندان رها را دید.... دماغش را کشیدو با صدای خوابالود گفت

_ چته بچه اول صبی نمیزاری بخوابم... رها بچه گانه گفت..._

_ |||| خواب بهرادییی... دیگه ساعت؟ه.... بهراد گفت..._

_ هفففت؟؟... رها بگیر بخواب از اینکه رها اینگونه در این ساعت و در این حال و احوال بیدارش کرده بود کمی تعجب کرد..... معمولا همیشه احتیاط میکرد که مزاحم خواب بهراد نشود....._

_ راستشو بگو چیزی شده؟؟؟؟.... رها همانطور که خیره اش بود گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_نه... بهراد سري به نشانه ي اها تکان داد و ديگر نخواييد....
تا ظهر کنار بهراد بود تا اينکه مهران به او تک زنگ زد...رها سعي کرد بغضش
را براي چند دقيقه پنهان کند....رو به بهراد کرد و گفت....
_عزيزم...ديگه بهتره من برگردم خونه....
_چرا؟؟صبر کن عصر باهم ميريم....
_نه..اخه...کلي مهمون ميلد بعد معلوم نيست خونه الان تو چهوضعيه...بايد
يه سري بهش بزوم....
بهراد برخلاف ميلش باشه ابي گفت....رها خم شدو گونه ي بهراد را طولاني
بوسيد....کمي بر روي ته ريشش دست کشيدو با لبخند گفت....
_خب...خداحافظ...
_خداحافظ....راستي.....رها برگشت....
_چايي هل دار درست کن....بعد با لبخند از او خداحافظي کرد....
رها کمي مکث کرد و سپس از اتاق خارج شد....خود را به پايين پله ها رساندو
زد زير گريه....چشمانش همچون ابر هاي بهاري...شديد مباريد...دلش از
گفتن چايي هل دار از زبان بهراد آتش گرفت....اگر مي فهميد خانه نميرود چه
حالي ميشد...با پاهاي لرزان پايين رفت...سعي ميکرد گريه نکند...اما مگر
دلتنگي ميگذاشت...مهران و بقيه کنار جلوي در وروي ايستاده بودند...متوجه
رها شدند که با چشمان ورم کرده اب بيني اش را بالا ميکشيد....
نازين_عزيز مامان گريه نکن...ميدونم سخته...ولي اين جدايي لازمه...

رمان سرمای قلب تو | پری

دایه_دخترم مراقب خودت باش...ما مراقب بهراد هستیم ..پس اصلا نگران نباش مادر جان برو خدا به همراست...

رها_ممنون دایه جان...من دیگه برم...سپس همه را یک دور بغل کردو سوار ماشین مهران شد...نگاهی به طبقه ی سوم بیمارستان کردو با اهی سوزناک نگاهش را گرفت...مهران ماشین را روشن کردو به راه افتاد...و به سمت قم حرکت کرد...

بعد از ناهار آرام روی تختش دراز کشیدو کمی استراحت کرد...به این فکر کرد که وقتی رها کنارش نیست چقدر حوصله اش در این بیمارستان سر میرود...نگاهی به دایه انداخت...که مشغول گفتن ذکر با تسبیح بود...برایش عجیب بود...دایه زیادی ساکت و کز بود...اصلا اینجا چه خبر بود...همه کز بودند...بیخیال شد و سعی کرد کمی بخوابد...چشمش را بست و به یاد آرامش خانه اش به خواب رفت...

عصر ساعت ۷ به کمک شهرام و دو مرد از افرادش در ماشین نشست ...از اینکه خانه میرفت حس خوبی داشت...وقتی به خانه رسیدند...چهره ی همهجوری دیگر بود...همه اضطراب داشتند...بهراد از دیدن چهره های گرفته شان ناخداگاه مضطرب میشد...و با کلید انداختن مرتضی تعجبش بیشتر شد...چرا زنگ نزدن ..مگه رها که خانه نبود؟؟....

همینکه داخل شد بوی چایی هل دار بینی اش را قلقلک نزد...با نگرانی گفت..._رها؟؟؟رها!!!...کجاس؟...مرتضی کنارش ایستاد فعلا بشین پسر م...به زحمت فشار میاد

رمان سرمای قلب تو | پری

_خوبم... اقا مرتضی.. مگه قرار نبود رها برگرده خونه پس کجاست؟؟؟... وقتی دید همه از او چشم میزدند فهمید همه رفتن رها به جایی که نمیدانست کجاست را از او مخفی کرده اند... با اخم داد زد

_پرسیدم رها کدوم گوریه؟؟؟؟... با این داد جایی زخمش سوخت... کمی خم شد و چشمش را روی هم فشار داد... مرتضی سمتش رفت و شانه اش را گرفت... سپس محکم گفت

_اروم باش پسر... تو خودت خوب میدونی رها چرا رفته؟؟... بهراد با عصبانیت گفت...

_من چیزیم نیست... همین الان بهش زنگ میزنم میگن برگرده.. وگرنه به زور برش میگردونم....

مرتضی محکم گفت....

_خوب گوش کن پسر... اگه رها رو میخواهی اول خودتو درمان کن بعد... وگرنه پشت گوستو دیدی رها هم دیدی... بریم نازنین...

بهراد با خشم به مرتضی که در حال رفتن بود نگاه میکرد... خیلی خودش را کنترل کرد تا حرمت این وصلت را نشکند... دایه نزدیکش رفت و گفت...

_مادر جان... دیگه حرفی نزن... بهراد متعجب و حرصی گفت...

_حرفی نزنم... زنم و فراری دادین اونوقت میگي حرفی نزنم.. اصلا با کی رفته؟؟... کجارفته؟؟

دایه با کلافگی چشم دزدید....

رمان سرمای قلب تو | پری

_دایه خودت خوب میدونی اگه نگي به بدترین نحو ممکن پیداش میکنم....دایه با گریه گفت...

_بسه بهراد...رها به اندازه ي کافي اسیب دیده...دیگه نمیتونه از طرف تو ام هي غصه بخوره...فکر میکني نمیدونم دختر بیچاره رو تو خونه زنداني میکردي؟؟..اونم آرامش میخواد...اعتماد میخواد...همش دست توئه...به خدا هر کي جاي رها بود اینطوري باهات کنار نمیومد...نمیدوني با چه حالي رفت...دختره از بس دوست داره کوچکترين بدی از تو جلوي خونوادش نگفت..فقط به من میگفت...دستت درد نکنه بهراد...دستت درد نکنه...این دختر اینهمه قدم براي تو برداشت ..خب تو ام چند قدم به خاطر اون بردار....بعد در همون حال که گریه میکرد روي مبل نشست.....از حرفهاي دایه قلبش آتش میگرفت...راست میگفت...هر که دیگر جاي رها بود ...ممکن بود خیلی از این وضعیت شکایت میکرد.....با این اوصاف...بازهم نتوانست بر بیماری اش غلبه مند...کمي بر صورتش دست کشیدو آرام گفت....

_نمیتونم....باید پیداش کنم.....دایه با ناراحتي نگاهش کرد.....یک دستش روي زخمش که سمت راست شکمش بود گذاشتو سمت در رفت...دایه هم با اضطراب دنبالش بود...

_بهراد صبر کن...حالت خوب نیست.....اي خدامنو بکش از دست این پسر.....بهراد سریع چرخید سمتش و گفت

_دیگه نشنوم این حرفو ازت دایه....بشین تو خونه تا برمیدرم....دایه ناچار سر جایش ایستاد...بهراد سمت ماشین رفت و هر از گاهي از درد چشمش را روي هم فشار میداد....میدانست مهران رها را برده...«گیرت بیارم فقط...دمار از

رمان سرمای قلب تو | پری

روزگارت در میارم...»...چند بار به گوشی اش زنگ زد اما خاموش بود...کلافع شد...به ناکجا میراند...هر چه میرفت عصبانی و نا امید تر میشد...گوشی اش را برداشت و به یکی از افرادش زنگ زد
_بله قربان...امری داشتید؟

_ببین محمد...همین الان رد این شماره رو برام بگیر....سپس شماره ی مهران و رها را برایش خواند....و تماس را قطع کرد...عرقش را پاک کردو گاز داد....در همین حین گوشی اش به صدا در آمد...نگاهش کرد....رها بود.....دستو پایش انگار سر شده بود ..سریع ترمز کردو سعی کرد بر عصبانیتش تسلط کند و او را نترساند....

_الو رها؟...

_سلام بهراد....

_میشه بگی کجایی؟؟...رها که بغضش اشکار بود با صدای گرفته گفت.....

_بهراد....متاسفم مه بی خبر رفتم ولی واقعا لازم بود.....بهراد با عصبانیت داد زد.....

_چه لزومی داشت لعنتی....بعد پنج روز پیدات کردم و تو از من فرار میکنی....منکه ازت عذر خواهی کردم....میدونی الان تو چه حالیم؟؟؟ به امید اینکه زخم تو خونم ببینم با خوشحالی برگشتم...اونوقت تو فرار میکنی...این پنج روز بس بود برام ..تو دیگه اذیت نکن.....بعد صدایش را پایین بردو با صدای ناراحتش گفت...._برگرد رها جان...برگرد بزار ارامش داشته

رمان سرمای قلب تو | پری

باشم...دیگه نمیکشم بسمه...بعد چشمانش را بست....رها که مثل ابر مبارید
با صدای لرزان گفت

_باشه بهراد...اگه بخوای برمیگردم...ولی دیگه اون رها ی شاد نیستم...دیگه
اون شوق زندگی رو ندارم...دیگه حتی به زورم نمیتونم بخندم...چون همسر
با روحیه ی اشفته مدام از کنارم رد میشه...تو اینو میخوای؟زد زیر گریه...بهراد
یاد حرفهای دایه افتاد...با بغض چشمش را بست و سرش را به صندلی تکیه
داد...بعد کمی مکث...با صدای گرفته گفت..

_چند روز.....؟؟

_دو ماه.....در دلش گفت«زیاد لامصب زیاده»....

_باشه.....فقط بعدش یه بار دیگه از جدایی حرف بزنی من میدونم تو....
رها خداروشکر کردو بالبخند گفت....

_قبول....بهراد...قول میدی به دکتر صفری سر بزنی؟؟.....

_نمیدونم...شاید..تو ام با این دکتر صفریت...بعد با تخسی گوشی را قطع کرد
و در ماشین دکتر را با فوحش هایش شست....رها انتظار این رفتار بهراد را
نداشت...با ناراحتی گفت...

_خیلی تخسی بهراد...بعد از ان اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد...میدانست
که بهراد حتما به دکتر سر میزند....

مهران_چته ...شنگولی؟؟چی گفت؟؟؟

_گفت تا ببینم چی میشه...

رمان سرمای قلب تو | پری

مهران_من نا چارن پیشت میمونم رها....اگه برگردم صدرصد بهراد خونمو
میریزه...لامصب عین بن لادن میمونه...اصلا رحم تو دلش نیست.....رها
سریع جبهه گرفت...

_ااا...نه خیر اصلا اینطور نیست....دیگه نشنوم این حرفو هاااا....

_اوه اوه....زنش از خودش بدتره...خیله خب بابا....

بقیه ی راه را ساکت ماند...فکر کردن به بهبودی بهراد از دلتنگیش کمی
میکاست.....

بهراد با حال گرفته به خانه برگشت....قبل از برگشتن محمد به او زنگ زدو
موقعیت رها را برایش گفت...

_اا..تا جایی که فهمیدیم دارن میرن سمت قم...

ولی بهراد دیگر پیگیر نشد....باید این دوماه را بگذرانند تا دیگر بهانه دست رها
ندهد....و از همه بدتر به جلسات ان دکتر برود.....در ورودی را باز کرد و دید
دایه کز در اشپزخانه مشغول پوست گرفت سیب زمینی است...با دیدن
بهراد...با هول و نگرانی بلند شد....سمت بهراد رفت....نمیدانست چه بپرسد و
فقط بهراد را سوالی نگاه کرد.....

بهراد درحالی که کتش را با احتیاط در میاورد با حالی گرفته گفت

_فقط دو ماهدایه کمی آرام شدو که ناگهان با دیدن خون روی پیراهن
سفید بهراد بر گونه اش زدو گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_یا حضرت عباسچه کار کردی با خوودت...بهراد با تعجب به رد خون نگاه کرد...اصلا متوجه این خون نشده بود...ارام خواست لباسش را بالا بزند که...دایه از ترس نام هر ??امام را قرائت کرد ...بهراد کلافه پشت به دایه کرد و زخمش را دور از چشم او دید...ظاهرا سمت کوچکی از ان دهن باز کرده بود.....

مهران_رهااااااااااا.....رها ترسیده گفت...

_ووایی ...چته ترسیدم یواش تر....

_سه باره دارم صدات میزنم کجایی تو...نیستی تو باغ ها...میگم خوشت اومد...?.به نظر منکه خیلی نقلیه.....رها نگاهی به اطرافش کرد...انقدر محو حرفهای بهراد بود که نفهمید کی داخل شد.....خانه ی ??متریه شیکي بود...نسبت به خانه ی خودش و بهراد کوچک بود اما همین برای رها کافی بود...

_خونه ی قشنگیه...ممنون...

مهران_قابل ابجی کوچیکه رو نداره...راستی دوتا اتاق داره ..هرکدومو خواستی بردار...رها سري تکان دادو با بیحالی به سمت اتاق ها رفت...خوبیه اینجا این بود که واحد اپارتمانی بود...داخل شد..اتاقی بود با یک پنجره که حرم حضرت معصومه (ص)را از دور در خود قاب گرفته بود...دلش برای حرم پر کشید...تقریبا دوسال پیش به قم رفته بودند...جزو بهترین سفرهایش بود....بلند گفت....

_مهراناان...من این اتاقو انتخاب کردم...مهران هم در اشپزخانه داد زد....

رمان سرمای قلب تو | پری

_باشههه...انقدر داد نزن ...میان پرتمون میکنن هااا....رها در دل
گفت...«خودش با اون هنجره ي الكسي داره داد میزنه بعد به من
میگه».....بعد روي تخت خواب یک نفره اش دراز کشید...احساس میکرد الان
از دو طرفش مي افتد...يکي از متکا ها را کنار خودش گذاشتو بغلش کرد....«چه
خوب میشد اگه تو بهراد بودي...»بعد نفس صدا داري کشید.....
دوساعت از رفتن دکتر و بخیه زدنش میگذشت...بهراد با اخم خیره اش
شد...ارام و با همان چهره ي جدي و اخم رو به او گفت...

_دلم برات يه ذره شده....ولي فکر نکن بخشیدمتاصلااا...بعد متکا را کنار
خود خواباند...بودن روي ان تخت بزرگ ان هم تنهایی اذیتش میکرد....امابه
خاطر زخمش چاره ايي نبود...هوفي کشیدو کمی روي متکاي رها دست
کشید..که باز شدن در و ورود ناگهاني دایه...هول شدو متکا را پرت کرد
پایین...دایه با سيني چايي داخل شد....بهراد کمی درو دیوار را نگاه کرد بعد
ارام بلند شد.....

_چرا زحمت کشيدي دایه....میگفتي خودم میومدم پایین...بعد نگاه محسوسي
به متکا ي پرت شده کرد...
دایه با لبخند گفت....

_نه مادر ...تا وقتی خوب شي خودم پیستم...هر چیم لازم داشتی به خودم
بگو.....با محبت هاي دایه...یاد رها مي افتاد...او هم خیلی مهربان
بود....لبخندي زدو گفت....

رمان سرمای قلب تو | پری

_دستت درد نکنه بابت امروز عصر شرمندم واقعا...نباید اونطور داد میزدم.....دایه دستی به ته ریشش کشیدو مادرانه گفت....

_اشکال نداره پسرکم...میدونم سختته...ولی باور کن این واسه هردوتون لازمه...تا قدر همو بیشتر بدونینتو ام هر وقت حالت خوب شد به اون دکتره یه سر بزن....

_چشم...سر میزنم...بعد دایه از اتاق خارج شد.

.ساعت ?شب بودو بهراد هنوز بیدار بود.....خواب انگار برایش حرام بود.....کلافه روی تخت نشست....نگاهی به گوشیش کرد و گالری را باز کرد....عکس های رها را دیدو لبخندزد

دایه با لبخندلوازم صبحانه را روی میز میچید...بعد از نماز صبح دیگر خواب به چشمش نیامده بود...با شنیدن صدای اب از طبقه ی بالا فهمید که بهراد بیدار شده...کمی منتظر ماند تا اینکه بهراد با سرو صورت خیس و چشمان خونی پایین امد...دایه از این قیافه ی ترشناکش جا خورد...زیر لبی صبح به خیری به دایه گفتو نشست...دایه متعجب نگاهش کردو گفت

_مادر جان ...چرا این شکلی شدی؟؟چشات چرا قرمزه؟؟.....بهراد با خمیازه گفت

_دیشب اصلا نخوابیدم...

_چرا پسرم؟؟.....بهراد که خجالت میکشید جلوی دایه بگوید که به نبود رها عادت ندارد ...در سکوت کمی کمرش را خاراندو به کابینت زل زد.....دایه که دوهزاریش افتاد به سمت سینک برگشت و ریز خندید.....بهراد شانه های

رمان سرمای قلب تو | پری

لرزان دایه را دیدو با بیحالی چشمش را روی هم گذاشت.....بعد از صبحانه با
اکره به شماره ی ایی که روی کارت دکتر صفری نوشته شده بود زنگ
زد....کمی بعد منشی زن پاسخ داد.....وقرار ملاقات به ساعت ۷ عصر موکول
شد.....

مهران کتتش را پوشید و کمی ادتکلن دختر کش به خودش زد...کمی در اینه
همراه با اخم ژست گرفت و از اتاقش بیرون امد....رها جلوی تلویزیون به
برنامه ی به خانه برمیگردیم را میدید....
مهران_خب عتیقه ...من دیگه میرم.....

_باشه به سلامت.....مهران دید رها زیادی بیحوصله است پس بی حرف دیگری
از خانه بیرون رفت...رها همانطور سایلنت به برنامه نگاه میکرد...ایتم اشپزی
تمان شد.....و ایتم بعدی در مورد روابط بین زنو شوهر بود....غمگین
شد...مشاور هم مدام از محبت کردن زن به مرد حرف میزدو دل رها را بیطاقت
میکرد و از ویژگی مردان میگفت....حالش بدتر گرفته شد....تلویزیون را خاموش
کرد و نگاهی به گوشی اش انداخت.....هیچ....نفسش را فوت کرد....«یعنی
میره؟؟اگه نره چی؟؟»نمیدانست چگونه به خانه تماس بگیرد که بهراد متوجه
نشود...وقتی دید را هی نیست با حالت قهری گفت...«اصلا اون تلفنو رو من
قطع کرد...به منچه بزار خودش زنگ بزنه...»..بعد از گفتن این حرف از دست
خودش ناراحت شد....در پذیرایی قدم میزد...چقدر نبود بهراد...گیر دادن
هایش....لبخند های کم یابش....دستان همیشه گرمش...وقار و
اخمش.....«واااای...دیونه شدم...»بعد لگدی یه مبل زد که پایش درد

رمان سرمای قلب تو | پری

گرفت.. به مبل اخمی کردو ... لنگان لنگان به اشپزخانه رفت تا حداقل چیزی برای ناهار درست کند... حوصله قر قر های مهران را نداشت....

.....

ته ریش بلندش را کامل زد... و مثل بهراد همیشه خوش پوش و معطر در راهرو ایستاد... از اینکه دکتر صفری یک مرد جوان باشد حرصش میگرفت... با خود گفت .. اگر دکتر جوان باشد همانجا فکش را پیاده میکند... زیرا هرچه میکشد از دست اوست... دایه نگاهش به بهراد افتاد که حسابی به خود رسیده بود... با لبخند کنارش مقابل ایینه ایستاد....

_ هزار الله و اکبر.. خوب کاری کردی که اون ریش تو زدی... حالا شد... بعد به شوخی گفت.... _ بیینم دختر دنبال خودت راه بندازیا!!!.. وگرنه سرو کارت با رهاس!!... بهراد که یقه ی کتش را مقابل اینه مرتب میکرد با قیافه ی جدی گفت...

_ اتفاقا دنبال یه هوو ی خوشگل واسه رهام... دایه آرام بر صورتش زد....

_ چي ميگي پسر م... جدي که نميگي؟؟؟... جدي نميگفت ... اصلا... فقط دوست داشت رها را حرص بدهد... ميدانست که دایه امروز به رها زنگ ميزند اين را از فکر هاي دایه که بر زبان مي اوردشان فهميده بود... پوزخندي زدو گفت....

_ تا بيينم چي ميشه.... اين رها که خبري ازش نيست نه زنگي ... نه پيامي... هيچ.... ديگه چه فرقي با يه مجرد دارم؟؟.... بعد خداحافظي کردو رفت.....

رمان سرمای قلب تو | پری

دایه کپ کرده به رفتنش نگاه کرد..... در ماشین بهراد ریز خندید.... این حرفها را از حرص رها به دایه گفته بود... چون از دیروز تا کنون به بهراد نه زنگ زده بود نه پیام داده بود..... پس..... مطمئنا امروز رها به او زنگ خواهد زد.... با این فکر لبخند خبیثانه ایی زد..... به مطب رسید... با اخم پیاده شد... یاد آن روز افتاد که رها بیخبر به اینجا آمده بود.... داخل شد... رو به منشی گفت...

_سلام... راس ساعت؟ با دکتر قرار ملاقات داشتم... مهر زاد هستم.... منشی کمی ور اندازش کردو به دفترش نگاه کرد.....

_بله... بفرمایید داخل.... بهراد به سمت در رفت و منشی به رفتنش خیره شد... و در دل.. هیکل و تیپش را تحسین کرد....

بهراد در را باز کرد و داخل شد... سریع به جایگاه دکتر نگاه کرد.. و با دیدن دکتر مسن و خندان کمی از خشمش خوابید.....

_بفرما بشین پسرم... بهراد آرام نشست و به دکتر و حرکاتش خیره شد... «اینکه پیره!!!»...

_اگه اشتباه نکنم شما همسر خانوم امیری هستید... درسته؟؟...

_بله درسته... چه خوب یادتون مونده...!!!!

دکتر بدون توجه به کنایه ی بهراد که جدی نگاهش میکرد با لبخند از پشت میز بلند شدو مقابلش نشست... و سعی کرد برایش موضوع را وا بکند....

بعد از رفتن بهراد... دایه به سمت تلفن رفت باید یه جوری به رها گوشزد میکرد که به بهراد زنگ بزند... نمیدانست حرفهای ده دقیقه پیشش واقعیت داشت یا نه.... شماره ی همراه رها را گرفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_الو..سلام رها جانخوبی عزیز دلم؟؟؟

.....

_سلامت باشی...ما هم خوبیم...همین ده دقیقه پیش بهراد رفت مطب همون
دکتر ی که گفتی....

.....

_اره عزیزم...فقط کمی ناراحت بود....بین عزیز دلم اگه تونستی بهش زنگ
بزن یا ...پیامه بیانکه چیه...حالش گرفته بود...

.....

_میدونم قربونت ولی حداقل یه پیامک براش بفرست ...حالا قبل رفتن به
شوخی میگفت سرت هو و میاره...البته به شوخی ها...

رها با شنیدن هوو فشارش بالا زد...اخم هایش را در هم کشید....

_منظورش چیه دایه؟؟هوو؟؟سر من؟؟...بعد با غصه روی مبل نشست...

_ای بابا دخترم گفتم که شوخی میکرد...فقط از این ناراحت بود که سراغشو
نمیگیری...

رها اشکش روانه شد...با صدای بغض دار گفت..

_دایه جان...عذر میخوام ولی باید قطع کنم کاری نداری..؟؟

دایه که از دست خوش ناراحت بود گفت...

_اشکال نداره عزیزم سلام منو به مهران برسون ...خداحافظ

رمان سرمای قلب تو ا پری

بعد از قطع کردن... با ناراحتی گریه کرد...

_باشه... بهراد خان... عمرا بهت زنگ بزوم... خیلییی..نا...

قلب ظریفش مدام هشدار میداد... هیچ کس جز او حق داشتن بهراد را ندارد... یک ساعت بعد از تماس دایه...رها بسیار در فکر بود و با خود کلنجار میرفت....

_بهنتره زنگ بزوم...نه...اول اون باید زنگ بزوم...بعد از فکر اینکه دختری به بهراد نزدیک شود عینهو آتش داغ کرد و گوشی را برداشت...با غم شماره اش را گرفت...

بعد از دوسه بوق صدای بهراد در تلفن پیچید....

_الو.....رها با گریه دهان باز کردو حرصش را خالی کرد...

_واقعانکه بهراد...انقدر ادم فرصت طلبی بودی من نمیدونستم...حداقل میزاشتی چند روز از رفتنم بره بعد...به خدا اگه بخوای هو و سرم بیاری...من...من...میام زندگیتو از هم میپا...با صدای قه قه ی بهراد ساکت شد....بدتر حرصش گرفت...چرا میخندید؟؟؟.....

با دلخوری و صدای گرفته گفت...

_نخند...به چی میخندی؟؟؟هااا؟؟؟

بهراد ماشین را کنار زده بود با لذت به حرفها و حرص خالی کردن هایش گوش میداد....باورش نمیشد چقولی دایه انقدر کاری بوده باشد....

_گفتم نخنددد....

رمان سرمای قلب تو | پری

بهراد در حالی که ریز میخندید گفت...

_حتما باید اسم هوو رو وسط بکشم که تو به من زنگ بزنی؟؟...یهو گذاشتی رفتی...به اصرار منو میفرستی سراغ اون دکتر روان پریش....ازم مخفی کاری میکنی....با این همه بدی که داری به من میکنی یه هوو کمه...دوتاش میکنم اصلا.....رها با ناراحتی گفت....

_بهراد داد....بگو که دروغ میگي.....

_راست میگم.....

_جیغغغغغ.....بهراد گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و خندید...از این حس مالکیت و خسادت او لذت میبرد اما دیگر طاقت ناراحتیش را بیشتر از این نداشت....صدای گریه ی رها هنوز در گوشی میپیچید....

_خیله خوب...بسه دیگه...شوخی کردم...بعد جدی شدو گفت...بین رها از این به بعد روزی یک الی بی نهایت به من زنگ میزنی و اتفاقاتی که اونجا میفته رو به من میگي متوجه شدی؟؟؟...رها که هنوز گیج بود با خود گفت «یک الی بینهایت!!!»....سپس بهراد ادامه داد...وگر نه خودت که خلقمو میشناسی..میام برت میگردونمو خونه حبست میکنم....

رها اب بینی اش را بالا کشیدو گفت..

_باشه...روزی یه بار بهت زنگ میزنم...حالا...واقعا شوخی بود...؟؟

_اره...بعد پیش خود گفت «کاش میگفتم ??الی بینهایت..اه»....

رمان سرمای قلب تو | پری

_بهراد دیگه از این شوخیا نکن ... خیلی حال بد شده بود.....بهراد با جدیت گفت....

_بستگی دارهاگه دختر خوب و حرف گوش کنی باشی تجدید نظر میکنم....

_خیلی دیکتاتوری بهراد....کاری نداری؟؟

_دیگه...نه فقط قرارمونو یادت نره....فعلا

_فعلا.....رها گوشي را قطع کردو با ناراحتی به اسم بهراد نگاه کرد....

_ای کاش اینهمه زورگو نبودی....بعد از اینکه با بهراد حرف زده بود لبخند زد.هرچند حرصش را در آورده بود..اما حتی صدایش هم بی قراریش را از بین برد.....گوشی را روی مبل انداخت و به امید شب با خوشحالی به سمت اشپزخانه رفت...به گفته ی دکتر نباید زیاد با او در ارتباط باشد...پس تصمیم گرفت شبی یک بار به اوزنگ بزند...که استثنا امروز دوبار تماس میشد.....با لبخند به سمت سینک رفت قابلمه را پر از اب کردو....

.....

ماشین را روشن کردو لبخند زد...باورش نمیشد رها انقدر حساسیت نشان دهد...خودش هم دلش برای رها سوخت...طفلك زيادي گريه کرده بود.....هوفي از دست این دوری مسخره کشیدو به یاد حرفهای دکتر افتاد.....

_شما زيادي حق به جانب فکر میکنید...و این باعث رنجش همسرتون ميشه که قضیش یه جورایی به بیماری وابستگیتون مربوطه....من براتون جلساتی رو ترتیب میدم...اگه شرکت کنید قول میدم نگاهتون به روابط خودتون و

رمان سرمای قلب تو | پری

همسرتون کاملاً عوض میشه.. و هر دو از زندگی لذت میبرید.. بدون اضطرابهای
..... همانطور که نگاهش به جاده بود گفت «ببینیمو تعریف کنیم».....

موقع شام رها مدام به ساعت نگاه میکرد... مهران هم زیر چشمی به خوشحالی
مشکوک او نگاه میکرد... تا اینکه رها غذایش را تمام کرد... گوشی اش را
برداشت و تند تند به سمت اتاقش رفت و گفت

_ داداشی من یکم کار دارم... خودت میزو جمع کن مرسی... مهران قاشق به
دهن رفتنش را نگاه کرد... خواست چیزی بگوید که رها در اتاقش را
بست... بی معطلی با هیجان شماره ی بهراد را گرفت... دوست نداشت مهران
متوجه شود... چون قرار بود رها با بهراد اصلاً رابطه ی تلفنی نداشته باشند... اما
خودش هم نمیتوانست اینگونه تحمل کند.....

بهراد روی مبل نشسته بود و نا محسوس گوشی اش را میپایید... و همراه با دایه
به تلویزیون نگاه میکردند... کم کم داشت بی قرار میشد که گوشی اش
لرزید... سریع بلند شد... و به حیاط رفت... تماس را وصل کرد.....

_ چه عجب... میزاشتی نصف شب زنگ میزدی... رها با لبخند اخم کرد...

_ اولاً که سلام... دوما... مهران پیشم بود.. نمیتونستم...

_ علیک سلام... بگذریم.. حالت چطوره؟؟

رها_ بد نیستم... تو چطوری... زخمت خوبه؟؟

بهراد_ خوبه موقع خوابیدن کمی اذیت میکنه... از خودت بگو... کل روزو
تنهایی؟؟

رمان سرمای قلب تو | پری

رها_اره..مهرانم که واسه نهار برمیگرده اما بعدش سریع میره و شام
برمیگرده....

بهراد کمی در حیاط قدو زد...با وزش باد ..صدایش د رگوشی پیچید....

_بهراد؟؟؟کجایی؟صدای باد میاد

_تو حیاطم...

_وااا..چرا اونجا...سرده برو تو...بهراد که با یک پیراهن به حیاط رفته بود
گفت...

_فعلا سردم نشده ...هروقت سردم بشه میرم....راستی...اگه چیزی احتیاج
داستی بهم بگو...

رها لبخندش پهن تر شد...

_باشه..ممنون...بهراد...؟؟

_جانم؟..

_یه بسته تو کدمه...هروقت رفتی تو برش دار....

_بسته؟؟؟چی هس؟

_دیگه یه چیزیه....دو هفته پیش میخواستم بهت بدمش که ...نشد....بهر حال
امید وارم خوشت بیاد...

بهراد_ممنون...

_قابلتو نداره....بهراد با احساس گفت....

رمان سرمای قلب تو | پری

_ حرفایی که عصر زدم و جدی نگیر....هیچکی نمیتونه جاتو بگیره...رها از ذوق زیاد چشمانش اشکی شد....بهراد میتوانست ان چهره ی گریانش را تصور کند...

بهراد_تنها دلیلی که باعث شد این جداییو قبول کنم...این بود که ..تو کنار من ارامش داشته باشی...نه اضطراب و نگرانی....

_بهراد...اینطوری حرف نزن....من جنبه ندارم..دوام نمیارم.....بزار وقتی برگشتم پیشت ادامشو بگو.....

بهراد لبخندی زدو گفت.....

_باشه...

_خب دیگه کاری نداری؟...بهراد با دلخوری گفت...

_حالا چه عجله ایی داری؟؟؟

_معذرت میخوام ...ولی میترسم مهران بفهمه.....

بهراد_باشه...پس مراقب خانومم باش....

_چشم اقای...تو ام همینطور ...شبت به خیر

_شب تو ام به خیر...تلفن راقطع کرد و به آسمان شب خیره شد...باد موهایش

را که بالا زده بود بر پیشانیاش میریخت...چشمان قهوه ایش به ماه خیره

بود..حتی ماه هم او را یاد همسر همچو ماهش میانداخت...داخل شدو به

سمت اتاق بالا رفت...در کمد را باز کرد....بوی عطر شیرین رها به مشامش

خورد...استین یکی از مانتو هاییش را گرفت و بوید...و مشامش از بوی

رمان سرمای قلب تو ا پری

عطرش پر شد... سپس به دنبال ان بسته گشت....چشمش به یک بسته که با روزنامه پوشیده شده بود افتاد... روی تخت نشست و آرام مشغول باز کردنش شد... کم کم متوجه ژاکت طوسی رنگ شد....میدانست کاره دست رهاس... چون قبلا سیخ و قلاب هایش را در اتاق دیده بود...اما نمیدانست تا این حد ماهر است.... با لذت نگاهش کرد...ان را روی پیراهنش پوشید...چقدر بهش می آمد... با خود آرام زمزمه کرد....

«دست خانوم فسقلیم درد نکنه»...ژاکت را با احتیاط در آوردو در کشو گذاشت...نگاهش به سایه ی کوچک پشت در اتاق افتاد....میدانست کیتی است...در را باز کرد....کیتی دمش را بلند کردو خودش را به پاهای بهراد میسایید...بهراد هم کمی نگاهش کرد...این گربه او را یاد رها می انداخت...با لبخند کنارش زانو زدو نوازشش کرد...خوب شد دایه اینجا بود و به این گربه میرسید.....گربه را برداشت و کنار خود روی تخت نشاند...بوی رها را از روی متکا تشخیص میداد و مدام بر ان پنجه میکشید....بهراد نفسش را بیرون داد.. _دل منم برات تنگ شده...بعد گوشی را برداشت و نوشت...«خیلی قشنگه...ممنون رها جان».....رها پیامش را خواندو با خوشحالی متکا را محکم بغل کرد.....

از ان روز به بعد بهراد سه بار در هفته به مطب میرفت...حرفهای دکتر را میشنیدو به گفته هایش عمل میکرد...هر از گاهی از دست خودش و کارها و رفتارهایی که با رها داشته بود حرص میخورد....

شبها با هم صحبت میکردند و بهراد بی قرارش میشد...نبود رها برایش همچون کابوس بود...و رها بسیار تلاش میکرد تا حرفی از نوزاد ی که درونش

رمان سرمای قلب تو | پری

در حال رشد بود نزنند...میخواست یک سورپرایز باشد.....سورپرایزی از طرف خدا.....

مهران نبضش را گرفت...به حال نامساعد رها نگاه کرد...مدام بالا میآورد...رنگش پریده بود...این غلایم در ماهای ابتدایی بارداری عادی بود...

رها به سمت دسشویی دوید و محتویات معده اش را بالا آورد..مهران هم دنبالش رفت...دهانش را شست و با بیحالی بیرون آمد...

_وای مهران...هیچی نمیتونم بخورم....مهران شانه اش را گرفت و آرام با خود همپا کرد...

_خوب میشی عزیزم ...رفته رفته بهتر میشی...

رها با بیحالی به برادرش تکیه زد...روی مبل نشست و چشمش را بست...مهران هم کنارش...

_رها...نمیخواهی به مادر یا دایه فاطمه خبر بدی؟؟اونا تجربشون خیلی بیشره.....رها لبخند بیجانی زدو آرام گفت....

_نه...میخوام همشونو سورپرایز کنم....مهران هم متقابلا لبخند زد....

_چه اراده ایی....من اگه جات بودم الان تمام ایل و تبارمون اینجا بودن....رها خدارا به خاطر وجود برادرش شکر کرد...برادری که همیشه هوایش را داشت.....

بهراد از مطب خارج شد..در این ??جلسه خیلی اذیت شده بود...از خودش بیزار شده بود....شوار ماشین شدو دیوانه وار میراند...دکتر با روش های هیپنوتیزمو

رمان سرمای قلب تو | پری

استدلال هایش ذهنیت را باز کرده بود... تازه میفهمید که چقدر رها را اذیت کرده... به جاده ی خلوت بیرون شهر رسید... نمیدانست چگونه به اینجا رسیده... کمی به اطرافش نگاه کرد و پیاده شد... با بیقراری اطراف ماشین راه میرفت... کمی بعد به ماشین تکیه زد و به ظلمت جاده زل زد... رها چگونه اخلاق بیخودش را تا کنون تحمل کرده... و حرف دکتر در ذهنش زنگ زد... «راستش به نظرم خانومت بیش از حد عاشقته»... اشکی از لای چشمش چکید... موهای اشفته اش را کمی بالا زد و گوشی اش را بیرون کشید... شماره ی رها را گرفت... پس از دو بوق...

_ الو... سلام بهرادییی... بهراد با شنیدن صدایش کمی بغضش گرفت.. این دختر چقدر خوب و مهربان بود...

_ سلام عزیز دلم... خوبی؟... بوی اش رشته ی همسایه حالش را کمی بد میکرد...

_ خوبم اقاییی... تو چطوری؟؟ چه خبر؟...

بهراد با غم صدایش زد...

_ رها؟؟... رها نگران شد... صدای بهراد انگار میلرزید...

_ جانم بهراد... چیزی شده؟؟

_ دلم برات خیلی تنگ شده..... رها اه سردی کشید... با دل تنگش به حرفهای بهراد گوش میداد

بهراد ببخش منو رها... خیلی اذیتت کردم... رها گونه اش با اشک گرم شد....

رمان سرمای قلب تو | پری

- باورم همیشه با یه همچین فرشته ایی اینقدر بد برخورد کردم....
رها شانه اش لرزید... شنیدن این حرفها از بهراد همچون ارزو بود...
- این یه ماه مثل یه کابوس گذشت..... بعد با صدای گرفته گفت...
- خونه بی تو خیلی سرده رها... بعد با لبخند محزونی ادامه داد... وقتی ورجه
ورجه هاتو تو اشپزخونه نمیبینم خیلی دلم میگیره... رها هق زد... بهرادش بی
پرده داشت از حال دلش میگفت... کسی احساساتش را مدام مخفی
میکرد... اکنون اشکارا دردو دل میکرد...
- وقتی برگردی... دیگه نمیزارم تو دلت اب تکون بخوره... خیلی میخوامت به
خدا..... رها با گریه و لبخند گفت...
- بهرادی... وقتی برگردم... باید اینارو رو در رو بهم بگی... باشه؟؟؟... بهراد
لبخندی زدو گفت...
- چشم تو فقط برگرد...
- ولی هنوز یه ماه دیگه مونده... بهراد در حالی که لبخند میزد گفت...
- درسته... اون یه ماهم صبر میکنم... فقط بعدش باید مراقب خودت
باشی..... رها با تعجب پرسید...
- چرا؟؟؟
- چون قرار این همه دلتنگی رو یه جا سرت خالی کنم... رها خندید... ناگهان با
بوی اش رشته حالش بهم خوردو عرق زد... بهراد مضطربانه پرسید
- رها؟؟؟ چت شد؟؟؟... الووو... رها سعی کرد خودش را کمی نگه دارد....

رمان سرمای قلب تو | پری

_ الو اینجام... چیزی نیست... با غذایِ ظهر یکم مسموم شدم... خوب میشم... بهراد عصبانی گفت....

_ پس مهران اونجا چه غلطی میکنه.... اصلا کجاس؟؟ میخوای خودمو برسونم اونجا؟؟؟

_ اروم باش بهراد جان... تقصیر اون نیست... توام لازم نیست بیای... به جوشونده میخورم خوب میشم..... بهراد کلافه پوفی کشید

_ باشه... آگه حالت خیلی بد بهم تک بزن... تو قم یه دکتر خوب سراغ دارم ...

_ باشه حتما... فعلا من برم جوشونده رو حاضر کنم کاری نداری؟؟

_ نه.... برو.. مواظب خودت باش فعلا..... بعد از قطع تلفن خودرا به دستشویی رساندو عق زد... انقدر از حرفهای بهراد خوشحال بود که با خوشحالی عق میزد.... چیزی بالا نیاورد... کمی به صورتش اب زدو به اینه نگاه کرد.... دستش را بر پایین شکمش کشیدو زمزمه وارگفت....

_ دیدی عزیزم؟؟ دیدی چه پدر مهربونی داری؟؟ منکه عاشقشم... توام زودتر بزرگشو و به دنیا بیا تا ببینی که پدرت چه مرد خوش قلبیه..... بعد با دلی شاد از دستشویی بیرون رفت... حس جدیدی که در وجودش ریشه زده بود نا خدا گاه او را صبوتر میکرد... همانطور روزهایشان سپری میشد..... رها هر از گاهی به حرم حضرت معصومه (س) میرفت و به دعا خواندن مشغول میشد... با ان چادر سیاه و کودک درحال رشدش حس شیرینی داشت.... به حرم نگاه کرد.... در این مدت خیلی به حضرت معصومه (س) دل بسته بود... هر از گاهی به یادش اشک میریخت... ائمه اینگونه اند... هرچه بیشتر به انها

رمان سرمای قلب تو | پری

نزدیک شوی بیشتر دلتنگشان میشوی..انگار که از دور ما را میبینند...و به راستی که میبینند و هوایمان را دارند.....

یک ماه و دو هفته از این جدایی گذشته بود...بهراد با دکتر دست داد و صمیمانه از او قدر دانی کرد...از ساختمان خارج شد...سوار ماشین شد و با یاد آوردن حرفهای دکتر لبخند زد...«پسرم ...دوره درمانت تموم شد...با موفقیت تموم شد...ولی تمرینات تو فراموش نکن...الان دیگه میتونی بردگی پیش خانومت...براتون ارزوی خوشبختی میکنم...»...با خوشحالی به خانه برگشت...دوش گرفتو به سرو وضعش رسید...قضیه ی رفتنش را به دایه گفت...دایه هم با شادی پیشانیش را بوسید...بهراد هم همینطور...دایه را به خانه ی شهرام برد تا تنها نباشد...سپس به راه افتاد...و عزم قم شد...رفت تا تمام زندگیش را ببیند...کسی که روحش را با تمام صبوری درمان کرده بود...کسی که عاشقش کرده بود...

رها چادرش را به سر کرد و سوار ماشین مهران رفت...مهران دوباره تحسین امیز به چهره ی معصوم قاب گرفته شده در چادر سیاه نگاه کرد...در دلش میگفت...«بزرگ شده...خواهرم کوچولوم خیلی بزرگ شده»...رها از پنجره ی ماشین به خیابانهای شلوغ نگاه میکرد...خانه یشان به حرم نزدیک بود و موقع برگشتن خودش پیاده بر میگشت...مهران ماشین را نگه داشت...و همزمان ماشین مشکی رنگ که تا اینجا تعقیبشان میکرد هم نگه داشت...مهران چانه ی کوچکش را محکم گرفتو فشرد

_مارم دعا کن مادرررر.....رها از درد یک چشمش را بست...

رمان سرمای قلب تو | پری

_اخخخ... باشه... نکن دیگه الان از جا میکندیش... مهران با خنده رهایش کرد... پیاده شدو به سمت حرم رفت... در ماشین مشکیش با لذت رفتنش را نگاه میکرد... به دختر چادری ریزه میزه... در پشت شیشه های دودی میدید که رها به سختی چادرش را کنترل میکرد... همینکه رها به ورودی رسید... مرد هم پیاده شد... پالتوی مشکیش را پوشیدو به سمت حرم رفت... رها با ذکر مخصوص ورود به حرم داخل شد... انقدر شوق داشت که حواسش به مردی که تعقیبش میکرد نشد... مثل همیشه شلوغ بود... چون همیشه به انجا میرفت سعی میکرد مانعی برای زائرانی که از شهر های دیگر می آمدند نشود پس گوشه ایی نشست و کیفش را باز کرد... کتابچه ی دعا هایش را بیرون آوردو مشغول شد... مرد هم پشت به رها نشستو به دعا خواندن دختر نگاه کرد... مدتی گذشت... ورها کتابچه ی دعایش را بست... در دل میگفت... ای کاش این دو هفته ذودتر تموم شه... دلم براش خیلی تنگ شده.. در این مدت به حضرت محبوبش حضرت معصومه تکیه کرده بود... و اینگونه میتوانست نبود بهراد را تحمل کند وگرنه هرگز نمیتوانست... به حرم نگاه کردو با ان بزرگواری دردو دل کرد... و انگار پاسخش را هم میشنید... چون دلش به آرامش میرسید گویی که دلداریش میداد... به دیوار حرم نزدیک شدو بوسه ایی به ان زدو اشکش چکید... از اینهمه لطف و دلداری ان بانو شاکر بود دوست داشت تا فردا در این منبع آرامش بماند اما دیگر دیر وقت بود... با لبخند از ایشان خداحافظی کرد و به سمت خروجی رفت... در این موقع جمعیت زیاد بود... وقتی از خروجی بیرون رفت بوی آشنایی او را نگه داشت... بوی عطر همیشگی بهراد بود که هر لحظه بیشتر میشد... با شک

رمان سرمای قلب تو ا پری

برگشت و پشتش را نگاه کرد...متوجه چهره ی خندان همسرش شد...که اشک در چشمش حلقه زده بود...رها با ناباوری به او زل رده بود...

بهراد_سلام حاج خانوم...رها چند بار پلک زد...چشانش پر از اشک شد...بهراد واقعا جلویش بود....

_ب بهراد...واقعا تویی؟؟؟...

بهراد آرام پلک زد که اشک از گوشه ی چشمش ...رها چانه اش لرزید و خودش را در اغوش بهراد پرت کرد طوری که رها یک قدم به عقب پرت شد...با خنده اشکش روانه شد و گفت...ارام گفت

_فدای اون دستای کوچیکت بشم..عزیر دلم...چقدر دلم برات تنگ شده بود..سپس سرش را طولانی بوسید و رها را که فقط گریه میکرد بوسید...هزدو به جمعیتی که نگاهشان میکردند بی اهمیت بودند..رها بلاخره دهان باز کرد..._بهرادی...دلم برات یه ذره شده بود...بهراد صورتش را از سینه اش جدا کرد و بی قرار گفت....

_منم همینطور...بیا فعلا بریم خونه....میدانست که در این خیابان بیشتر از نمیتواند بغلش کند...پس دستش را گرفتو به سمت خیابان برد...رها خودش را به بازو اش چسباند...و بهراد با انگشت شستش پشت دستات رها را نوازش میکرد....در را برایش باز کرد و رها سوارشد...

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...رها بوی عطرش را تا ته به ریه کشاند و به او زل زد...به نیم رخشبهراد هم کوتاه نگاهش کرد و لبخند زد...رها به صندلی تکیه زد و دستش را به سمت صورت بهراد دراز کرد...و صورتش را

رمان سرمای قلب تو | پری

نوازش کرد... از لمس دستش نفسش را بیرون داد و دستش را گرفتو
بوسید... حرفی نمیدرند و تنها دلهایشان با زبان بی زبانی باهم دردو دل
میکردند... به ساختمان که رسیدند پیاده شدندو به سمت واحد مهران
رفتند... هردو با لبخند داخل شدند... رها کنار در ایستاد... بهراد در را بست و
به او خیره شد... دستانش را از هم باز کردو گفت...

_ بیا اینجا ببینم... رها با خوشحالی بغلش پرید... بهراد با خوشحالی اورادر هوا
چرخاندو بوسه بارانش کرد... رها هم مثل یک گربه ی لوس به زیر بغلش
لغزید... بهراد قلقلکش امدو خندید...

_ هههه نکن بچه... رها هم خندیدو آرام از او جدا شد... بهراد پیشانیش را
بوسیدو به او زل زد... رها هم همینطور... تا اینکه گفت...

_ خب من منتظرم... بهراد لبخند پهنی زدو بعد از کمی مکث گفت...

_ دلم برای خانوم کوچولوم یه ذره شده بود... واسه ماه خونه ام... واسه
زندگیم... کسی که شد همه وجودم... رهای خودم... خانومی که با این چادر
امروز دلمو دیونه تر کرد... دوتایی باهم... از نو شروع میکنیم... رها با صورت
گریانش آرام با خوشحالی اشکش را پاک کردو دستش را روی صورت بهراد
گذاشت و گفت

_ دوتایی نه... سه تایی...
_ دوتایی نه... سه تایی...
_ دوتایی نه... سه تایی...
_ دوتایی نه... سه تایی...

بهراد متعجب نگاهش کردو زمزمه کرد

_ سه تایی... با چشمان ستاره باران رها شکش به یقین تبدیل شد... از
خوشحالی سر از پا نمیشناخت... جلوتر رفت خم شد... و بالبخند پهن و ابروهای

رمان سرمای قلب تو | پری

بالا رفته صورت کوچک رها را در دست... همانطور که نوازشش میکرد با خوشحالی گفت....

ای قربونت برم مامان کوچولو... و سپس یک دستش را روی شکم رها گذاشت و ادامه داد...

قربون توام برم نیم وجبی بابا... رها از خوشحالی بهراد دوست داشت فریاد بزند... دوباره در اغوشش کشید و کلی قربان صدقه ی همدیگر رفتند... بعد از دو ساعت ...

به صورت خسته اش زل زده بود... چقدر از حملگی رها خوشحال شده بود... دوست داشت موهایش را را نوازش کند ولی میترسید بهراد از خواب بیدار شود... پس همانطور که در اغوشش بود به چانه اش خیره شد... هر لحظه وسوسه میشد که خود را بالاتر بکشد و چانه اش را ببوسد... در همین حین صدای باز شدن درو کمی بعد صدای مهران در پذیرایی پیچید...

رها؟؟؟ خونه ایی؟؟؟... رها که در اغوش بهراد اسیر بود نمیدانست چکار کند داشت... اگر تکان میخورد بهراد که تازه خوابیده بود.. بیدار میشد... مهران کمی مضطرب تر صدایش زد....

رها؟ کجایی؟... صدای قدمهایش که داشت به اتاق نزدیک میشد شنیده شد... رها سریع با چهره ایی سرخ خود را به خواب زد... مهران در را به شدت باز کرد که... بهراد سریع از خواب پرید ولی رها را زیاد حرکت نداد... رها در دل گفت «بخشکه شانس».. مهران متعجب به بهراد نگاه میکرد... بهراد که بدجور از خواب پریده بود گفت

رمان سرمای قلب تو | پری

_چته مهران...درو شکستی روانی...اه...بعد سرش را در دست گرفت...مهران شوکه به بهراد نگاه میکرد....

مهران_ا تو...تو کی اومدی؟...بهراد سرش را بلند کرد...

_یه؟ساعتی میشه...مهران جلوتر رفت...و رها چقدر خوشحال بود که موهایش روی صورتش ریخته و مهران این عرق شرم را نمیبیند.....بهراد بلند شد و جلو رفت و با مهران روبوسی کرد...و در آخر دست مهران را شدید فشرد طوری که اخ مهران در آمد....

مهران_هووووو دستمو شکستی.....بهراد با علامت سکوت به رها اشاره کرد و سپس آرام گفت...

_این به خاطر اینکه زنمو مخفیانه ازم جدا کردی...

مهران_والا من بی تقصیرم... (خندید و گفت) منو اغفال کردن.....رها همانطور که به حرفهایشان گوش میداد کمرش به شدت خارش گرفت....دیگر نمیتوانست تحمل کند...بهراد و مهران هم آرام با هم صحبت میکردند....بلاخره مهران گفت

_برو یکم دیگه استراحت کن...منم میرم شامو ردیف کنم...بعد از رفتن مهران...رها سریع بلند شد و پشتش را خاراند...انقدر عکس العملش سریع بود که بهراد با خنده گفت...

_شیطون بیدار بودی؟؟؟...رها با لبخند کجی سرش را تکان داد.....سری تکان داد و روی تخت کنارش نشست....

_قرمز شدی چرا؟؟...رها لبش را گزید و گفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

_مهران ... مارو.. تو اون ... وضعیت دید... بهراد گونه اش را بوسیدو گفت...
_دید که دید... گناه که نکردیم... بعد پوزخندی زدو گفت... حالا همچین
وضعیت بدی هم نبود... رها موهایش را نوازش کرد و کمی بعد از بهراد جدا
شدو به چشمان خمار بهراد نگاه کردو گفت...
_عزیزم... میترسم مهران دوباره سرشو بندازه پایین بیاد تود... تا همینجا
کافیہ... بهراد کمی با حسرت نگاهش کردو بلند شد... و قبل اینکه رها بلند
شود... بوسه ایی عمیق به شکمش زد... که رها غرق عاطفه اش
شد... دقایقی بعد هردو از اتاق خارج شدند... رها که سعی میکرد به چشمان
مهران نگاه نکند... به او سلام کرد... مهران هم جوابش را دادو خنده دار به
رفتنش نگاه کرد... بهراد نیز به اشپزخانه رفت
_کمک لازم نداری؟؟... مهران از خدا خواسته
_چرا اتفاقا بیا این پیازارو خورد کن... کمی به مهران چپ چپ نگاه کرد و
مشغول شد... موقع شام رها با بی میلی به ماکارونی نگاه کرد.. و سپس به ان
دو که با ولع میخوردند نگاه حسرت باری انداخت... قاشق را پر کردو در دهان
گذاشت... کمی جویدد و ناگهان عرق زدو سمت دسشویی دوید... بهراد با نگرانی
سریع از جایش بلند شدو دنبالش رفت...
_رهاااااا... کمی بالا آوردو دهانش را شست... بهراد با نگرانی پشتش را
ماساژ میداد...
_خوبی؟؟؟ برو بپوش تا ببرمت دکتر... رها سری به نشانه ی نه تکان داد... که
بهراد عصبی گفت...

رمان سرمای قلب تو | پری

-چی چیو نه...زود باش رنگت شده عین گچ....مهران کنار در ایستادو گفت....
-نترس ...از نشونه های بارداریه...خیلی عادیه....بهراد با غصه به رها که به صورتش اب میزد نگاه کرد....راست میگفت...چاره ایی برایش نیست....بعد از شام نصف و نیمه ...در پذیرایی نشستندو صحبت کردند....و قرار شد که همگی فردا به تهران بر گردند...رها که بی قرار دیدن خانواده اش بود با خوشحالی چمدانهایش را بست و کناری گذاشتسپس به چمدان های مهران نگاه کردو با خود گفت...«بیشتر از من لباس اورده ...نچ نچ»...بعد به بهراد که در چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردو لبخند زد...بهراد با لبخند کنارش رفت...خم شدو فرق سرش را بوسید...سپس به او کمک کرد تا وسایلش را جمع کند....در طول مسیر راهها مدام سر به سرش میگذاشت...و بهراد هم با خنده به تشر میزدو تهدیدش میکرد...خلاصه مسیر را با شادی طی کردند...وقتی به تهران رسیدند با استقبال گرم خانوادیشان مواجه شدند...رها اشکش بند نمی امدتمام دلتنگیش را با اشکهایش خالی کرد...وقتی به خانه رفتند....پس از کمی صحبت از این یک ماهو دوهفته رها سورپرایزش را رو کرد....اول همه سکوت کردند....و ناگهان خانه از شدت هیجان و خوشی به حد انفجار رسید....ودر ان هیاهو بهراد به رها عاشقانه نگاه کرد رها هم با خوشحالی به شوهرش چشم دوخت.....

در اوایل ماه نهم بود که رها در باغچه با شکمی بر آمده نشسته بود و به بهراد که مشغول اب دادن باغچه بود نگاه میکرد....چقدر این ?ماه را در آرامش زندگی کرده بود....بهرادش را با این دل مهربان و روشن فکر همچون قدیسه ایی میپرسید...و از اینکه فرزندش در آینده الگویی چون پدرش دارد خوشحال بود....پسری که به بهرادش برود...همانطور غرق افکارش بود که دردش

رمان سرمای قلب تو | پری

گرفت... اول کم بودو ناگهان شدید شد.... بهراد متوجهش شد..... به سمتش
دوید.....

.....

جشن بزرگی بر پا بود.... همه به مهران و ارام تبریک گفتند.... وان دو با شکوه
و وقار به جایگاه عروس و داماد رفتند.... با لذت به برادرش که اکنون سرو
سامان گرفته بود نگاه کرد... که چقدر با وقار با عروسش حرف میزد.... نگاهش
به گوشه ی سالن به مرد ی که بچه یی؟ ساله ایی در دست داشت نگاه کرد و
لبخند زد.... بهراد با ماهان کوچولو مشغول احوال پرسیی با میهمانها
بودند.... پس از ان بهراد به سمت رها برگشت... کنارش نشست ... ماهان
دستش را سمت رها دراز کرد....

_ما..م..ما...رها با خنده گفت...

_جان ماما... عزیز دلم.... بیا بینمت.... بهراد با خنده نجی کردو گفت...

_پدر سوخته منو فقط سرپا میخواد.... رها خندید.... خدا به خانواده اش یک
چراغ نورانی بخشیده بود... چراغی که رها را مادر..و بهراد را پدر کرده بود.... و
ان دو چقدر با عشق ماهان را بزرگ کرده بودند.... هر سه به عروس داماد
مشغول رقص وسط سالن نگاه میکردند... بهراد دست رها را گرفتو روی پایش
گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد....

_بابت بودند ازت ممنونم تو و ماهان هدیه ایی بودین از طرف خدا... ازش
خیلی ممنونم.... رهاسرش را روی شانه اش گذاشت..... و به عطر خوشبختی
اییی که کنارش نشسته بود را در ریه اش کشید و قلبش عمیق تر تپید.....

رمان سرمای قلب تو | پری

این است هنر زن... صبر و شکیبایی...

و این است نماد زن... محبت و عشق ورزی.....

.....

از همه ی دوستان عزیز ی که منو تا اینجا همراهی کردن تشکر
میکنم... امیدوارم که مورد پسندتون بوده باشه... براتون بهترین هارو ارزو
میکنم عزیزانم.....

یا حق.....

پایان